

سندنامہ  
و  
فی سمرنامہ

از فرید الدین محمد بن ابڑا سیم عطار نیشابوری

باتصحیح و مقدمہ

احمد خوشنویس «عماد»

تذکره  
شاهان  
و  
وزیران  
مملکت  
صفویه

۰۰۰/۳۰۳ م

۲۱/۹

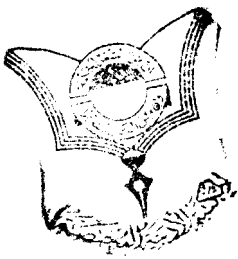
از انتشارات

کتابخانه سنائی

شماره ۵۰۰

۸۰۱

مجموعہ امی از آثار  
فرید الدین محمد بن ابراہیم عطار میاں پور



لی سرنامہ

بیل نامہ سی فصل - پنڈ نامہ

ترتیب الاحباب - بیان ارشاد

باصحیح و مقدمہ

احمد خوشنویس «عماد»

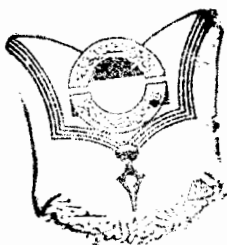
از انتشارات

کتابخانہ سنائی

## مشخصات کتاب

---

|                   |                         |
|-------------------|-------------------------|
| مجموعه‌ای از آثار | فریدالدین عطار نیشابوری |
| تصحیح و مقدمه     | احمد خوشنویس            |
| نوبت چاپ          | اول                     |
| تیراژ چاپ         | پنج هزار نسخه           |
| چاپ               | چاپخانه گیلان           |
| صحافی             | ایرانمهر                |
| ناشر              | کتابخانه سنائی          |
| تاریخ چاپ         | دیماه ۱۳۶۲              |



## بسمه تعالی شانه

### مقدمه

اگر کسی تعالیم دینت مقدس اسلامی، و مخصوصاً آیات قرآنی را با نظر دقت مورد بررسی و مطالعه قرار دهد، درمی یابد که قرآن کریم دانش بشر را در قبال امور معرفت و خداشناسی نافص و نارسا خوانده و می فرماید:

« وما اوتینم من العلم الا قليلا » یعنی بهره شما از دانش کلی الهی و دانش معنوی بسیار کم است، پس معلوم میشود که علوم بشری در برابر علوم بی پایان انبیا و فهم اسرار خلقت ناچیز و بمنزله صفر است.

و در مرتبه دوم قرآن، بشر را با آیه « قل رب زدنی علماً » رهبری میکند که بایستی دانش یقینی و حقیقی را از پیشگاه خداوند خواستار شد و ازان سرچشمه ابدیت طلب نمود.

و در مرتبه سوم در وصف انبیا و اولیا می فرماید: « وللذین اوتوا العلم درجات » و میفهماند که عده مخصوصی از بشر قابلیت آموزش علوم فراستی و دانش لدنی الهی

را دارند، و هر کسی شایستگی اخذ و دریافت این قبیل دانشها را ندارد. و بهمین جهت است که حجة الاسلام محمد غزالی رساله‌ای در تعریف اقسام علم و شرافت علوم کشفی بر سایر اقسام علم نوشته و نام آنرا (رساله لدیته) نامیده و راه تحصیل علم را به دو طریق آموزش تعلیمی و تعلیم ربانی منقسم نموده، و اقسام آنها را بیان میکند و تعلیم ربانی را به دو قسم وحی و الهام بخش میکند و می‌نویسد:

علمی که بوسیله وحی حاصل میگردد مخصوص انبیا و پیامبران عالی مقام و علمی که بوسیله الهام حاصل میگردد. علم لدنی نامیده میشود و علم لدنی پس از پیامبر اسلام به اولیای خدا اختصاص می‌یابد.

مولوی در مثنوی می‌فرماید:

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| علم دو علم است علم مکسبی    | که در آموزی چو در مکتب صبی   |
| از کتاب و استاد و ذکر و فکر | از معانی و علوم خوب و بکر    |
| علم تو افزون شود بر دیگران  | لیک تو باشی ز حفظ آن گران    |
| علم دیگر بخشش یزدان بود     | چشمه آن در میان جان بود      |
| چون زسینه آب دانش جوش کرد   | می شود گنبدیده نه دیرینه زرد |
| از درون خویشتن جو چشمه را   | تا رهی از منت هر ناسزا       |

پیامبر اسلام فرموده: <sup>۱</sup> «لیس العلم بکثرة التعلم انما هو نور یقذفه الله فی قلب من یرید ان یهدیه» یعنی علم نوری است که خداوند پر تو آنرا می‌اندازد در قلب آنکه اراده هدایت او را داشته باشد و در وصف انبیا و اولیا می‌فرماید: «وللذین اوتوا العلم درجات» یعنی کسانی که علم و دانش بآنان از طرف خداوند داده شده که آن هم موهبتی و لدنی است درجات و مقامات بر تری در میان انسانها دارند.

۱- حدیث را مولانا محسن فیض در کلمات مکنونه نقل کرده است

شاید همین دانش بود که پیشوا و سرسلسله اولیاء علی‌السلام اشاره به سینه خود کرده و میفرمود: «ان هی هنا لعلوماً جمّة لو اصبحت حملة» یعنی سینه من کنجینه دانشهای فراوانی است اگر کسی را پیدا کنم که شایستگی فراگیری و پذیرش آن علوم را داشته باشد.

چنانچه در میان یاران علی‌السلام کمیل بن زیاد نغمی<sup>۱</sup> که از یاران خاص علی‌السلام بوده مطالب بلندی را از اسرار عالی انسانی از حضور علی‌السلام پرسش نموده و پاسخ کافی می‌شنید.

و در این موضوع نردیدی نیست که غیر از روایان و اصحاب حدیث عده بسیار کمی نیز که جویای اسرار گرانبهای حقیقت و معرفت بودند گاهی بحضور ائمه اطهار و معصومین علیهم‌السلام بار یافته و عطش معنوی خود را از زلال آبشار سرشار ائمه اطهار علیهم‌السلام با شنیدن سخنان گرانبهای آنان فرو می‌نشاندند.

و این قبیل بزرگان رابطه واقعی و معنوی با امام زمان خود داشتند مانند جابر بن یزید جعفی<sup>۲</sup> از اصحاب سرّ امام باقر (ع) و ابو یزید بسطامی<sup>۳</sup> که بعنوان سقائی بدرخانه امام ششم جعفر صادق (ع) آمد و شد نموده، و اصول معارف و علم حقیقت را آنحضرت یاد گرفته و روش معرفت و سلوك الی‌الله را که مستلزم مجاهده و کوشش مستمر می‌باشد و با تعلیم اذکار خاص عده‌ای را نیز پس از خود در این راه تربیت کردند.

۱- کمیل بن زیاد نغمی در سال ۸۳ هجری بجرم تشیع بشهادت رسیده و قبرش ریفش میان مسجد کوفه و نجف اشرف واقع است.

۲- نجاشی در رجال خود گوید او در سال ۱۲۸ هجری از دنیا رفت.

۳- ابو یزید طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی تولدش در سال ۱۳۱ و درگذشت

در ۲۳۴ بوده است



و شقیق بلخی<sup>۱</sup> در دوره امام ششم، و ابراهیم ادهم<sup>۲</sup> در عصر امام چهارم که هر يك از این اشخاص در زهد و آشنائی با اسرار معنوی و عرفانی اسلام سرآمد اقران در دوران خود بوده‌اند.

و ابو محفوظ معروف کرخی که سلسله معروفیه کبرویه بوسیله او بامام هشتم علی بن موسی الرضا (ع) می پیوندد، بعنوان درباری بحضور آن حضرت بار یافته و در سنه ۱۲۰۰ در گذشت.

و این عده را بجهت پشمینه پوشی و پیروی از اصحاب صفه (مهاجرین و انصاء) که در آغاز اسلام صفه مسجد پیغمبر را برای خود مسکن ساخته و از خوراك و پوشاك باند کی قناعت مینمودند صوفی وصفی نامیدند.

و وسعت معارف و علم توحید بوسیله همین بزرگان بجائی رسید که بعداً تصوف و عرفان در مقابل فلسفه یونان مکتب مستقلى را تشکیل داده و درالهیات مبانی فلسفه راست و بی پایه اعلام نمود، و بهمین جهت است که برخی از دانشمندان اسلامی مانند حجة الاسلام غزالی<sup>۳</sup> کتابی بنام تهافت الفلاسفه در رد فلسفه نگاشته‌اند، و عرفای نامی بزرگ ایران مانند مولوی، و سنائی، و عطار درالهیات فلسفه را مورد نکوهش قرار داده، و آن را حجاب بزرگ در معرفت حق دانسته‌اند. فریدالدین عطار میفرماید:

کاف کفر اینجا بحق المعرفه خوشترم آید ز فای فلسفه

۱- از یاران امام موسی بن جعفر علیه السلام در ۱۷۴ هجری در ماوراءالنهر بتهمت رفض بشهادت رسید.

۲- وفاتش در سال ۱۶۱ هجری بوده است.

۳- ابو حامد محمد بن محمد طوسی الاشعری شافعی صاحب احیاء العلوم که در سال ۵۰۵ هجری در گذشته و در طابریان از شهرهای طوس مدفون گردیده است.

و یکی دیگر از عرفا میفرماید

چند چند از حکمت یونانیان      حکمت ایمانیان را هم بخوان  
شبستری<sup>۱</sup> صاحب گلشن راز میفرماید:

زدوراند یشی عقل فضولی      یکی شد فلسفی دیگر حلولی  
ندارد ممکن از واجب نمونه      چگونه داندش آخر چگونه

فلاسفه بزرگ اسلامی مانند فیلسوف شرق ابوعلی سینا<sup>۲</sup> و خواجه نصیرالدین طوسی اغلب در الهیات فلسفه و تجرید الکلام روش عرفاء را ستوده و از آنان با تجلیل نام برده‌اند.

ابن سینا در اشارات میگوید عارف خواستار حق اول است و فقط شیفته او است نه برای چیز دیگر، و او را بر همه چیز ترجیح میدهد و از این جهت او را می‌پرستد که او را شایسته پرستش میداند.

شیخ عطار در اسرارنامه میفرماید:

چو عقل فلسفی در علت افتاد      ز دین مصطفی بی دولت افتاد  
نه اشکال است در دین و نه علت      که جز تسلیم نیست این دین و ملت  
ورای عقل ما را بارگاه است      ولیکن فلسفی یک چشم راه است

ابن خلدون مغربی<sup>۳</sup> در مقدمه تاریخ خود میگوید:

تصوف از علوم شرعیه است و ریشه آن در طریقت، از بزرگان صحابه و

۱- محمود بن امین الدین تبریزی حکیم عارف صاحب گلشن راز وفاتش در سال ۷۲۰

واقع شده

۲- ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا وفاتش در سال ۴۲۸ اتفاق افتاده و قبرش در

همدان است

۳- عبدالرحمان بن محمد بن خلدون اشبیلی فاضل مورخ که در خصوص مقدمه تاریخ

او گفته شده: گنجینه‌ایست از علوم اجتماعی و سیاسی و ادبی و در ۸۰۸ هجری در گذشته

تابعین مایه گرفته، و پیوسته راه حق و هدایت را پیموده و اساس آن اعراض از زخارف دینوی، و انقطاع از حق، واعتکاف در عبادت و زهد و خلوت نشینی است. در قرن دوم اسلام، که وضع مسلمانان از لحاظ زندگی بصورت بهتری درآمد، و امور مادی مورد توجه مردم واقع شد، کسانی که میخواستند سادگی اسلاف را پیشه خود سازند. در سلك تصوف درآمد و بعبادت مشغول شدند و بنام صوفی و متصوفه نامیده شدند.

و چون این گروه به پارسائی و تنهائی و دوری از خلق و روی آوردن بر پرستش و عبادت اختصاص یافتند. دارای وجدانهای «حال - دل» ادراک کننده ویژه ای شدند که از دیگران متمایز گردیدند،

بجز گروه اندکی از مردم دیگران درین شیوه «محاسبه نفس» با عارفان شرکت نميجويند زیرا غفلت از عبادات و محاسبه نفس و جهاد بانفس بحدی است که گویا جنبه عمومی دارد

اما این گروه (عارفان). بیاری ذوقها و وجدها (حال - دل) از نتایج عبادات جستجو میکنند تا آگاه شوند که اعمال ایشان از تقصیر و قصور خالی است یا نه؟ و پیداست که اساس طریقت ایشان یکسره متکی بر محاسبه نفس در باره افعال و غفلتها یا خطاهای انسان و بحث در خصوص این ذوقها و وجدانها است است که در اثر مجاهدات بدست میآیند و آنگاه در مقامی مستقر میشوند و پی در پی از آن بمقامی برتر نائل میآیند.

و عارف درین هنگام با مواهب ربانی و علوم لدنی و فتح الهی روبرو میگردد و ذات او در تحقق حقیقت نفس از افق اعلی به افق فرشتگان تقرب میجوید.

و این نوع کشف بیشتر برای اهل مجاهده و ریاضت پیش میآید و آنوقت از حقایق عالم وجود، مسائلی را درک میکنند که دیگران از ادراک آنها

ناتوانند، و همچنین بر بسیاری از حوادث پیش از وقوع آنها بی میبندند<sup>۱</sup>، و بیاری همت‌ها و قوای نفوس خویش، در موجودات عالم سفلی تصرف می‌کنند، و این موجودات مطیع و مسخر اراده ایشان میشوند.

اما بزرگان این گروه باین کشف و تصرف اهمیت نمی‌دهند، و از حقیقت چیزی که در باره سخن گفتن از آن مامور شده‌اند، خبر نمیدهند، بلکه حالات کشفی را که برایشان میاید نوعی رنج و محنت می‌شمارند. و در آن هنگام به خدا پناه می‌برند.

مولانا محسن فیض<sup>۲</sup> فرماید:

نفوس ناطقه انسانی که در زندگانی دنیا به برترین هدف خود میرسند، و بزرگترین حالتها و نشانهها از آنها سر میزند. هنگامی است که عشق و شوق عالم بالا، در آنها ایجاد حرکت میکند، زیرا نیروی عشق و شوق او را بسوی جستجو و پژوهش سریع و سیر در عالم بالا میکشاند، و او را گرایش بعالم بالا میدهد، و بقدری این طلب در نهاد او حرکت و جنبش معنوی میآورد که باساق مقصود نائل میگردد و آنوقت جستجو و طلب در وی از بین رفته و بهجت و شکوفائی وی سستی پذیرد که این همان مقام فناست که ولایت نامیده میشود. و نیز ابن خلدون مغربی<sup>۳</sup> در کتاب شفاء السائل گوید:

۱- مانند خبر دادن بایزید بسطامی از ظهور شیخ ابوالحسن خرقانی در صدسال قبل از تولد وی که در تذکرة الاولیاء عطار و مثنوی مولوی ذکر شده

۲- نام او محمد بن مرتضی معروف به فیض و از دانشمندان بزرگ اسلامی است که در سال ۱۰۹۱ در کاشان درگذشت

۳- عبدالرحمن بن محمد بن خلدون اشیلی صاحب تاریخ معروف که در سال ۸۰۸ هجری درگذشت

از آنچه پیش گفتیم برای تو روشن و ثابت شد که پایه و اساس تصوف روی مجاهده و ریاضت (کوشش در عبادات) و پیکار با تمایلات نفسانی و سلوک بسوی خدا گذاشته شده، و شخص سالک بسبب آن با دلی روشن تر از خورشید بشناسائی جمال از لیت حق، و معرفت صفات و افعال خدا و اسرار ملکوت نائل می گردد. و بهمین جهت دانش عرفانی که از کشف و شهود بدست می آید مطلبی نیست که بتوان با سخن و گفتار، بحقیقت آن دست یافت

صدرالمتالهین محمدبن ابراهیم شیرازی<sup>۱</sup> فیلسوف بزرگ شرق در مراتب قوه عملیه میفرماید:

اعلم ان مراتب القوة العملية ايضاً اربع الاولى تهذيب الظاهر باستعمال النواميس الالهية من القيام و الصيام و غيرهما.

الثانية تهذيب الباطن من الملكات الردية و الاخلاق الدنية الثالثة تحلی - النفس بالصورة القدسية - الرابعة فناء النفس عن ذاتها و ملاحظتها جمال رب العالمین و جلالة و كيفية ترقی النفس فی هذه المراتب ما قوله یعنی مراتب قوه عملیه چهار قسم است.

۱- تهذيب و پیرایش اخلاق ظاهر با بکار گرفتن نوامیس و قوانین آسمانی قرآن مانند شب زنده داری و روزه گیری و غیر آن

۲- پاک کردن درون از عاداتهای زشت و بد و خوبیهای پست

۳- آرایش نفس و جان با صورتهای قدسی

۴- فنا و نیستی در ذات خود با ملاحظه جمال و جلال حضرت رب العالمین و چگونگی ارتقاء نفس انسانی در این مراتب با شرایطی که آن را باز کو خواهیم کرد

۱- وی در سال ۱۰۵۰ سفر مکه در بصره در گذشت و همانجا به خاک سپرده شد

زیرا انسان چون چشم بر این جهان کشود مانند دیگر حیوانات غیر از اکل و شرب چیزی نمی‌فهمید - و پس از آنکه بسن بلوغ رسید باقی صفات نفسانیه مانند خشم و شهوت و حرص و حسد و بخل و غیر آنها برای او آشکار گردد و اینها همه نتیجه این است که از معدن وجود و صفات کمالیه دور افتاده و چون از خواب غفلت برای او انتباه و بیداری حاصل گردید می‌فهمد که مادرای این لذات دیگر و بالای این مراتب مراتب دیگری وجود دارد و خود را از منهیات شرعیه دور نگه میدارد - و با توجه بسوی خدا در طلب راه کمالات اخرویه می‌افتد و توجه بسلوک الی‌الله می‌کند، و بعد از آن که براه افتاد ترك می‌کند آنچه را که مانع مقصود اوست و از خود هر خاطره‌ای را که در دلش بگذرد و او را بغیر حق متوجه گرداند دفع می‌کند - و چون از صفات شیطانی خود را پاک گردانید و وقت او صفا پیدا کرد باطن و درون قلب او نورانی گردد

و درین حال بارقه‌های انوار غیبی در درون او نور افکن شود، و ابواب ملکوت بر رخسار او باز گردد، و مشاهده می‌کند عقول مجرده و انوار طاهره و مدبرات کلیه عالم از ملائکه و فرشتگان مقربین و مهیمین در جمال آلهی را و با انوار آنان متحقق می‌گردد.

\* \* \*

خواجہ نصیرالدین طوسی که او را عقل حادی عشر نامیده‌اند<sup>۱</sup> در شرح اشارات می‌گوید :

العارف اذا انقطع عن نفسه وانصل بالحق رای کل قدرة مستغرقة

۱- ولادتش در ۵۹۷ ه و درگذشتش در ۶۷۲ هجری بوده است

فی قدرته المتعلقة بجميع المقدورات . و کل علم مستغرقاً فی علمه الذی لا یعزب عنه شیء من الموجودات، و کل ارادة مستغرقة فی ارادته اللتی لا یتأسی عنه شیء من-  
الممكنات بل کل وجود و کل کمال وجود فهو صادر عنه فایض من لدنه فصار الحق  
حينئذ بصره الذی یبصر به و سمعه الذی به یسمع و قدرته التی بها یفعل و علمه الذی به-  
یعلم و وجوده الذی به یوجد فصار العارف حينئذ متخلفاً باخلاق الله بالحقیقة-

یعنی عارف هنگامیکه از علائق نفسانی منقطع گردیده و اتصال بحق پیدا کرد- همه قدرتها را در قدرت حق مستغرق و فانی بیند که متعلق بجمیع ممکنات است و هر علمی را در علم حق مستغرق بیند که هیچ موجود از نظر علم او غایب نمی شود، و همه اراده ها را در اراده و خواست حق فانی بیند که چیزی از ممکنات بدون اراده او حاصل نشود، بلکه هر نوع وجود و هستی و کمال هستی از ذات بیچون او صادر گردد و هستی بر همه موجودات از طرف او افزوده شود، پس در چنین حالی حقتعالی چشم او گردد که با آن ببیند، و کوشی که با آن شنود، و قدرت او می شود که بوسیله آن تصرف در موجودات کند، و با علم خدا علم و دانائی باشیاء پیدا نماید، و عارف در چنان موقعی با اوصاف و اخلاق ربانی متحقق و متصف گردد.

شهاب الدین ابو حفص سهروردی<sup>۱</sup> در کتاب عوارف المعارف در تعریف صوفی گوید:<sup>۲</sup>

سخنان مشایخ در تعبیر از ماهیت تصوف، بیش از هزار نوع گفتار است که اگر بخواهیم همه آنها را نقل کنیم بتفصیل انجامد، ولی ما قاعده کلی برای آن

(۱) شهاب الدین ابو حفص سهروردی خال شیخ شهاب الدین سهروردی شیخ الاشراف که در تصوف انتساب برعم خود ابو النجیب سهروردی دارد در سال ۵۳۹ هجری متولد و در ۶۳۲ هجری در بغداد درگذشته است.

(۲) ص ۵۷ چاپ بیروت

بیان میکنیم و آن این است :

«الصوفی هو الذی یكون دائم التصفیة لایزال یصفی الاوقات عن شوب الاکدار بتصفیة القلب عن شوب النفس وبعینه علی کل هذه التصفیة دوام افتقاره الی مولاه، یعنی صوفی کسی است که پیوسته اوقات خود را صرف پیرایش نفس از تیرگیهای اخلاقی و کدورت غفلت از حق نموده، و دل و جان خود را از آمیختگی با خواهشهای نفسانی دور میسازد، و چیزی که او را در اینمورد نیرو میدهد کشش و نیازی است که او را نسبت بذات خدا هست،

پس عرفان و تصوف مکتب تربیتی و روحانی اسلامی است که اصول آن را قرآن کریم و احادیث نبوی (ص) و سخنان علی (ع) و فرزندان بزرگوارش ضمن تعالیم خود بامت اسلامی بیان فرموده اند. نشان بارز آن حدیثی است که در اصول کافی از پیامبر بزرگ اسلام نقل شده که فرمود :

«لایزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احبته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و دیده الذی یبیطش به»

یعنی پیوسته بنده من بواسطه مداومت بانجام نوافل و مستحبات خود را بسوی من نزدیک میکند تا آنگاه که من او را دوست بدارم و چون او را من دوست داشتم خودم گوش او میشوم که با من میشوند، و دیده او میشوم که با آن چشم حقایق عالم را می بیند و دست او می شوم که با آن بر عوالم و اشیاء دست می یابد، و در واقع عرفان و تصوف از علوم تجربی درونی اسلامی، و اندرون بینی است که بواسطه مداومت باز کسب حق، و پیروی از علماء معنوی، و سایر ان طریق وصول، شخص سالك را از محسوسات و ظواهر موجودات این عالم، بمعنویات و رشته



ارتباط عالم با اراده لایزال حق توجه میدهد و این مرتبه را عرفای آلهی مرتبه عین‌الیقین و حق‌الیقین می‌نامند.

در عیون اخبارالرضا (ع) و جامع صغیر سیوطی از پیغمبر اکرم نقل شده که فرمود: «ما اخلص عبدالله اربعین يوماً الاجرت بنا بیع الحکمة من قلبه الی لسانه» یعنی هیچ بنده‌ای نیست که با خلوص چهل روز خدا را بپرستد مگر آنکه چشمه‌های حکمت و معرفت حقایق اشیاء و ملکوت این عالم از دلش برزبان جاری میگردد. در کلمات کوتاه منسوب به باباطاهر عریان همدانی<sup>۱</sup> که بزبان تازی در حقایق و اصول سلوک و معرفت باین عارف نسبت داده شده و عارف فاضل و ماجدم آنرا به پارسی بنام آیینیه بینایان شرح نموده این عارف بزرگ چنان گفته است:

«التصوف لا یسمه شیء وهو یسع الاشیاء کلها» یعنی تصوف مورد احاطه چیزی واقع نشود، و اوست که احاطه بر همه موجودات و معانی اشیاء دارد، زیرا عارف هنگامیکه در اثر تخلیه درون از آرایش کثرات و علایق جسمانی و آراستن آن با اخلاق حسنه ملکوتی، بسر چشمه حقایق، و کانون ولایت کلیه اتصال و پیوستگی پیدا کرد، جزئیات حقایق ملک و ملکوت و مبدأ و معاد در آیینیه قلب او که جام جهان نماست، منعکس گردد، و سعه وجودی جهان آفرینش، در نظر خدای بین او، مانند گوی کوچکی مجسم شود، چنانچه حسان بن ثابت انصاری<sup>۲</sup> در ستایش حارثه بن سراقه انصاری در مسجد النبی (ص) که حالت شور و جاذبه عرفانی او را سخت شیفته عالم حقیقت و شوریده عالم الست کرده و بقول سخنور عارف شیراز از

۱- وی معاصر با عین‌القضاة تهرانی و خواجه نصیرالدین طوسی بوده است

۲- وی در سال ۵۲ هجری یا قبل از سال چهل هجری در خلافت امیر مومنان

حریفان خلوتسری الست  
 بود، و شب و روز در بحر سودا و سوز  
 بیک جرعه تا نفخه صور مست  
 نداد ز آشفته‌گی شب و روز  
 اشعار زیر را سروده است:

قلوب العارفين لها عيون  
 و ترجمه آن این است  
 نری ما لایراه الناظرون  
 و ترجمه آن این است  
 و اجنحة تطير بغير ريش  
 الی ملکوت رب العالمینا

عارفان چشمهای دیگری در دلها غیر از این چشم حسی دارند که می بینند  
 با آن چیزهائی را که دیگران آن را نتوانند ببینند.

و برای آنان بالهای معنوی هست که بدون پربسوی ملکوت خداوند پرواز  
 میکنند .

ابن الاثیر جزری در اسدالغابة در حالات حارثة بن سراقه انصاری و صاحب  
 کافی در اصول کافی نقل میکنند که روزی پیامبر اسلام در مدینه بجائی میرفت  
 جوانی از انصار بآن حضرت رسید آنحضرت بآن جوان فرمود چگونه صبح  
 کردی ای حارث در جواب گفت: «اصبحت مؤمناً بالله حقاً» یعنی روز کردم در  
 حالیکه بخدای خود بحقیقت ایمان دارم آنحضرت فرمود در آنچه میگوئی اندیشه  
 کن، هر گفتاری را حقیقتی هست آیا حقیقت سخن خود را درك میکنی؟ گفت  
 نفس خود را شناختم و معرفت پیدا کردم و بهمین سبب شبها را بایبیداری گذراندم  
 و روزها را با تشنگی بسر بردم (با روزه) گویا عرش پروردگار خود را می بینم  
 که جلو چشم من است و گویا می بینم اهل بهشت را که همدیگر را ملاقات و  
 دیدار کنند و اهل دوزخ را می بینم که در میان آتش دوزخ فریاد می زنند  
 فرمود همین شیوه را ادامه بده و بر خود لازم بدار، تو از بندگان خدائی که خدا

دل او را با نور ایمان روشن ساخته و او نخستین کسی بود که در جنگ بدر یا احد بشهادت رسید و حضرت رسول (ص) درباره او فرمود: جایگاه حارثه در فردوس اعلا خواهد بود که مولوی معنوی نیز در مثنوی این داستان را بنام زید بنظم آورده است:<sup>۱</sup>

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| گفت پیغمبر صباخی زید را       | کیف اصبحت ایرفیک باصفا        |
| گفت عبداً مؤمناً باز او ش گفت | کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟ |
| گفت تشنه بوده ام من روزها     | شب نخفتستم ز عشق و سوزها      |
| گفت ازین ره کوره آوردی بیار   | در خور فهم و عقول این دیار    |
| گفت خلقان چون ببینند آسمان    | من بینم عرش را با عرشیان      |
| هشت جنت هفت دوزخ پیش من       | هست پیدا همچوبت پیش شمن       |
| یک بیک و ا می شناسم خلق را    | همچو گندم من ز جو در آسیا     |
| که بهشتی که و بیگانه کی است   | پیش من پیدا چو مارو ماهی است  |

باری فریدالدین عطار نیشابوری از عرفای پرشوری است که در اواخر قرن پنجم چشم بجهان گشوده، و کسی مانند او نکات و اسرار حقایق، و رموز دقایق عرفانی را روشن نکرده زیرا او از جهت فنا در انوار ولایت کلیه آلهیه که لازمه پیروی از شریعت غراء مصطفوی و مداومت به عبادات و ریاضات نفسانی است پیوسته حقایق معنوی و اسرار عرفانی مانند موجهایی که از اقیانوس خیزد، از زبان او سرریز کرده، و بزم اهل حقیقت و صاحبان را شور و گرمی معنوی دیگری بخشیده است

---

۱- حالات حارثه را صاحب کافی در کتاب ایمان و کفر نقل کرده و نام او را حارثه بن مالک نعمان الانصاری ذکر نموده است.  
ج ۱- مثنوی ص ۹۱ چاپ بهمنی سنگی

و کلیه عرفا و مشایخ عرفان از کاملین که نزدیک بعصر او و یا بعد از عصر او آمده‌اند بعنوان بزرگترین عارف از او نام برده، و شخصیت عرفانی او را ستوده‌اند مستشرقین و خاورشناسان بیگانه نیز مانند مارگریت اسمیت و نیکلسن وقتی بر افکار و اندیشه‌های ملکوتی این شخصیت الهی بر می‌خورند، ناگزیر از اعتراف بجلالت معنوی و مقام عرفان وی میشوند.

بزرگان اولیا و عرفای شامخین در یک قرن بعد از او مانند شیخ صفی‌الدین عارف معروف بعضی از غزلیات و اشعار او را شرح کرده‌اند، و نکات حقایق و لطایف عرفانی را که در لفافه الفاظ از این عارف بزرگ بمنصه ظهور آمده با بهترین وجهی شرح نموده‌اند.

در کتاب مصیبت‌نامه که از شاهکاری‌های عرفانی عطار پس از کتاب منطق الطیر است پس از ذکر مناقب حضرت رسالت و شاه اولیا علی علیه السلام حسنین علیهما السلام فصلی را در پر سسها و پاسخها و اشاره بمطالب عالیه عرفانی نظم نموده، که والد ماجدم عارف و اصل رضوان جایگاه حاج میرزا محسن عماد الفقراء اردبیلی آنها را در هاشم مصیبت‌نامه شرح کرده مانند:

عشق چیست از قطره دریا ساختن      عقل یعنی کفش سودا ساختن

\* \* \*

عمر چیست از مرگ بیرون زیستن      مرگ از پس کردن اکنون زیستن  
که اشاره بفنای هستی عاریت سالک در هستی جاوید حق است که خود  
را از مرگ رهائی داده و با حیات ابدی خود را حیات می‌بخشد که سنائی می‌فرماید  
بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی  
که ادريس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

و نیز میفرماید :

سیرچیست از جزء خود بیرون شدن      ذره کی بگذاشتن گردون شدن  
که همان حرکت سالک و خروج از قوه بفعلیت و سیر او از کثرت بوحدت  
است .

باری بسیاری از رموز و اسرار عالیّه عرفانی را با اشاره در منظومات خود بازگو کرده، و راه رفته کاملی است که همچون راهنمایی روشن بین، اطوار سلوک و طریق عروج بمدارج حقیقت را قدم به قدم برای کسانی که در جستجوی حقیقتند نشان داده، و فراداه اهل معرفت چراغی روشن فراداشته است.  
در جلالت و بزرگی او همین بس که مولانا جلال الدین رومی در ستایش او می گوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت      ما هنوز اندر خم يك كوچه ایم  
و نیز فرموده:

من آن مولای رومی ام که از نطقم شکر ریزد  
ولکن در سخن گفتن غلام شیخ عطارم  
و در مثنوی ج ۶ میفرماید:

آنچه گفتم زین حکایت ای عزیز      همچنین بشنیدم از عطار نیز  
رحمة الله علیه گفته است      ذکر شه محمود غازی سفته است  
و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی فرموده:

سری که درون دل مرا پیدا شد      از گفته عطار و ز مولانا شد  
و صاحب گلشن راز در ستایش عطار میگوید:

مرا از شاعری خود عار ناید      که در صد قرن چون عطار ناید

و چون عصر صاحب گلشن راز و شیخ صفی الدین اردبیلی نزدیک به عصر او بوده

معلوم میشود، که اشعار عطار از نظر کمال معنویت بسرعت در شهرهای ایران منتشر و ترجمه عرفا شهرتی بسزا داشته و الهام بخش عرفای بعد از خود بوده، و همه از حقایق آن استفاده مینموده اند.

وقاضی نورالله مرعشی شوشتری صاحب مجالس المؤمنین و مصائب النواصب در کتاب مجالس درذکر حالات عطار میگوید:

همان خریطه کش داروی فنا عطار      که نظم او ست شفا بخش عاشقان حزین  
مقابل عدد سوره کلام نوشت      سفینه های عزیز و کتاب های گزین  
جنون ز جذبه او دیده در سلوک، خرد

خرد ز منطق او جسته در سخن تلقین  
و نیز در ستایش سخنان عطار گوید: که سخنان او را تازیانه اهل سلوک  
گفته اند.

### نام و کنیه شیخ

کنیه او بحسب اختلاف، ابو حامد، یا ابوطالب و محمد عوفی صاحب لباب الالباب  
که خود معاصر عطار بوده در لباب الالباب درذکر شعرای آل سلجوق بعد از عهد معزی  
و سنجری کنیه او را با عبارت:

شیخ الاجل فریدالدین افتخارالافاضل ابو حامد ابوبکر «العطار النیشابوری»  
ذکر کرده ولی بعید بنظر میرسد که يك شخص دارای دو کنیه بوده باشد ولی نام او  
را ذکر نکرده است.

بهر صورت چنانچه در مقدمه منطق الطیر بدان اشاره میکند نام شریفش  
محمد و نام پدرش ابراهیم است تولدش در ششم شعبان ۵۱۳ و ۲۹۰ سال در شهر نیشابور  
بوده و پس از خرابی نیشابور به شهر شادیاخ رفته است.

زادگاهش قریه کدکن واقع در زاده (تربت حیدریه فعلی) بوده است. شیخ بگفته تذکره دولتشاه سمرقندی ابتدا بحضور شیخ عارف رکن الدین اکاف نیشابوری رسیده و بمجاهدت و معاملات مشغول گردید.

بعد بسفر مکه رفته و چون مکه آن وقت هامجتمع رجال الهی و عارفان بوده بسی مردان حق را در این سفر دریافته و با آنان مصاحبت داشته است و هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه و مشایخ مشغول بوده، و بهترین کتاب ارزنده خود را بنام تذکره الاولیاء در حالات مشایخ و صوفیه متقدمین و معاصرین خود نگاشته است و برای هیچ کسی از عرفای متقدمین چنین حالانی دست نداده است و بر رموز و اشارات و حقائق و دقائق عرفانی احاطه و بینش حاصل نشده است.

شیخ در زمان کودکی بمشهد طوس نیز مسافرت نموده و در کتاب مظهر- العجایب که بعقیده نگارنده محققاً از آثار منظوم شیخ است میفرماید:

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چون محمد میر نیشابور شد       | از قدومش آن زمین پر نور شد   |
| از جفا چون گشت محروم و قش لقب | سوخست جان بیدلان از تاب و تب |
| من از آن خاکم که خاکم نور باد | دایماً این ملک ما معمور باد  |
| اصل من از تون معمور آمده      | مولدم شهر نیشابور آمد        |
| هست نام من محمد ای سعید       | شد فریدالدین لقب از اهل دید  |
| من ز باب علم عطار آمدم        | لاجرم گویای اسرار آمدم       |

گرچه تولد وی را اغلب تذکره ها ۵۱۳ نوشته اند ولی چون این تاریخ با تاریخی که در آخر مظهر العجایب نوشته مطابقت نمیکند زیرا شیخ در آخر مظهر العجایب میگوید:

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| اندر آن سالی که طبعم گشت بار | بود سال پانصد و هشتاد و چار  |
| سال عمر من ز صد بگذشته بود   | جمله اعضايم به درد آغشته بود |

بنابر این باید ولادت شیخ را پیش از سال ۵۰۰ هجری یعنی سال ۴۸۲ یا ۴۸۳ بدانیم، و باین ترتیب ممکن است سن شیخ مطابق عقیده تذکره نویسان که عمر شیخ را ۱۱۴ سال دانسته اند درست باشد.

و اینکه در تذکره دولتشاه می نویسد:

شیخ در ایام جوانی به رکن الدین اکاف نیشابوری (۴۹۲م) ارادت داشته نیز مغایر است با اینکه ولادت او را در ۵۱۳ بدانیم.

زیرا باین ترتیب رکن الدین اکاف<sup>۱</sup> بایستی بیست سال پیش از ولادت شیخ عطار در گذشته باشد.

در صورتی که عطار رکن الدین اکاف را دریافته و در منطق الطیر از او با احترام نام می برد و گوید:

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| خواجه کز تخمه اکاف بود    | قطب عالم بود و پاک و صاف بود |
| گفت شب در خواب دیدم ناگهی | بایزید و ترمذی را در ره می   |
| هر دو را دیدم بشفتت سروری | بیش ایشان هر دو کردم رهبری   |

ولی تذکره نویسان اتفاق دارند که شیخ فرید الدین عطار در علم تصوف و عرفان از مریدان شیخ مجدالدین شرف بن المؤید البغدادی از اقطاب سلسله معروفیه کبرویه ذهبیه بوده است.

و در مقدمه تذکره الاولیا میفرماید:

«من يك روز پیش امام مجدالدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که میگريست گفتم خیر هست: گفت زهی سپاهسالاران که درین امت بوده اند بمثابة ابياء

۱- اکاف در لغت تازی بمعنی پالان دوز آمده و شاید شغل این شخص بزرگ پالان دوزی بوده است و اکنون هم شیخ محمد کارندمی خفاف از اقطاب و عرفای سلسله علیه کبرویه ذهبیه مدفون در فلکه آستان قدس رضوی در مشهد با آنکه چکمه دوز بوده بنام پیر پالان دوز میان عوام معروف است.



علیهم السلام که «علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل» پس گفتا از آن می‌گیریم که دوش گفته بودم که خداوند کار توهیج بعلت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظر کیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم می‌گیریم که بود که مستجاب نشده باشد».

و نیز چون از شیخ نجم‌الدین کبری خوارزمی مقتول در سال ۶۱۸ هجری در کتاب مظهر العجایب نام برده و گفته است:

این چنین فرمود نجم‌الدین ما      آنکه بوده در جهان از اولیا  
آن ولی عصر و سلطان جهان      منبع احسان و نور عارفان  
شیخ نجم‌الدین کبری نام او      در جهان جادان پیغام او

ولفظ «بوده» ماضی بعید است معلوم میشود که شیخ عطار مدنی پس از سال ۶۱۸ که شهادت شیخ نجم‌الدین کبری است میزیسته، و چون سند ارادت شیخ مجدالدین بغدادی بامریرسد باو نیز ارادت میورزیده است و باید تاریخ وفات شیخ عطار پس از سال ۶۱۸ بوده باشد.

### سال درگذشت شیخ عطار

اغلب تذکره‌نویسان مخصوصاً صاحب ریاض‌العارفین تاریخ فوت شیخ را سال ۶۲۷ دانسته‌اند و در تذکره روز روشن مینویسد که شیخ در یورش هلاکوخان به نیشابور هنگام قتل عام بدست مغولی بشهادت رسیده است ولی بنظر میرسد آنچه که شیخ بهاء‌الدین عاملی صاحب کتاب کشکول که خود از متبعین و اهل نظر است در کشکول نقل کرده درست باشد و آن این است:

«لما جاء التتر الی نیشابور و وضعوا السیف فی اهلها  
اصاب الشیخ العارف العطار ضربة علی عاتقه وهی التي مات بها

روی ان الدم کان یسیل من جرحه وقد قرب موته وهـ و یکتب  
باصبعه من دمه علی الحایط هذین البیتین».

یعنی وقتی لشکر تانار به نیشابور رسید و اهل نیشابور را قتل عام کردند  
ضربت شمشیری بردوش شیخ رسید و شیخ با همان ضربت از دنیا رفت.  
نقل کرده اند که خون از جراحتش جاری بود، و مرگش نزدیک شده بود و با  
انگشت خود از خون بر دیوار این رباعی را نوشت<sup>۱</sup>:

در کوی نورسم سرفرازی این است      مستان ترا کمینه بازی این است  
با این همه رتبه هیچ نتوانم گفت      شاید که ترا بنده نوازی این است  
امیرعلیشیرنوائی وزیرسلطان حسین بایقرا در سال ۸۹۱ بر مرقد شیخ بقعه  
و بارگاهی ساخت و کتیبه نیز در مرقد او نویساند که آن کتیبه تا این اواخر باقی  
بوده است.

و عارف محقق و والد بزرگوارم در سال ۱۳۴۴ هجری قمری ۱۳۰۴ شمسی که  
بعزم زیارت بقعه شیخ به نیشابور سفر کرده در سفرنامه خود می نویسد:  
«در دوره بقعه مبارکه که حصاری از آجر بادوسر درمشتعل بر طاق نما ساخته اند  
ولی افسوس بعضی از آنها ریخته، و تازمه خراب شده بود، و مقبره حضرت شیخ را با کج  
از زمین مرتفع کرده اند و پهلوی مقبره سنگ سیاهی از رخام بزرگ و بلندی  
مثل ستون برپاست که یکپارچه است و به قدر دوزخ از زمین بلندتر است و

---

۱- اتفاقاً عین همین قضیه را نیز بشاعر معروف کمال الدین اسماعیل اصفهانی که در  
سال (۸۶۳۵) در حمله مغول با اصفهان کشته شده نسبت داده اند که هنگام مرگ و شهادت  
در دیوارسرای خود نوشت:

دل خون شد و شرط جانگدازی این است  
در مذهب ما کمال بازی این است  
با این همه رتبه هیچ نمی یارم گفت  
شاید که مگر بنده نوازی این است

باید به قدر یکذرع هم زیر خاک باشد و در اطراف سنگ اشعاری عربی و فارسی نوشته شده که من جمله:

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| هذه جنات عدن فی الدنا          | عطر العطار مهجه من دنا      |
| قبر آن عالی مکان است اینکه بود | خاک راهش دیده چرخ کبود      |
| شیخ عالی رتبه عطار فرید        | آنکه هستند اولیا او را مرید |
| طرفه عطاری که از انفاس او      | قاف تا قاف جهان شد مشکبو    |
| خاک نیشابور الی یوم القیام     | فخرها دارد ازین عالی مقام   |

و همه این خطوط بخط قرآنی ثلث بوده و در پایین اسم سلطان حسین پسر شاهرخ میرزا نوشته شده و معلوم شد که با امر امیرعلی شیروزین آن بقعه را سابقاً تعمیر کرده اند، و چون خواندن آنها با ضعف چشم، موقوف بود بردست بر سر قبر گذاشتن و خم شدن، که نوعی سوء ادب بود لهذا متار که شد، ولی در اواخر دوره پهلوی از طرف انجمن آثار ملی نسبت بتعمیر گنبد و تجدید بنای شیخ اقدامی صورت گرفته بود.

### تألیفات و آثار شیخ

امین احمد رازی صاحب هفت اقلیم با نقل از مجالس العشاق می نویسد: «شیخ دراوان طفولیت نظر تربیت از قطب الدین حیدر یافته و حیدری نامه را بنام وی نظم نموده، و چون در عنفوان شباب سروده مرتبه اش از دیگر اشعار کمتر است و بعد از کسب کمال نزدیک هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه مشغول گردید.

عین همین سخن را دولت شاه سمرقندی نیز در تذکره خود نقل کرده. مثنویهای عطار در تذکره هفت اقلیم بدین شرح ذکر شده:

الهی نامه، اسرار نامه، مصیبت نامه، وصلت نامه، بلبل نامه، پند نامه، جواهر-  
نامه، بی سر نامه، خسر و نامه، ولد نامه، اشتر نامه، جوهر الذات، مظهر العجایب،  
منطق الطیر، کل و هر مز و شرح القلب، و از منشوراتش تذکرة الاولیاء و اخوان الصفا  
را شمرده، و تاریخ فوت او را نظماً چنان گفته:

شیخ عطار آن فرید روزگار      مرشد شاهان و شاهنشاه فقر  
شد شهید راه فقر آن رهنما      سال تاریخش از آن شد راه فقر<sup>۱</sup>  
صاحب ریاض العارفين نقل میکنند که کتب شیخ یکصد و چارده جلد است و  
نام بعضی از آنها را که هدایت نام می برد بدین شرح است  
اسرار نامه - منطق الطیر - الہی نامه - جوهر ذات - تذکرة الاولیاء - هیلاج  
نامه - مظهر العجایب - وصلت نامه - لسان الغیب.

باری باینکه تذکره نویسان از منظومات او حیدری نامه یا حیدر نامه را  
ذکر کرده اند که در جوانی بنام قطب الدین حیدر تومی ساخته ولی شیخ اصلاً در  
آثار بعدی خود نامی از این بزرگ و با آن کتاب که ملاک ارادت وی به قطب الدین  
حیدر باشد بمیان نیاورده است.

خود شیخ در کتاب مظهر میفرماید:

ز بحر علم دارم صد کتب من      در آن بنهادم اسرار لب من  
ز علم ابیا خواندم سبقها      ز شرح اولیا دارم ورقها  
کتابی را که از ایمان نویسم      ز علم معنی قرآن نویسم  
و از همین جا معلوم می شود که آثار شیخ بیش از آن است که تذکره نویسان  
و نویسندگان معاصر نوشته اند - و آثار عطار را بیش از شش یا هفت جلد

---

۱- در صورتی که راه فقر را بحساب جمل (ایجد) حساب کنیم تاریخ وفات  
شیخ سال ۵۸۶ می شود و این مخالف نوشته اغلب تذکره هاست که فوت او را پس از سال  
۶۰۰ هجری با اختلاف نوشته اند.

ندانسته اند.

صاحب روضات الجنات از کتابها و آثار منظوم شیخ کتاب کمالنامه را ذکر میکند و اشعار زیر را درستایش رسول اکرم از کتاب مزبور نقل کرده است:

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| ای برخ ماه طلعت لولاک    | وی به قد سرو گلشن افلاک    |
| سید ابیا پناه رسل        | مقصد کن فکان امام سبل      |
| نبی هاشمی رسول خدای      | مرغ دستان سرای هردو سرای   |
| حجت حق خلاصه کونین       | رحمت خلق و هادی ثقلین      |
| شمع بطحا چراغ بیت حرم    | صدر و بدرجهان، جهان کرم    |
| نیر نیمروز و مشعل شام    | علم افروز عصر و اختر بام   |
| جم گردون سریر و انجم جیش | مشعل افروز دودمان قریش     |
| راه پیمای الذی اسری      | مجلس آرای قصر ما اوحی      |
| تو کمان دار قاب قوسینی   | عرش را زیب و فرش را زینی   |
| رفتم از دست عذر من بپذیر | سر برآور ز خالک و دستم گیر |
| در حریم شفاعتم بنشان     | و آستین بر بضاعتم بفشان    |
| کار خواجه چنین خراب مهل  | زورقش در میان آب مهل       |

باری شیخ در کتاب مظهر که در آخر کتاب مظهر العجایب با تصحیح نگارنده در فروردین ۴۵ بوسیله کتابخانه محترم سنائی منتشر شده بتالیفات خود اشاره میکند (ص ۲۵۸ مظهر العجایب):

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| باول سه کتب تقریر کردم      | باخر يك از آن تحریر کردم       |
| جواهرنامه با مختارنامه      | بشرح القلب من ره بر به خانه    |
| ترا معراج نامه پیش حق خواند | جواهرنامه ات خود این سبق خواند |
| به وصلت نامه دان وصل معالی  | ز بلبل نامه ما دانمائی         |

ز هیلاجم جهان در گردش آمد      فلك از قدرتش در گردش آمد

\*\*\*

ز بحر علم دارم صد کتب من      در آن بنهادام اسرار لب من  
ز علم ابیا خواندم سبقها      ز شرح اولیا دارم ورقها

باری اخیراً مجموعه‌ای از آثار گرانبهای شیخ اجل فریدالدین عطار مشتمل بر: پندنامه - سی فصل - بلبل نامه - تزهت الاحباب که سابقاً بخط نگارنده از روی چند نسخه خطی استنساخ شده و در کتابخانه این جاب موجود بود. بنظر رسید که در این میان آقای حاج داود رمضانی شیرازی مدیر کتابخانه سنائی هم که تاکنون نسخه‌های چندی از آثار شیخ را در سالهای گذشته بتدریج انتشار داده‌اند مانند کتاب مظهر العجایب و مظهر - همچنین منطق الطیر با مقدمه تحقیقی نگارنده در مورد اصطلاحات و اشارات منطق الطیر، اشاره کردند که این چند کتاب نیز بضمیمه هم چاپ و در معرض استفاده دانشمندان قرار گیرد.

با اینکه کتاب پندنامه سابقاً با تصحیح و مقدمه بارون سیلستر دسائی در پاریس چاپ و اخیراً نیز در ایران از روی همان نسخه تجدید چاپ شده بود چون دارای مقدمه و تحقیق در شرح حال این عارف شهیر نبود، لازم دیدند مجدداً با مقابله با نسخه خطی حقیر و توأم با سه اثر دیگر بچاپ برسد.

اینک این چهار کتاب بترتیب:

۱- پندنامه.

این کتاب مشتمل بر اندرزهای اخلاقی و اجتماعی است که با دقت و بررسی درمعانی آن معلوم می‌شود اغلب آنها مأخوذ از مضامین احادیث نبوی و سخنان علی علیه السلام است.

وسیلوستر دسائی در تعریف این کتاب در مقدمه پندنامه میگوید:

«در پندنامه شیخ فریدالدین عطار فی الحقیقه می‌توان گفت که کنز فوائد گوناگون است و ذخیره ثمرات و عقاقیر رنگارنگ، غلط کردم که عقدی است از جواهر و لآلی حقائق دنیویه و دینیه منتظم، و سفت<sup>۱</sup> پرتحف و ظرائف دقائق علمیه و عملیه مشتمل، هر که خواهد که روزگار بایمنی و بی‌باکی می‌گذراند، و از زحمت‌های اندوه و نافرادی محفوظ ماند می‌باید که خود را از وسوسه شیطان ملعون که بنی آدم را عداوت مبین است دور داشته،... سخنهاى نصیحت آمیز این پیر ارشادانگیز دستورالعمل ساخته و مضمون ایشان فراموش کردن در همه عمر جائز ندارد.»

مثلاً در ستایش قناعت ص ۳۸ می‌گوید:

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| با قناعت باش دائم ای پسر   | گر چه هیچ از فقر نبود تلخ‌تر |
| هر که با اندک زحق راضی شو  | حاجت او را خدا قاضی شود      |
| فقر و درویشی غنای مؤمن است | زآنکه اندر وی صفای باطن است  |

مأخوذ است از حدیث نبوی که فرمود:

القناعة ملك لا يزول - وقال (ع) ايضاً: عز من قنع و ذل من طمع. یعنی قناعت ملکی است که زایل نگردد - و نیز فرمود بغزت رسد آنکه قناعت ورزد - و خوار و ذلیل گردد کسی که طمع کند.

و نیز در علامت منافق که می‌فرماید: (ص ۴۰).

|                                                            |                            |
|------------------------------------------------------------|----------------------------|
| سه علامت در منافق ظاهر است                                 | زان سبب مقهور قهر قاهر است |
| نیست در وعده منافق را وفا                                  | زان نباشد در رخس نور صفا   |
| در کتاب بحار الانوار از پیامبر اسلام (ص) نقل شده که فرمود: |                            |

للمنافق ثلاث علامات: اذا حدث كذب - واذا وعدا خلف - واذا ائتمن خان.

۱- سفت در لغت بمعنی سبید است.

یعنی برای منافق سه نشان و علامت هست.

۱- هر گاه سخن گوید دروغ بگوید.

۲- هنگامیکه وعده دهد خلاف آن را بجا آورد.

۳- هنگامیکه امانتی باو بسپارند بآن خیانت ورزد.

و نیز در آداب خواب ص (۴۱) گوید:

آخر روز هم نگو نبود منام پیش ترا ز شام خواب آمد حرام

در سفینه البحار از امام صادق (ع) نقل کرده:

النوم من اول النهار خرق والقائلة نعمة والنوم بعد المص رحمق وبين المشائين

يحرم الرزق.

یعنی خواب اول روز موجب ناتوانی و نادانی است و خواب قیلوله نعمتی

است، و بعد از عصر نزدیک غروب سفاهت است و بین مغرب و عشا از روزی آدمی را

محروم گرداند.

در ثواب احتراز از دنیا ص (۳۳):

باچه ماند این جهان گویم جواب آن که بیند آدمی چیزی به خواب

عین مضمون سخن علی علیه السلام است که فرمود:

انما الدنيا كحلम النائم او كبيت نسجه العنكبوت.

یعنی دنیا مانند خوابی است که در خواب بینند یا مانند خانه ایست که

عنكبوت آنرا می بافت.

شیخ می فرماید :

هر که از علم و ورع کرد سبق دور باید بودش از غیر حق

از علی (ع) نقل شده که پرسیدند: ثبات ایمان چیست؟

فرمود ورع



یعنی ترس از خدا و تقوی. گفتند زوال ایمان چیست؟

فرمود: حرص و طمع

در کرامی داشتن مهمان ص ۳۵. میگوید

ای برادر دار مهمان را عزیز تا بیایی عزت از رحمان تو نیز

قال النبی (ص): «من كان يؤمن بالله واليوم الآخر فليكرم ضيفه»

رسول خدا فرمود: هر کس ایمان بخدا و روز رستاخیز دارد البته مهمان خود

را کرامی بدارد.

و نیز در همین باب در احتراز از تکلف و مشقت در پذیرائی میگوید:

از تکلف دور باش ای میزبان تا کرامی نبودت از میهمان

از پیامبر اسلام وارد شده که فرمود: لا احب المتكلفین.

یعنی من دوست ندارم تکلف کنندگان در مهمانی را.

و از آثار ارزنده عطار که در آخر عمر تألیف کرده کتاب مظهر العجایب است که

بعضی از نویسندگان و ادبای معاصر در انتساب آن بعطار تردید نموده اند که ما با

دلایل چندی در مقدمه مظهر العجایب ثابت نمودیم که این کتاب از آثار شیخ

مزبور است.

۱- در صفحه ۳۹ و ۴۰ مظهر العجایب چاپ تهران ۱۳۴۵ که کاملترین

نسخه ایست که تا کنون بیچاپ رسیده از عرفا و مشایخ قدیم تصوف مانند داود طائی-

حبیب عجمی - احمد خضرویه و ابو ثراب نخشبی - و ابو محمد رویم و ابو عثمان

حیری اسم می برد.

که نام این بزرگان غیر از تذکرة الاولیای عطار در تذکرة های دیگر

دیده نمی شود.

۲- در ذکر نام عرفا و مشایخ تصوف زمان خود فقط نام نجم الدین کبری،

ومجدالدین بغدادی - وسیف الدین باخرزی - و علی لای غزنوی از خلفای شیخ نجم الدین کبری را نام می برد و گفتار خود را قطع میکند<sup>۱</sup> و مرحوم علامه قزوینی در مقدمه تذکرة الاولیا چاپ لیدن (۱۹۰۵ میلادی) که باهتمام یکلسن بیچاپ رسیده بمطالب این کتاب در تعیین مدت عمر شیخ استناد نموده و وفات عطار را بعد از سال ۶۱۸ (سال وفات شیخ نجم الدین کبری) دانسته است، زیرا شیخ در کتاب مظهر العجایب (ص ۹ چاپ کتابخانه سنائی) فرموده است :

اینچنین گفته است نجم الدین ما آنکه بوده در جهان از اولیا و نیز نسخه ای بسیار قدیم از کتاب مظهر العجایب در کتابخانه عمومی دولتی لنینگراد موجود است چنانچه پرفسور برتلس روسی در «کتاب تصوف آثار صوفیه» چاپ سال ۱۹۶۵ مسکو در فهرست کتب خطی کتابخانه مزبور مینویسد: کتاب ثلاثه حضرت شیخ فریدالدین عطار رحمہ اللہ علیہ مظهر العجایب - جوهر الذات - لسان الغیب که در پایان نسخه لسان الغیب چنین آمده

« تمام شد کتاب لسان الغیب از گفتار سلطان المحققین و برهان المدققین زبدة الفقرا و قدوة الصلحا و اکمل المتقدمین و افضل المتأخرین صاحب الكشف والاسرار شیخ فریدالدین عطار قدس سره در غره ماء مبارک ربیع الاول سنة ستة وتسعين وثمانمئة (۸۹۶ هـ) بر دست بنده ضعیف خادم الفقراء و الصلحا نظام الدین احمد بن حسین بن محمد شاه غفاری..»

فی مصر المحروسة و قاهرة المعزية بزواية سلطان العارفين قدوة اهل اليقين  
ابی یزید البسطامی علیه الرحمہ

و در آخر کتاب مظهر العجایب می نویسد این کتاب شریف از کتابی نوشته

۱- مراجعه بصفحه ۴۱ و ۲۲۰ و ۲۲۱ کتاب مظهر العجایب شود.

شده که خط مبارک سلطان الابرار قاسم الانوار<sup>۱</sup> قدس سره بر آن نوشته بود که این کتاب از کتابی نوشته شد که بخط مصنف است علیه الرحمة والرضوان اگر سهوی واقع شده باشد از کاتب دانند و نظر شفقت راست کنند و این کتاب را نفروشد و عزیز دارند، و باهل الله بدهند تا مطالعه فرمایند.

مخفی نماند: قاسم الانوار معروف بشاه قاسم تربیت شده و مرید شیخ صدرالدین موسی اردبیلی فرزند عارف معروف شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی است که سند سلسله او بوسیله شیخ زاهد کیلانی و قطب الدین ابهری<sup>۲</sup> به ابوالنجیب سهروردی از اقطاب سلسله کبرویه ذهبیه میرسد. قاسم الانوار درستایش مقام عطار گوید:

ازین شربت که قاسم کرد ترکیب مگر در کلبه عطار یابی  
مخفی نماند که سلسله فقر فریدالدین عطار نیشابوری نیز با سه واسطه به ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی که از ارکان و مشایخ بزرگ سلسله معروفیه کبرویه ذهبیه بوده میرسد.

و این سلسله را بواسطه انتساب آن به شیخ نجم الدین کبری کبرویه نیز نامیده اند.

سید محمد نور بخش در کتاب سلسله الاولیا در ستایش ابوالنجیب

۱- معین الدین علی موسوی تبریزی معروف بقاسم الانوار که در دیوان اشعار خود بقاسم و قاسمی تخلص می نماید وفاتش در سال ۸۳۷ هجری در خرجرد از شهرستان تربت جام بوده و مزار او فعلاً در قریه لنگراز توابع خرجرد موجود است دیوان قاسم الانوار در سال ۱۳۳۷ با مقدمه مرحوم سعید نفیسی بوسیله کتابخانه سنائی منتشر شده است

۲- قطب الدین ابوالرشید احمد بن ابی عبدالله محمد بن ابی القاسم عبدالله ابهری از مردم ابهر اطراف زنجان است ولادتش اول شوال ۵۰۰ و فاتهش بیفداد سال ۵۷۷ اتفاق افتاده

سهروردی<sup>۱</sup> گوید :

«كان ولياً مرشداً مجتهداً في الطريقة ينشعب منه كثير من الاولياء والمحققين والمكاشفين وله مصنفات في علوم هذه الطبقة و هو من علماء المشايخ سكن بغداد و صار شيخها وتوفي بها في غرة رجب سنة اثنين او ثلاث و ستين وخمسائة وعمره ثلاث وسبعين سنة و كان اوحداً الاولياء في زمانه بالاحوال والمقامات من المكاشفات والمجاهدات وتجليات الذات والصفات ومشرب الحقائق و معرفة الدقائق في الطريقة و آدابها.»

شیخ نجم الدین کبری سند سلسله خود را بدین طریق به علی (ع) میرساند چنانچه از خط خود شیخ در مقدمه شرح مثنوی جواهر الاسرار نقل شده :

صحبت شیخنا الامام عمار بن یاسر<sup>۲</sup> و هو صاحب الشیخ ابانجیب السهروردی و هو صاحب الشیخ اباعلی الکاتب، و هو صاحب الشیخ اباعلی الرودباری و هو صاحب الجنید و هو صاحب السری السقطی و هو صاحب المعروف الکرخی و هو صاحب الد و الطائی<sup>۳</sup> و هو صاحب حبیب المعجمی<sup>۴</sup> و هو صاحب الحن البصری و هو صاحب علی بن ابیطالب

۱- وفات شیخ ابوالنجیب سهروردی در بغداد سال ۵۶۳ در عصر خلافت المستجد بالله از خلفای عباسی بوده

۱- عمار بن یاسر استاد طریقت شیخ نجم الدین کبری از اهل بدلیس بافتح با وسکون ثانی می باشد و آن از نواحی ارمنیه نزدیک اخلاط از شوهای ارمنستان و فعلا در ترکیه است و دارای باغهای زیاد و روح انگیز می باشد و قبر شیخ اکنون هم در بدلیس است

۳- ابوسلیمان داود بن نصر طائی از یزرگان مشایخ عرفان بوده است وی معاصر با امام جعفر بن محمد صادق علیه السلام بوده و داستان ملاقات او با امام صادق (ع) در تذکره الاولیاء درج شده وی در سال ۱۶۵ یا ۱۶۶ هجری درگذشت (تاریخ ابن خلکان ج ۱)

۲- شرح حال حبیب عجمی در تذکره الاولیاء و کشف المحجوب با بزرگی برده شده و او را در زهد سرآمد عصر خود دانسته اند در اجتناج طبری داستان سفر مکه او را با رابطه عدویه و مالک بن دینار و ملاقات وی با امام سجاد نقل کرده که امام اسامی یکایک آنان را برده است و این خود دلیل ارتباط معنوی وی با خاندان ولایت است

علیه السلام و هو صاحب سید المرسلین و خاتم النبیین محمد المصطفی صلی الله علیه و آله ولی در رساله قشیریه و اغلب کتب تذکره معروف کرخی را از تربیت یافته گان امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام میدانند، و سند سلسله او را بآن حضرت میرساند.

باری آنچه در این مجموعه از آثار فریدالدین عطار بچاپ رسیده بدین قرار است:

۱- پندنامه ۲- سی فصل ۳- بی سر نامه ۴- بلبل نامه ۵- نزهت الاحباب ۶- بیان الارشاد یا مفتاح الاراده

و چون اغلب موضوعات پندنامه در اندرزهای اخلاقی و اجتماعی است از این جهت سیلستر دسائی در مقدمه آن که درپاریس بچاپ رسیده میگوید:

هیچ رساله و کتابی که در آن پندهای منفعت آمیز و وصایای عزیز موضوع شده باشد بنظر نرسیده که مانند پندنامه شیخ فریدالدین عطار جامع اینگونه سخنان باشد، زیرا پندنامه شامل حقایق و دقایق علمی و عملی است که هر کس خواهد روزگارش با آسایش بگذرد و از رنجهای نامرادی محفوظ ماند بایستی نصایح این پیر ارشاد را دستور زندگی خود قرار دهد، و هرگز مضمون آن را از خاطر خود فراموش نکند زیرا که خاص و عام از فوائد آن میتوانند بهره مند شوند، و بهمین منظور هم مستشرق مزبور اقدام به چاپ آن درپاریس نموده است.

منفی نماید که اغلب سخنان شیخ در پندنامه مأخوذ از احادیث نبوی و سخنان علی ۴ و ائمه اطهار علیهم السلام می باشد. چنانچه در صفحه ۲۹ و ۳۰ مقدمه ذکر شد

و در صله ارحام ص ۳۷ پندنامه میگوید:

هر که گرداند ز خویشاوند رو      بی گمان نقصان پذیرد عمر او  
که مأخوذ است از سخنان علی ۴ که فرموده:

«ان المرء ليعمل رحمه و قد بقي من عمره ثلثة سنين فيمده الله الى ثلاثين سنة وانه ليقطع رحمه و قد بقي من عمره ثلثون سنة فيصيره الله الى ثلث سنين» .  
یعنی اگر کسی دلجوئی از خویشاوندان خود نماید اگر از عمرش سه سال مانده باشد خداوند سی سال بر عمرش بیفزاید، و کسی هست که با خویشاوندان قطع رابطه میکند، درحالیکه از عمرش سی سال مانده است، خداوند عمرش را به سه سال برمیگرداند: و در صفحه ۴۳ پندنامه می فرماید:

بی شکایت صبر تو باشد جمیل      با کسی کم کن شکایت از جلیل  
در این مورد در باب کفر و ایمان اصول کافی حدیثی از امام باقر ۴ نقل شده که جابر از آن حضرت پرسید: ما الصبر الجمیل؟ یعنی صبر جمیل چیست امام فرمود: «ذلک صبر لیس فیه شکوی الی الناس» یعنی صبر جمیل صبری است که در آن زبان بشکایت پیش کسی باز نکند.

عطار در کتاب بیان الارشاد اقسام مکاشفات عرفانی را به سه قسم تقسیم نموده است:

- ۱- کشف علمی و آن این است که عارف بر حقایق و اسرار جهان آگاه و مطلع گردیده، و حقایق و معانی مشکله بر او پدیدار و منکشف گردد.
- ۲- کشف خیالی که در آن به ضی صداهای غیبی بگوشش میرسد، و انوار ربانی بر چشم حسی و ظاهری او پرتوافکند و در آن حال اگر نظر بر کسی اندازد، فی الفور تحولی در حال او پیدا گردد، و در این حال سعادت و شقاوت هر کسی بروی معلوم شود. و چون از این حال بالا رود در درجه سوم کشف عیانی برای او حاصل گردد چنانچه میگوید:

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بخواهد دید سید را نهانی     | چو عالی گردد از کشف عیانی |
| بدان بینا شود از اصل تا فرع | شود نوری قرین چشمش از شرع |

وجود خویش بیند سنگ یا قوت همه عالم شده هم رنگ یا قوت  
و این مرتبه را در نزد عرفاء و محققین مقام و مرتبه عین الیقین و حق الیقین نامند.  
که شیخ میفرماید:

درین عالم تمامت آفرینش چو شخصی بیندا و از روی بینش  
پس آنکه از خودی فارغ شود مرد شود از ما سوی الله جملگی فرد  
و درین معنی در کتاب سی فصل ص ۱۰۶ میفرماید.

هر آنکس در حقیقت راه بین شد بمعنی واقف اسرار دین شد  
بدین مصطفی او راه جوید حقیقت رو بسوی شاه جوید  
سخن از مصطفی و مرتضی کو دلیل ره براه مرتضی جو  
ترا اندر حقیقت ره نماید ز اسرار ولی آ که نماید  
بمعنی چونکه اندر حق رسیدی بدریا همچو قطره آرمیدی  
شناسائی شود ناگاه حاصل شوی چون قطره اندر بحر واصل  
و نیز در کتاب سی فصل میگوید: (ص ۱۲۲)

دگر پرسی ز سر کشتی و نوح که بر من ساز این ابواب مفتوح  
اشاره است بر حدیثی که از پیامبر اسلام نقل شده که فرمود.

«مثل اهل بیتی کمثل سفينة نوح من ركبها نجي ومن تخلف عنها غرق» یعنی  
مثل خاندان من مانند کشتی نوح است که هر کسی سوار آن شود از مهالك و  
کمراهی نجات پیدا کند، و اگر از آن رو بگرداند، در گرداب ضلالت غرق  
گردد<sup>۱</sup> که شیخ در تفسیر حدیث میگوید:

۱- حدیث درج ۲ جامع الصغیر سیوطی (ص ۱۵۵) چاپ مصر نقل گردیده و در کتب  
شیعه از احادیث متواتره و احادیث نبوی است و در رجال کشی از حدیقه بن اسبد نقل  
شده که من از ابوذر شنیدم که گفت من از پیامبر شنیدم که فرمود انما مثل اهل بیتی فی هذه  
الامة سفينة نوح فی لجة البحر من ركبها نجي ومن تخلف عنها غرق

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ترا هادی دلیل راه باشد     | ز سر کشتیت آگاه باشد      |
| ترا ز آن غرقه کشتن وارهاند | بکشتی نجات اندر رساند     |
| علی باشد حقیقت هادی راه    | زهر دولت اگر کشتی نو آگاه |
| نجات ورستکاری از علی دان   | رهاند مر ترا از شر طوفان  |
| اگر آیی درین کشتی چو بوذر  | شوی مهتر ز خورشید منور    |

و در صفحه ۱۷۷ سطر ۲۱ بیان الارشاد میفرماید

امانت داشتن کاری عظیم است      دل سنگین کوه از وی دویم است  
 اشاره است بر آیه ۷۳ از سوره ۳۳ (احزاب) در قرآن کریم که خداوند میفرماید:  
 «انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان يحملها واشفقن منها  
 وحملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً» .

یعنی ما امانت را که عبارت از بار تکلیف و تعهدا و امر حق تعالی و تحصیل  
 قرب رضای اوست در معرض نظر اهل آسمان و زمین و کوهها قرار دادیم (یعنی  
 با استعداد آنها موازنه نمودیم) و آنها از جهت عدم استعداد و شایستگی نتوانستند  
 آن را بپذیرند - یعنی طبعاً استعداد قبول آن را نداشتند و انسان از جهت جامعیت  
 و مظهریت همه اسماء الهی، آن را پذیرفت و بار سنگین تکلیف را بردوش کشید .  
 زیرا انسان ستم کننده بر نفس خود بود ( از جهت مبارزه با نفس و دفع حجابات  
 نفسانی ) و قدر خود را نمیدانست و خواهجه حافظ نیز باین مضمون اشاره میکند .

آسمان بار امانت نتوانست کشید      قرعه فال بنام من دیوانه زدند

و شیخ اجل سعدی میگوید

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل      آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست  
 و علت اینکه از تکالیف الهی با امانت تعبیر شده اینست که چون هدف از ابلاغ



تکلیف بر انسان معرفت و وصول بحق و ترك خواهشهای نفسانی و پاك كردن و تزكیه درون از مقتضیات شهوت و غضب و رفع نقص و تیرگی، و تکمیل قوه نفس ناطقه است و این دو صفت تزکیه و عبارت عرفا تخلیه و تحلیه را جز انسان موجودی دیگر تحمل و استعداد قبول ندارد و با عبارت دیگر.

چون انسان آخر تنزلات و نهایت ظهورات است و پس از مرتبه انسانی موجود دیگری خلق نشده و یکطرف وی ظلمانی و عدمی است و از این جهت قابلیت مظهریت همه اسماء و صفات خدا را دارد پس بنابراین مقصود از ظلم و جنبه ظلمت و تاریکی اوست،

ظلم و جهولی ضد نوردند      ولیکن مظهر عین ظهورند

یا اینکه نفس خود را بواسطه ممانعت آن از خواهشهای نفسانی در رنج و تعب میاندازد و بآن ظلم میکند و نفس را از جهت قلع و قمع تمایلات درونی میکشد و او را رام خودش قرار میدهد، پس از این جهت هم حامل حقیقت ظهور نور وجود غیر از انسان نمی تواند باشد و بعلاوه چون انسان جامع همه جزئیات عالم کبیر است از جهت روح دارای صفات و صفا و از جهت جسم ظلمانی است لذا پرتو تجلیات اسماء و صفات در آئینه او می تابد و در او منعکس میشود.

هر دو عالم گشته است اجزای تو      برتر از کون و مکان مأوای تو

صد هزاران بحر در قطره نهان      ذره گشته جهان اندر جهان

و چون همه موجودات تابع انسان است و اصل انسان است که بصورت همه ظاهر گردیده بنابراین همه موجودات در برابر انسان مانند بدن، و انسان کامل جان و روح موجودات است، و همانطور که بدن با روح علاقه تامه دارد و انسان نیز از جهت ارتباط با موجودات مانند کل با جزء ارتباط دارد و از این جهت قلب او شایسته تابش انوار فیض کل می باشد تا برسد بانسان کامل محمدی (ص) چنانچه در قرآن

در باره آدم ابوالبشر میفرماید: و علم آدم الاسماء كلها ثم عرضهم على الملائكة، یعنی خداوند بر آدم اسماء و حقایق کلیه موجودات و کلیات کارگاه آفرینش را تعلیم کرد و اشباح آنها را بر فرشتگان نشان داد ولی فرشتگان بر عجز و قصور خود اعتراف کردند و درس ۱۷۸ س ۴ بیان الارشاد میگوید:

چو بیند کوشکسته شد ز عصیان      بنخواهد عذر او کش عذر نسیان  
اشاره بر آیه ۱۱۴ از سوره ۲۰ است که خداوند میفرماید:

« ولقد عهدنا الى آدم من قبل فنسى » یعنی ما بآدم دستور دادیم که بر درخت گندم نزدیک نشود و او پذیرفت و پس از قبول پیمان خدا را فراموش کرد .  
در اینجا نگارش مقدمه این مجموعه با وجود گرفتاریهای زیاد پایان رسید، و از مطالعه کنندگان این کتاب امیدوار است که چنانچه در تحریر این مقدمه و توضیحات خطائی ببینند با نظر عفو در گذرند.

و بقول بعضی از عرفا:

کنون از رحم و الطافی که دارند      ز ما این خرده گیری در گذارند  
غرض نقشی است کز ما باز ماند      که هستی را نمی بینم بقائی

تهران: احمد خوشنویس «عماد» آخر مهر ۱۳۶۲ شمسی



پندنامه

از آثار

شیخ فریدالدین

عطار نیشابوری

## بسم الله الرحمن الرحيم

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| آنکه ایمان داد مشتی خاک را | حمد بی حد آن خدای پاک را      |
| داد از طوفان نجات اونها را | آنکه در آدم دمید اوروح را     |
| تاسزائی داد قوم عاد را     | آنکه فرمان کرد قهرش باد را    |
| بر خلیلش نار را گلزار کرد  | آنکه لطف خویش را اظهار کرد    |
| کرد قوم لوط را زیر و زبر   | آن خداوندی که هنگام سحر       |
| پشه کارش کفایت ساخته       | سوی آن خصمی که تیر انداخته    |
| ناقه را از سنگ خارادر کشید | آنکه اعدا را بدریا در کشید    |
| در کف داود آهن موم کرد     | چون عنایت قادر قیوم کرد       |
| شد مطیع خاتمش دیو و پری    | با سلیمان داد ملک و سروری     |
| هم زیونس لقمه با حوت داد   | از تن صابر به کرمان قوت داد   |
| دیگری را تاج بر سر می نهاد | بنده را اده بر سر می نهاد     |
| عالمی را دردمی ویران کند   | اوست سلطان هر چه خواهد آن کند |

هست سلطانی مسلم مرو را  
 آن یکی را گنج و نعمت می دهد  
 آن یکی را زرد و صد همیان دهد  
 آن یکی بر تخت با صد عز و ناز  
 آن یکی پوشیده سنجاب و سمور  
 آن یکی بر بستر کمخا و نخ  
 طرفه العینی جهان برهم زند  
 آنکه با مرغ هوا ماهی دهد  
 بی پدر فرزند او پیدا کند  
 مرده صدساله را حی میکند  
 صامی کز طین سلاطین می کند  
 از زمین خشک رویاند گیاه  
 هیچ کس در ملک او اربازنه  
 نیست کس رازهره چون و چرا  
 و آن دگر را رنج و زحمت می دهد  
 دیگری را در حسرت فان جان دهد  
 و آن دگر کرده دهان از فاقه باز  
 دیگری خفته برهنه در تنور  
 و آن یکی بر خاک خاری بسته یخ  
 کس نمی آرد که آنجام زند  
 بندگان را دولت شاهی دهد  
 طفل را در مهد او گویا کند  
 این بجز حق دیگری کی می کند  
 نجم را رجم شیاطین می کند  
 آسمان را بی ستون دارد نگاه  
 قول او را لحن نه آواز نه

### در نعمت تاجدار لعمرک حضرت خاتم الانبیاء علیه السلام

سیدالکونین ختم المرسلین  
 بعد ازین گویم درود مصطفی  
 آنکه آمد نه فلك معراج او  
 شد وجودش رحمة للعالمین  
 آنکه شد یارش ابابکر و عمر  
 همراهش بودند عثمان و علی  
 آن یکی او را رفیق غار بود  
 آن یکی کان حیا و حلم بود  
 آخر آمد بود فخر اولین  
 آنکه عالم یافت از نورش صفا  
 انبیا و اولیاء محتاج او  
 مسجد او شد همه روی زمین  
 از سرانگشت او شق شد قمر  
 بهر او گشتند در عالم ولی  
 و آن دگر لشکرکش ابرار بود  
 و آن دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که خیرالناس بود      عم پاکش حمزه و عباس بود  
هر دم از ما صد درود و صد سلام      بر رسول و آل و اصحابش مدام

### در فضیلت ائمه دین

آن امامانی که کردند اجتهاد      رحمت حق بر روان جمله باد  
مرتضا آن راز دار انما      آن سراج امتان مصطفی  
بود نور حق قرین جان او      برگذشت از عرش حق ایوان او  
پس حسن آنکه حسین فرزند او      که غذایشان بود از انوار هو  
جمله فرزندانسان نور بصر      یافت زایشان دین احمد زیب و فر  
روحشان در صدر جنت شاد باد      قصر دین از علمشان آباد باد

### فی المناجات

پادشاه جرم ما را در گذار      ما گنه کاریم و تو آمرزگار  
تو نکوکاری و ما بد کرده ایم      جرم بی پایان و بیحد کرده ایم  
دایماً در فسق و عصیان مانده ایم      همقرین نفس و شیطان مانده ایم  
روز و شب اندر معاصی بوده ایم      غافل از یوخذ نواصی بوده ایم  
بی گنه نگذشته بر ما ساعتی      با حضور دل نکرده طاعتی  
بر در آمد بنده بگریخته      آبروی خود بعصیان ریخته  
مغفرت دارد امید از لطف تو      زانکه خود فرموده لاتقنطوا  
بحر الطاف تو بی پایان بود      نا امید از رحمت شیطان بود  
نفس و شیطان زد کریما راه من      رحمت بادا شفاعت خواه من  
چشم دارم کز گنه پاکم کنی      پیش از آن کاندرا لحد خاکم کنی  
اندر آن دم کز بدن جانم بری      از جهان با نور ایمانم بری

## در بیان اوصاف عاقل و مؤمن

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| عاقل آن باشد که او شاگرد بود  | و آنکه بر نفس خود قادر بود |
| هر که خشم خود فرو برد ای جوان | باشد او از رستگاران جهان   |
| آن بود ابله‌ترین مردمان       | کز پی نفس و هوا باشد دوان  |
| و آنکه پندارد آن تاریک رأی    | خواهد آمرزیدنش آخر خدای    |
| گر چه درویشی بود سخت ای پسر   | هم ز درویشی نباشد خوبتر    |
| هر که او را نفس سرکش رام شد   | از خردمندان نیکو نام شد    |
| در ریاضت نفس را ده گوشمال     | تا نیندازد ترا اندر ضلال   |

## در نتیجه عزت

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| هر که خواهد تا سلامت ماند او  | از جمیع خلق روگرداند او         |
| مردمان را سربسر در خواب دان   | گشت بیدار آنکه او رفت از جهان   |
| و آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر   | تا بیابی مغفرت بروی مگیر        |
| حق ندارد دوست خلق آزار را     | نیست این خصلت یکی دین‌دارا      |
| از ستم هر کو دلی را ریش کرد   | آن جراحت بر وجود خویش کرد       |
| آنکه در بند دل آزاری بود      | در عقوبت کار او زاری بود        |
| ای پسر قصد دل آزاری مکن       | وز خدای خویش بیزاری مکن         |
| خاطر کس را مرنجان ای پسر      | ورنه خوردی زخم بر جان ای پسر    |
| گر همی خواهی که کردی معتبر    | نام مردم جز به نیکویی مبر       |
| قوت نیکی نداری بد مکن         | بر وجود خود ستم بیحد مکن        |
| رو زبان از غیبت مردم به بند   | تا نه بینی دست و پای خود به بند |
| هر که از غیبت زبانش بسته نیست | آنچنان کس از عقوبت رسته نیست    |



### درفواید به خاموشی

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ای برادر گر تو هستی حق طلب    | جز بفرمان خدا مگشای لب      |
| گر خبر داری زحی لایموت        | بردهان خود بنه مهر سکوت     |
| ای پسر پند و نصیحت گوش کن     | گر نجاتی بایدت خاموش کن     |
| هر که را گفتار بسیارش بود     | دل درون سینه بیمارش بود     |
| عاقلان را پیشه خاموشی بود     | پیشه جاهل فراموشی بود       |
| خامشی از کذب و غیبت واجب است  | ابلهست آن کو بغیبت راغب است |
| ای برادر جز ثنائی حق مگو      | قول حق را از برای دق مگو    |
| هر که در بند عبادت می شود     | هر چه دارد جمله غارت می شود |
| دل زهر گفتن بمیرد در بدن      | کسر چه گفتارش بسود در عدن   |
| هر که سعی اندر فصاحت میکند    | چهره دلرا جراحات می کند     |
| روزبانرا را در دهان مجبوس دار | وزخلاق خویش را مأیوس دار    |
| هر که او در عیب خود بینا بود  | روح او را قوتی پیدا بود     |

### در پاك داشتن چارچیز از چارچیز

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| هر که باشد اهل ایمان ای عزیز  | پاك دارد چارچیز از چارچیز    |
| از ریا اول زبانرا پاك دار     | خویشتن را بعد ازین مؤمن شمار |
| پاك دار از کذب و از غیبت زبان | تا که ایمانت نیفتد در زبان   |
| پاك اگر داری عمل را از ریا    | شمع ایمان تو را باشد ضیا     |
| چون شکمرا پاك داری از حرام    | مرد ایمان دار باشی والسلام   |
| هر که دارد این صفت باشد شریف  | ور ندارد دارد ایمان ضعیف     |
| هر که باطن از حرامش پاك نیست  | روح او راره سوی افلاك نیست   |
| هر که را اندر عمل اخلاص نیست  | در جهان از بندگان خاص نیست   |

هر که را کارش برای حق بود      کار او پیوسته با رونق بود

### در بیان اصل ایمان

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| اصل ایمان هستش چیز ای وحید    | باتو گویم گر بدل خواهی شنید |
| سه از آن شش بایقین خوف ورجاست | پس توکل با محبت یا حیاست    |
| هر کرا نور یقین حاصل بود      | صاحب ایمان و روشن دل بود    |
| هر که خوفی نبود اندر جان او   | ای پسر باشد ضعیف ایمان او   |
| نامه اعمال اگر نبود سپید      | رومباش از رحمت حق نا امید   |
| هر کرا نبود توکل با خدای      | شایدت بر وی بگریهای         |
| آنکه حب حق نباشد در دلش       | از عمل جز باد نبود حاصلش    |
| باش ای بنده خدا را دوست دار   | تاشوی تو از عذابش در کنار   |
| ای برادر شرم از ایمان بود     | بی حیا از زمره شیطان بود    |
| گر توهستی مؤمن و پرهیز کار    | از خدای و از خلائق شرم دار  |

### در بیان آنکه چار خصلت پادشاهان را زیان است

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| چار خصلت ای برادر در جهان    | پادشاهان را همی دارد زیان  |
| پادشه چون درملاء خندان بود   | بی گمان در هیبتش نقصان بود |
| باز صحبت داشتن با هر فقیر    | پادشاهان را همی دارد حقیر  |
| با زنان شاهی که در خلوت نشست | دور نبود گر رود ملکش زدست  |
| هر که رافر جهاننداری بود     | میل اوسوی کم آزاری بود     |
| عدل باید پادشاهان را و داد   | تا زعدلش عالمی کردند شاد   |
| گر کند آهنگ ظلمی پادشاه      | سود نبود مرورا خیل و سپاه  |
| چونکه باشد عادل و میمون لقا  | باشد اندر مملکت او را بقا  |

چون کند سلطان کرم بالشکری      بهر او سازند صدجان و سری

### در آنکه چارچیز دلیل بزرگی است

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چارچیز آمد بزرگی را دلیل      | هر که آن دارد بود مرد اصیل    |
| علم را اعزاز کردن بی حساب     | خلقرا دادن جواب با صواب       |
| دیگر آن باشد که جوید وصل دوست | و آنکه از دشمن حذر کردن نکوست |
| هر که دارد دانش و علم و تمیز  | اهل حلم و علم را دارد عزیز    |
| ای برادر گر خرد داری تمام     | نرم و شیرین گوی با مردم کلام  |
| هر که باشد ترش روی و تلخ گوی  | دوستان از وی بگردانند روی     |
| هر که از دشمن نباشد بر حذر    | عاقبت بیند از وی رنج و ضرر    |
| در میان دوستان مسرور باش      | گر خبرداری ز دشمن دور باش     |
| ای پسر تدبیر راه توشه کن      | بس حدیث این و آن یک گوشه کن   |

### در بیان آنکه چارچیز با خطر است

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| چارچیز است ای برادر با خطر      | تا توانی باش از آنها بر حذر |
| قربت سلطان و الفت با بدان       | رغبت دنیا و صحبت با زنان    |
| قرب سلطان آتش سوزان بود         | با بدان الفت هلاک جان بود   |
| زهر دارد در درون دنیا چومار     | گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار  |
| می نماند خوب و زیبا در نظر      | لیک از زهرش بود جانرا خطر   |
| زهر این مار منقش قاتلست         | باشد از وی دور آنکو غافلست  |
| همچو طفلان منکر اندر سرخ و زرد  | چون زنان مغرور رنگ و بومگرد |
| زال دنیا چون عروس آراسته        | هر دو روزی شوی دیگر خواسته  |
| مقبل آنمردی که شد زین جفت و طاق | پشت بروی کرد و دادش سه طاق  |

زال دنیا چون عروس آراسته      هر دو روزی دیگر خواسته  
مقبل آن مردی که شد زین جفت و طاق      پشت بر روی کرد و دادش سه طلاق  
لب به پیش شوی خندان میکند      پس هلاک از زخم دندان میکند

### در آنکه چهارچیز دلیل نیک بختی است

شد دلیل نیکبختی چار چیز      هر که این چارش بود باشد عزیز  
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت      نیست بد اصلی سزای تاج تخت  
نیکبختانرا بود رای صواب      آنکه بد رأیست باشد در عذاب  
هر که ایمن از عذاب حق بود      نیست مؤمن کافر مطلق بود  
عمر دنیا چند روزی بیش نیست      غافلست آنکس که پیش اندیش نیست  
ترك لذات جهان باید گرفت      دامن صاحب‌دلان باید گرفت  
از پی لذات نفسانی مباش      دوستدار عالم فانی مباش  
نیست حاصل رنج دنیا بردنت      عاقبت چون من بیاید مردنت  
از تنّت چون جان‌روان خواهد شدن      خاکت اندر استخوان خواهد شدن  
مر ترا از دادن جان چاره نیست      رهنّت جز نفسک اماره نیست

### در بیان آنکه عافیت در چهارچیز است

عافیت را گر بخواهی ای عزیز      میتوانی یافت اندر چار چیز  
ایمنی و نعمت اندر خاندان      تندرستی و فراغت بعد از آن  
چونکه با نعمت امانی با شدت      عافیت را زان نشانی باشدت  
با دل فارغ چو باشی تندرست      دیگر از دنیا نباید هیچ جست  
نفس و شیطان میزنند از ره ترا      تا بیندازند اندر چه ترا  
بر میاور تا توانی کام نفس      تا نیفتی ای پسر در دام نفس

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| کم بدوده بهره‌های نفس را     | زیر پای آور هوای نفس را        |
| تا بیندازند اندر چه ترا      | نفس و شیطان میزنند از ره ترا   |
| تا توانی دورش از مردار دار   | نفس را سرکوب و دایم خوار دار   |
| دیده دل را بود بر دوختن      | نفس را با خواب و خور آموختن    |
| پر مخور آخر بهایم نیستی      | روز کم خور گر چه صایم نیستی    |
| برکنه کردن دلیرش میکند       | نفس بدرا هر که سرکش می‌کند     |
| تا نیفتی در بلا و در بزه     | نفس خود را دوردار از هر مزه    |
| همچو حیوان بهر خود آخور مساز | ز آب و نان تالاب شکمرا پر مساز |
| خفتگانرا بهره از انعام نیست  | خواب و خور جز پیشه انعام نیست  |

### نصایح متفرقه

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بهر گورخود چراغی بر فروز    | ایکه در خوابی همه شب تا بروز |
| گر خیر داری زخود بی‌گفت خیز | ای پسر بسیار خواهی خفت خیز   |
| دامن ازوی زود برچینی رواست  | دل درین دنیای دون بستن خطاست |
| چون نه جاوید است دروی بودنی | از چه بندی دل بدنیای دنی     |
| تا که گردد باطنت بسدر منیر  | ظاهر خود را میارا ای فقیر    |
| در هوای اطلس و دیبا مباحش   | طالب هر صورت زیبا مباحش      |
| زندگی میبایدت در زنده باش   | از هوا بگذر خدا را بنده باش  |
| شربتی از نامرادی نوش کن     | خرقه پشمینه را بر دوش کن     |
| پاك ساز از کبر اول سینه را  | ایکه در بر میکنی پشمینه را   |
| رو بدر کن جامهای فاخرت      | گر همی خواهی نصیب از آخرت    |
| ترك راحت گوی و آسایش مجوی   | بی تکلف باش آرایش مجوی       |

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| زیر پهلوی جامه خوابت کو مباش | در برت کو کسوت نیکو مباش   |
| در صفت‌های نکو موصوف باش     | همچو صوفی در پلاس صوف باش  |
| زانکه خستش عاقبت بالین بود   | مرد رهرا بور یا قالین بود  |
| هرگزش اندیشه نابود نیست      | مردده را بود دنیا سود نیست |

### در بیان آنکه مجالست فقر اوجب فقر اکلید جنت است

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| باش درویش و بدرویشان نشین   | گر ترا عقل است بادانش قرین  |
| تا توانی غیبت ایشان مکن     | هم‌نشینی جز بدرویشان مکن    |
| دشمن ایشان سزای لعنت است    | حب درویشان کلید جنت است     |
| در پی کام و هوای خلق نیست   | پوشش درویش غیر از دلخ نیست  |
| ره کجا یابد بدرگاه خدای     | مرد تا نهد بفرق نفس پای     |
| بر دل او غیر درد و داغ نیست | مرد ره دربند قصر و باغ نیست |
| عاقبت زیر زمین کردی نهان    | گر عمارت را بری بر آسمان    |
| عاقبت باید شدن در بطن غار   | گر چو کیخسرو بمانی پایدار   |
| جای چون بهرام در کورت بود   | گر چو رستم قوت و زورت بود   |
| یامتاع اینجهان خوشدل مباش   | ای پسر از آخرت غافل مباش    |
| گاه نعمت شاگرد جبار باش     | در بلیات جهان صبار باش      |

### در بیان آنکه چار چیز نشانه بدبختی است

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| جاهلی و گاهلی سختی بود    | چار چیز آثار بدبختی بود   |
| جای شادی نیست دنیا هوشدار | امرو نهی حق زفر آن گوشدار |
| بخت بد را این همه آثار شد | بی‌کسی و ناکسی هر چار شد  |
| بی‌شک از اهل سعادت میشود  | آنکه در بند عبادت می‌شود  |

|                           |                                  |
|---------------------------|----------------------------------|
| کی تواند کرد با نفسك جهاد | بر هوای خود قدم هر کو نهاد       |
| در قیامت باشدش ز آتش گذر  | هر که سازد در جهان با خواب و خور |
| پس بدرگاه خدا آور تو رو   | روی گردان از مراد و آرزو         |
| مرد ره خط در نکو نامی کشد | کامرانی سر بنا کامی کشد          |
| پس مرو دنباله نفس پلید    | امر و نهی حق چو داری ایوحید      |
| بر خلافتش زندگانی میکند   | هر که ترك کامرانی میکند          |

### در سبب سر بلندی و خواری جهان

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| ای پسر بر خود در راحت بیند | گر همی خواهی که گردی ارجمند  |
| باز شد بر وی در دارالسلام  | هر که بر بست او در راحت تمام |
| کیست در عالم ازو گمراه تر  | غیر حق را هر که خواند ای پسر |
| ای برادر قرب این درگاه جوی | خوار باشد هر که باشد جاه جوی |
| گوشمال نفس نادان این بود   | نفس در ترك هوا مسکین بود     |
| نفسك اماره هم ساکن شود     | چون دلت بر رزق حق ایمن بود   |
| در جهان با لقمه قانع بود   | هر که او را تکیه بر صانع بود |
| گر نداری از خدا دریوزه کن  | اکتفا بر روزی هر روزه کن     |

### در بیان آنکه کشتن نفس اماره با سه چیز است

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چون بگویم یاد گیرش ای عزیز | نفس نتوان کشت الا با سه چیز |
| نیزه تنهایی و ترك هجوع     | خنجر خاموشی و شمشیر جوع     |
| نفس او هرگز نمی باید صلاح  | هر که را نبود مرتب این صلاح |
| دیو ملعون یار و همراهت بود | چونکه دل بی یاد اللهت بود   |
| لقمهای چرب و شیرین بایدهش  | هر که دنیا را چو دینار آیدش |

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| آنکه بهر آخرت کارش بود     | از خدا تشریف بسیارش بود    |
| مال دنیا خاکسار انرا دهند  | آخرت پرهیز کارانرا دهند    |
| هست شیطان ای برادر دشمنت   | غل آتش خواهد اندر گردنت    |
| مدبری کورو بدنیا آورد      | بهره کی از عالم عقبا برد   |
| ای پسر با یاد حق مشغول باش | وز خلایق دور همچون غول باش |

### در صفت فقر و صبر

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| فقر خود را پیش کن پیدا مکن     | محنت امروز را فردا مکن         |
| مر ترا آنکس که فردا جان دهد    | غم مخور آخر ترا يك نان دهد     |
| تابکی چون مور باشی دانه کش     | گر تو مردی فاقه را مردانه کش   |
| بر توکل گر بود فیروزیت         | حق دهد مانند مرغان روزیت       |
| از خدا شاگر بود مرد فقیر       | گر دهد قوتش لب نانی فطیر       |
| خم مشو پیش توانگر همچو طاق     | تا نگردي یار با اهل نفاق       |
| مردمه را نام و ننگ از خلق نیست | نفرتش از جامه های دلق نیست     |
| هر که را ذوق نکو نامی بود      | خاص مشمارش که او عامی بود      |
| گر ترا دل فارغ از دینت بود     | کی هوای مرکب و زینت بود        |
| روی دل چون از هوا بر تافتی     | بعد از آن میدان که حق را یافتی |
| هر که او از حرص دنیا دار شد    | بی گمان از وی خدا بیزار شد     |

### در بیان کاهلی نفس و بودن او چون شتر مرغ

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون شتر مرغی شناس این نفس را | نه کشد بار و نه پرد در هوا    |
| گر بیرگوئی بگوید اشترم       | ور نهی بارش بگوید طایرم       |
| چون گیاه زهر رنگش دلکش است   | ليك طعمش تلخ و بویش ناخوش است |



گر بطاعت خوانیش سستی کند  
 نفس را آن به که در زندان کنی  
 نیست درمانش بجز جوع و عطش  
 چون شتر در ره در آی و بارکش  
 بار ایزد را بجان باید کشید  
 چون شتر مرغ هر که از بارش گریخت  
 هر که بارش را تحمل میکند  
 هر که او گردن کشد زین بارها  
 کرده بار امانت را قبول  
 روز اول خود فضولی کرده  
 جنبشی کن ای پسر کاهل مباش  
 هر که اندر طاعتش کسلان بود  
 وقت طاعت نیز رو چون باد باش  
 راه پر خوف است و دزدان در کمین  
 منزلت دور است و بارت بس گران  
 هر که در راه از گرانباران بود  
 لاشه داری سبک کن بار خویش  
 چیست بارت جیفه دنیای دون

لیک اندر معصیت چستی کند  
 هر چه فرماید خلاف آن کنی  
 تا که سازی رام اندر طاعتش  
 بار طاعت بر در جبارکش  
 ورنه همچون سگ زیان باید کشید  
 از گلستان حیاتش پر بریخت  
 در جهان جانش تحمل میکند  
 باشد از نفرین بر او انبارها  
 از کشیدن پس نباید شد ملول  
 وان فضولی از جهولی کرده  
 چون بلی گفتی بتن تنبل مباش  
 حاصلش گمراهی و خذلان بود  
 و از همه کار جهان آزاد باش  
 رهبری بر تا نمائی بر زمین  
 کوشی کن پس ممان از دیگران  
 هر دمش از دیده خونباران بود  
 ورنه در ره سخت بینی کار خویش  
 در پی او گشته خوار و زبون

### در بیان تواضع و ترک تکلف

سر چه آرای بدستار ای پسر  
 تا نگیری ترک عز و مال و جاه  
 نیست مردی خویشتن آراستن

گر توانی دل بدست آر ای پسر  
 از همه بر سر نیایی چون کلاه  
 قصد جان کرد آنکه او آراست نن

|                                                                                                                                                                                                                                                                                      |                                                                                                                                                                                                                                                                                   |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>در تکلف مرد را بندد لباس<br/>در جهان فرزند آسایش بود<br/>بهره از عیش و شادی نبودش<br/>آنکه خود را کم زند مرد آن بود<br/>تا قیامت گشت ملعون لاجرم<br/>نورتار از سرکشی کم می شود<br/>گشت مقبول آدم از مستغفری<br/>خوار شد شیطان چو استکبار کرد<br/>خوشه چون سر بر کند پستش کنند</p> | <p>نیست در تن بهره از تقوی لباس<br/>هر که او در بند آرایش بود<br/>عاقبت جز نامرادی نبودش<br/>خود ستائی پیشه شیطان بود<br/>گفت شیطان من ز آدم بهترم<br/>از تواضع خاک مردم می شود<br/>رانده شد ابلیس از مستکبری<br/>شد عزیز آدم چو استغفار کرد<br/>دانه پست افتد ز هر دستش کنند</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

#### در بیان علامتهای ابلهی

|                                                                                                                                                                                                                                                                      |                                                                                                                                                                                                                                                                                       |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>با تو گویم تا بیابی آکهی<br/>باشد اندر جستن عیب کسان<br/>وانکه امید سخاوت داشتن<br/>هیچ قدرش بر در معبود نیست<br/>کار او پیوسته بد رویی بود<br/>مردم بد خونه از انسان بود<br/>وان بخیلک ازسگان مسلخست<br/>پشه افتاده اندر پای پیل<br/>تا نباشی از شمار ابلهان</p> | <p>چهار چیز آمد نشان ابلهی<br/>عیب خود ابله نه بیند در جهان<br/>تخم بخل اندر دل خود کاشتن<br/>هر که خلق از خلق او خشنود نیست<br/>هر که او را پیشه بدخویی بود<br/>خوی بد بر تن بلای جان بود<br/>بخل شاخی از درخت دوزخست<br/>روی جنت را کجا بیند بخیل<br/>باش از بخل بخیلان بر کران</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

#### در بیان عاقبت اندیشی

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| <p>باز باید داشتن دست از دو چیز</p> | <p>از بلا تا رسته گردی ای عزیز</p> |
|-------------------------------------|------------------------------------|

رو تو دست از نفس و دنیا بازدار  
 در بحر ص و آز گردی مبتلا  
 آنکه نبود هیچ نقدش در میان  
 نفس و دنیا را رها کن ای پسر  
 ای بساکس کز برای نفس زار  
 از برای نفس مرغ نا مراد  
 تا دلت آرام یابد ای پسر  
 از عذاب و قهر حق ایمن مباش  
 در بلا یاری مخواه از هیچ کس  
 هر که رارنجانده عذرش بخواه  
 گر غنا خواهد کسی از ذوالمنن  
 تا بلاها را نباشد با تو کار  
 با تو روی آرد زهر سوسد بلا  
 هر کجا باشد بود اندر امان  
 باز رستی از بلا و از خطر  
 در بلا افتاد و گشت از غم تزار  
 آمد و در دام صیاد او افتاد  
 بود و نابود جهان یگسان شمر  
 در پی آزار هر مؤمن مباش  
 ز آنکه نبود جز خدا فریاد رس  
 تا نباشد خصم تو در عرصه گاه  
 در قناعت می توانش یافتن

### در بیان چارچیز که صاحب عقل و دانش را اذینها دور باید بود

هر که را عقلست و دانش ای عزیز  
 کار خود را ناسزا نکند رها  
 عقل داری میل بدکاری مکن  
 تا شوی پیش از همه در روزگار  
 تا تو باشی در زمانه دادگر  
 هر که در پند خود آمد استوار  
 هر که از گفتار خود باشد ملول  
 هر چه باشد در شریعت ناپسند  
 تا صواب کار بینی سر بسر  
 دور باید بودنش از چارچیز  
 مردمی نکند بجای ناسزا  
 زین چو بگذشتی سبکساری مکن  
 دست بر نان و نمک بگشاده دار  
 زیر دستان را نکو دارای پسر  
 پند او را دیگران بندند کار  
 قول او را دیگران نکنند قبول  
 کرد او هرگز مگرد ای هوشمند  
 بر مراد خود مکن کار ای پسر

## در صفت دستگیری

هست بی شک دستگیری در سه چیز  
 زان یکی ترسیدنست از ذوالجلال  
 سومین رفتن بود بر راه راست  
 گر تواضع پیشه گیری ای جوان  
 سر ممکن در پیش دنیادار پست  
 بهر زر مستای دنیادار را  
 هر که او از حرص دنیادار شد  
 مرده گانند اغنیای روزگار  
 مال و زر بی حد بدست آورده گیر  
 با تو گویم یاد گیرش ای عزیز  
 دوم آمد جستن قوت حلال  
 دستگارسست آنکه این خصلت و راست  
 دوست دارندت همه خلق جهان  
 در کنی بی شک رود دینت ز دست  
 تا چه خواهی کرد این مردار را  
 بیگمان از وی خدا بیزار شد  
 ای پسر بامردگان صحبت مدار  
 بعد از آن در کور حسرت برده گیر

## در ترغیب بذکر خدا و اقسام ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق  
 زنده دار از ذکر صبح و شام را  
 یاد حق آمد غذا این روح را  
 یاد حق گر موئس جانت بود  
 گر زمانی غافل از رحمن شوی  
 مؤمنان ذکر خدا بسیار گوی  
 ذکر را اخلاص می باید نخست  
 ذکر بر سه وجه باشد بی خلاف  
 عام را نبود بجز ذکر لسان  
 ذکر خاص الخاص ذکر سر بود  
 ذکر بی تعظیم گفتن بدعتست  
 کر خیر داری ز عدل و داد حق  
 در تغافل مگذران ایام را  
 مرهم آمد این دل مجروح را  
 کی هوای کاخ و ایوانت بود  
 اندر آن دم همدم شیطان شوی  
 تا بیایی در دوعالم آبروی  
 ذکر بی اخلاص کی باشد درست  
 توندانی این سخن را از کزاف  
 ذکر خاصان باشد از دل بی گمان  
 هر که ذا کر نیست او خاسر بود  
 و اندر آن يك شرط دیگر هر مست

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| هست بر هر عضورا ذکر دگر    | هفت اعضا راست ذکر ای پسر      |
| یاری هر عاجز آمد ذکر دست   | ذکر پا خویشان زیارت کردنت     |
| ذکر چشم از خوف حق بگریستن  | باز در آیات او نگریستن        |
| استماع قول حق دان ذکر گوش  | تا توانی روز و شب در ذکر گوش  |
| اشتیاق حق بود ذکر دلت      | کوش تا این ذکر گردد حاصلت     |
| آنکه از جهلست دایم در گناه | کی حلاوت یابد از ذکر لام      |
| خواندن قرآن بود ذکر لسان   | هر کرا این نیست هست از مفلسان |
| شکر نعمتهای حق می گو مدام  | تا کند حق بر تو نعمتها تمام   |
| حمد حق را بر زبان بسیاردار | تا شوی از نار حرمان رستگار    |
| لب و جنبان جز بذكر کرد کار | زائکه پاکانرا همین بودست کار  |

#### در بیان چار خصلت که مرد مرا نیکوست

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| بر همه کس نیک باشد چار چیز | باد تو گویم یاد گیرش ای عزیز |
| اول آن باشد که باشی دادگر  | هم ز عقل خویش باشی باخبر     |
| با شکیبایی تقرب کردنت      | حرمت مردم بجای آوردنت        |

#### در صفت اخلاق ذمیمه

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چار چیز دیگر ای نیکو سرشت   | هست از جمله خلایق نیک و زشت  |
| زان چهار اول حسد کینی بود   | زان گذشتن عجب و خود بینی بود |
| خشم خود دیگر فرو تا خوردنت  | خصلت چارم بخیلی کردنت        |
| ای پسر کم کرد کرد این خصال  | از برای آنکه زشتست این فعال  |
| غل و غش بگذار چون زر پاک شو | پیش از آن که خاک گردی خاک شو |
| حرص بگذار و قناعت پیشه کن   | آخر از مردن یکی اندیشه کن    |

### در بیان چارچیز که علامت ادبا راست

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| چار چیز آمد نشان مدبری      | یادگیرش کر تو روشن خاطری     |
| مدبری باشد بابله مشورت      | هم بیجاهل دادن سیم و زرت     |
| هر که پند دوستان نکند قبول  | در حقیقت مدبر است آن بوالفضل |
| هر که از دنیا نگیرد عبرتی   | هست از آن مدبر جهان را نفرتی |
| مشورت هر کس که با ابله کند  | دیو ملعونش سکه کمره کند      |
| آنکه مال و زر دهد با جاهلان | آن چنان کس کی شود از مقبلان  |
| زر چو ابله را همی آید بکف   | میکند اسراف و میازد تلف      |
| نشود از دوست ابله پند را    | از جهالت بگسلد پیوند را      |
| عبرتی گیر از زمانه ایجوان   | تا نباشی از شمار ابلهان      |
| هر که را از عقل آگاهی بود   | نزد او ادبار و کمراهی بود    |

### چارچیز بزرگ که در نظر حقیر می نماید

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| چهار چیز آمد بزرگ و معتبر      | مینماید خرد لکن در نظر      |
| زان یکی خصم است و دیگر آتش است | باز بیماری کزو دل ناخوش است |
| چارمین دانش که آراید ترا       | اینهمه تا خرد ننماید ترا    |
| هر که در چشمش عدو باشد حقیر    | از بلای او کند روزی نفیر    |
| ذره آتش چه شد افروخته          | بینی از وی عالمی را سوخته   |
| علم اگر اندک بود خوارش مدار    | زانکه دارد علم در بیشمار    |
| رج اندک را بکن غمخوار کی       | ورنه بینی عجز در بیچارگی    |
| دردسر را کس نجوید گر علاج      | خوف آن باشد که گردد بدمزاج  |
| باش از خوف مخالف در حذر        | پیش از آن کز پادرائی ای پسر |

آتش اندك توان كشتن بآب      وای آنساعت که گیرد التهاب

### در چهار چیز که از چهار چیز دیگر تولید یابد

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ای پسر هر کس که دارد چارچیز    | چار دیگر میشود موجود نیز       |
| عاقبت رسوائی آید از لجاج       | خشم را نکند پشیمانی علاج       |
| بی گمان از کبر آید دشمنی       | حاصل آید خواری از کامل تنی     |
| چون لجوجی در میان پیدا شود     | بنده از شومی او رسوا شود       |
| خشم خود را چونکه راند از جاهلی | جز پشیمانیش نبود حاصلی         |
| هر که گشت از کبر بالاگردنش     | دوستان کردند آخر دشمنش         |
| کاهلی را هر که سازد پیشه       | آید از خواری بیایش نیشه        |
| خشم خود را اگر فرو نخورد کسی   | عاقبت بیند پشیمانی بسی         |
| هر که او از تنبلی باشد پلید    | برقفایش شاید ارسیلی رسید       |
| هر که او افتاده تن پرور است    | نیست انسان کمتر از گاو و خراست |

### در بیان چار چیز که بقا ندارد

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| چار چیز ای خواجه کم دارد بقا | کوش دار ای مؤمن نیکو لقا    |
| جور سلطانرا بقا کمتر بود     | پس عتاب دوستان خوشتر بود    |
| دیگر آن مهری که باشد از زنان | بی بقا چون صحبت ناجنس دان   |
| بارعیت چون کند سلطان ستم     | مرد را باشد بقا در ملک کم   |
| گر ترا از دوستان آید عتاب    | کم بقا باشد چو خط بر روی آب |
| چون بناجنسان نشیند آدمی      | کمترک بیند از ایشان آدمی    |
| نفرتش از صحبت بلبل بود       | صحبت ناجنس جانکاهی بود      |
| زاغ فارغ چون ز بوی گل بود    | جمله را زین کار آگاهی بود   |

چون ترا ناجنس آید در نظر ای پسر چون باد از وی در گذر

### در چارچیز که از چهار دیگر کمال و اتمام یابد

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| چار چیز از چار دیگر شد تمام  | چون شنیدی یاد میدار ای غلام  |
| دانش مرد از خرد گیرد کمال    | از عمل دینت همی یابد جمال    |
| دینت از پرهیز کامل میشود     | نعمت از شکر شامل میشود       |
| هست دانش را کمالات از خرد    | نیت را بی عمل کس ننگرد       |
| شکر نعمت را کمالی میدهد      | عارفان را گوشمالی میدهد      |
| شکر ناکردن زوال نعمتست       | بهره شاگرد کمال نعمت است     |
| علم را بی عقل نتوان کار بست  | بیش بیعقلان نمی باید نشست    |
| بی خرد دانش و بال است ای پسر | علم مرغ و عقل بال است ای پسر |
| هر که دارد علمی و بود بر آن  | از طریق عقل باشد بر کران     |

### در چارچیز که پس از رفتن باز آورد نشان محال است

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چار چیز است آنکه بعد از رفتنش | از محالات است باز آوردنش     |
| چون حدیثی رفت ناگه بر زبان    | یا که تیری جست بیرون از کمان |
| باز چون آری حدیث گفته را      | کس نگرداند قضای رفته را      |
| باز کی گردد چو تیر انداختی    | هم چنان عمری که ضایع ساختی   |
| هر که بی اندیشه گفتارش بود    | پس ندامتهای بسیارش بود       |
| چون نگفتی میتوانی گفتنش       | چون بگفتی کی توان نهفتنش     |
| عمر را میدان غنیمت بر زمان    | چون رود دیگر نیاید در جهان   |
| هیچ کس از خود قضا را رد نکرد  | هر که راضی شد قضا را بد نکرد |
| هر که میخواهد که باشد در امان | مهر میباید نهادن بر دهان     |



می‌سزد گر عمر را داری عزیز چون رود پیشش نخواهی دید نیز

### در چهار فایده که از چهار چیز نیکو متولد شود

|                              |                      |                                |
|------------------------------|----------------------|--------------------------------|
| حاصل آمد                     | چهار چیز از چهار چیز | یاد دار این نکته از من ای عزیز |
| خامشی را هر که سازد پیشه     |                      | کردد ایمن نبودش اندیشه         |
| گر سلامت بایدت خاموش باش     |                      | گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش    |
| هر که او شد درس‌خا سرور شود  |                      | نعمتش از شکر کاملتر شود        |
| هر که او شد کامل و خاموش کرد |                      | از سلامت کسونی بر دوش کرد      |
| گر همی خواهی که باشی در امان |                      | رو نکویی کن تو با خلق جهان     |
| هر که را عادت شود جود و کرم  |                      | در میان خلق گردد محترم         |
| هر که کار نیک و یا بد می‌کند |                      | آهنگه میدان که با خود می‌کند   |
| ای برادر بنده معبود باش      |                      | تا توانی با سخا و جود باش      |
| باش از بخل بخیلان بر حذر     |                      | تا نسوزد مر ترا نار سقر        |

### در ترتب چهار زیان بی اختیار بر چهار فعل

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چهار چیزی بر دهد از چهار چیز  | نشود این نکته جز اهل تمیز   |
| هر که زو صادر شود این چار کار | بیند آن چار دگر بی اختیار   |
| هر که در پایان کاری ننگرد     | عاقبت روزی پشیمانی خورد     |
| چون سؤال آورد گردد خوار مرد   | ماند تنها هر که استحقار کرد |
| هر که نکند احتیاط کارها       | بر دلش آخر بماند بارها      |
| هر که او استیزه با سلطان کند  | کار خود را سر بسر ویران کند |
| هر که گشت از خوی بد ناسازگار  | دوستان بیشک کنند از وی فرار |
| هر که با سلطان دلیری کرد مرد  | در هلاکت مال و جان خود سپرد |

هر که او یافی شود با پادشاه روز او چون تیره شد گردد سیاه  
 هر که اواز کبر باشد سر بزرگ از همه تنها بماند همچو کرک  
 هر که گشت از خوی بد ناسازگار دوستان از وی کنند بی شک فرار

### در آنکه باید عاقل از چار چیز دوری کند

هر کرا عقل است و دانش ای عزیز دور باید بودش از چار چیز  
 کار خود را ناسزا نکند رها مردمی نکند بجای ناسزا  
 عقل داری میل بدکاری مکن زین چوبگذشتی سبکباری مکن  
 تاشوی پیش از همه در روزگار دست بر نان و نمک بگشاده دار  
 تا تو باشی در زمانه دادگر زیر دستان را نکودار ای پسر  
 هر که در پند خود آمد استوار پند او را دیگران بندند کار  
 هر که از گفتار خود باشد ملول قول او را دیگران نکنند قبول  
 هر چه باشد در شریعت ناپسند کرد او هرگز مگردای هوشمند  
 تا صواب کار خود بینی سر بسر بر مراد خود مکن کار ای پسر

### در بیان آنکه رستگاری از سه چیز است

هست بی شک رستگاری در سه چیز با تو گویم یساده گیرش ای عزیز  
 ز آن یکی ترسید نست از ذوالجلال دوم آمد جستن قوت حلال  
 سومین رفتن بود از راه راست رستگار است هر که این خصلت و راست  
 کر تواضع پیشه کردی ای جوان دوست دارندت همه خلق جهان  
 سرمکن در پیش دنیا دارپست ورکنی بی شک رود دینت زدست  
 بهر زرمستای دنیا دارا ناچه خواهی کرد این مردار را  
 هر که اواز حرص دنیا دار شد بیگمان از وی خدا بیزار شد

مرد گانند اغنیای روزگار ای پسر با مردگان صحبت مدار  
مال و زر بیحد بدست آورده گیر بعد از آن در کور حسرت مرده گیر

### در ترغیب بذکر خدا و اقسام ذکر

باش دایم ای پسر با یاد حق  
زننده دار از ذکر صبح و شام را  
یاد حق آمد غذا این روح را  
یاد حق کر مونس جانت بود  
گر زمانی غافل از رحمن شوی  
مؤمننا ذکر خدا بسیار گوی  
ذکر را اخلاص میباید درست  
ذکر بر سه قسم باشد بیخلاف  
عام را نبود بجز ذکر لسان  
ذکر خاص الخاص ذکر سر بود  
ذکر بی تعظیم گفتن بدعت است  
هست مر هر عضو را ذکر دگر  
یاری هر عاجز آمد ذکر دست  
ذکر چشم از خوف حق بگریستن  
استماع قول رحمن ذکر گوش  
اشتیاق حق بود ذکر دلت  
آنکه در جهل است دائم در گناه  
خواندن قرآن بود ذکر لسان  
شکر نعمتهای حق میکن مدام

کر خبرداری زعدل و داد حق  
در تغافل مگذران ایام را  
مرهم آمد این دل مجروح را  
کی هوای کساح و ایوانت بود  
اندران دم همدم شیطان شوی  
تا بیابی در دو عالم آبروی  
ذکر بی اخلاص کی باشد درست  
تا ندانی این سخن را از کزاف  
ذکر خاصان باشد از دل بی گمان  
هر که ذا کر نیست او خاسر بود  
و اندران يك شرط دیگر رحمت است  
هفت اعضا هست ذا کر ای پسر  
ذکر پاخویشان زیارت کرد دست  
باز در آیات او نگریستن  
تا توانی روز و شب در ذکر گوش  
کوش تا این ذکر گردد حاصلت  
کی حلاوت یابد از ذکر آله  
هر کرا این نیست هست از مفلسان  
تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمد حق را بر زبان بسیار آر      تا شوی از نار حرمان دستکار  
لب مجنبان جز بذکر کردگار      زانکه پاکانرا همین بوده است کار

### در چار چیز که نیکوست و چهار چیز که شکست آدهمست

در همه کس نیک باشد چار چیز      با تو گویم یاد گیرش ای عزیز  
اول آن باشد که باشی دادگر      هم ز عقل خویش باشی باخبر  
با شکیبائی تقرب کردنست      حرمت مردم بجا آوردنست

### در بیان آنچه مفسد است

آدمی را چار چیز آرد شکست      با تو گویم گوش دارای حق پرست  
دشمن بسیار و وام بی شمار      شغل بی حد و عیال با قطار  
وای آن مسکین که غرق وام شد      هر دمی از غصه خون آشام شد  
هر که را بسیار باشد دشمنش      خیره گردد هر دو چشم روشنش  
هر که را اشغال بسیارش بود      در زمانه زاری کارش بود

### در چهار چیز که خطا و خلاف است

چار چیز است از خطاها ای پسر      گوش دارش با تو گویم سر بسر  
اول از زن داشتن چشم وفا      ساده دل را بس خطا باشد خطا  
ایمنی از بد خطای دیگر است      صحبت صبیان از اینها بدتر است  
کام نفس بد بر آوردن خطا ست      زانکه دشمن را پیرویدن خطا ست

### در چار چیز که از عطا ی حق است و چهار دیگر که عمر را میفزاید

چار چیز است از عطا های کریم      با تو گویم یاد گیرش ای سلیم  
فرض حق اول بجا آوردنست      والدین از خویش راضی کردنست  
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد      چارمش نیکی به خلق نامراد

### درفزایندگان عمر است

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| می‌فزاید عمر مرد از چار چیز | این نصیحت بشنو ای جان عزیز |
| اول آوردن بگوش آواز خوش     | وانگهی دیدن جمال ماه‌وش    |
| سیم‌آمد ایمنی برمال و جان   | می‌فزاید عمر مردم را از آن |
| آنکه کارش بر مراد دل بود    | جمله مقصود دلش حاصل بود    |

### در پنج چیز که عمر را کاهیده کند

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| عمر مردم را بکاهد پنج چیز    | یاد گیرش چون شنیدی ای عزیز  |
| شدیکی ز آن پنج درپیری نیاز   | پس غریبی و آنکهی رنج دراز   |
| هر که او بر مرده اندازد نظر  | عمر او بی شک بکاهد ای پسر   |
| پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان | عمر را اینها همی دارد زیان  |
| هر که اواز دشمنان ترسان بود  | کار او هر لحظه دیگر سان بود |
| از خدا ترس و مترس از دشمنان  | کز همه دارد خدایت در امان   |

### در پنج خصلت که آبرو را می‌برد

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| دورباش از پنج خصلت ای پسر  | تا نریزد آبرویت در نظر      |
| اولا کم‌گوی با مردم دروغ   | زانکه کردی از دروغت بی‌فروغ |
| هر که استیزه کند با مهتران | آب روی خود بریزد بی‌گمان    |
| پیش مردم هر کرا نبود ادب   | گر بریزد آبرو نبود عجب      |
| از سبکساران مباش ای یک‌خوی | کز سبکساری بریزد آب‌روی     |
| ای پسر با مهتران کمتر ستیز | وز حماقت آب‌روی خود مریز    |
| گر بعالم آبرو می‌بایدت     | دایماً خلق نکو می‌بایدت     |
| هر که آهنگ سبکساری کند     | از وی آب‌روی ییزاری کند     |
| جز حدیث راست با مردم مگوی  | تا نکردد آبرویت آب جوی      |

از خلاف و از خیانت دور باش  
تا بود پیوسته در روی تو نور  
گر همیخواهی که بیندت نکو  
ای برادر هیچ کس را بدمگو  
تا نباشی در جهان اندوهگین  
از حسد در روزگار کس مبین

### درشش چیزی که اصل ایمان است

اصل ایمان هست شش چیز ای وحید  
با تو گویم گریبدل خواهی شنید  
سه از آن شش بایقین خوف ورجا است  
پس تو کل پس محبت با حیا است  
مرترا نور یقین حاصل بود  
صاحب ایمان روش دل بود  
نامه ایمان اگر نبود سفید  
رومباش از رحمت حق ناامید  
هر که را نبود توکل با خدای  
شایدت بروی بگوئی وای وای  
باش ای بنده خدا را دوستدار  
تا رهی تواز عذابش در کنار  
آنکه حب حق نباشد بردلش  
از عمل جز باد نبود حاصلش  
ای برادر شرم از ایمان بود  
بی حیا از زمره شیطان بود

### در پنج چیز که آبرو را میفزاید

میفزاید آبروی از پنج چیز  
با تو گویم بشنو ای اهل تمیز  
در سخاوت کوش اگر داری غنا  
تافزاید آبرویت از سخا  
چون به کار خویش ناظر بوده  
آبروی خویش را افزوده  
از سخاوت آبروی افزون شود  
وزبخیلی بیخرد ملعون شود  
هر که را بر خلق بخشایش بود  
آبروی او در افزایش بود  
باش دائم بردبار و با وفا  
تابه روی خویش بینی صد صفا  
تا بماند رازت از دشمن نهان  
سر خود با دوستان کمتر رسان  
نانگردی پیش مردم شرمسار  
آنکه خود نهاده پاشی برمدار

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                             |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>تا ندرد پرده‌ات شخص دگر<br/>تا نیارد بس پشیمانیست بار<br/>تا شناسند دیگران قدر توهم<br/>دست کوتاه دار و هر جانب متاز<br/>زنده مشمارش که هست از مردگان<br/>کی توانگر سازدش ملک جهان<br/>باش نیز از رحمتش امیدوار<br/>عفو پیش‌آور زجرمش در گذر<br/>صحبت پرهیزکاران را طلب<br/>تا که گردد در هنر نام توفاش<br/>قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر<br/>خود کسی از زهر کی باید حیات<br/>حرص و بغض و کینه زهر قاتلند<br/>در بروی دوستان بگشادست<br/>خویشتن را کم زهر نادان شمر</p> | <p>ای برادر پرده مردم مدر<br/>بر هوای دل مکن زنه‌ار کار<br/>قدر مردم را شناس ای محترم<br/>تازبانت باشد ای خواجه دراز<br/>هر که را قدری نباشد در جهان<br/>از فحاشی هر که را نبود نشان<br/>دایماً می‌باش از حق ترسکار<br/>بر عدوی خویش چون یابی ظفر<br/>با تواضع باش و خو کن با ادب<br/>بر دباری جوی و کم آزار باش<br/>همچو تر یاقند دانایان دهر<br/>مردم از تریاق می‌یابند نجات<br/>صبر و علم و حلم تریاق دلند<br/>فخر جمله کارها نان دادست<br/>گرچه دانا باشی و اهل هنر</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

#### در دو صف که نشان ابله است

|                                                                                                                                                                                             |                                                                                                                                                                                           |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>صحبت صبیان و رغبت با زنان<br/>مردم میدانش نباشد زنده او<br/>مرد را از خوی بد گردد پلید<br/>می‌نماید راحت از ظلمت به نور<br/>شکر او می‌باید آوردن به جای<br/>خلق نیکو شرم نیکوتر شناس</p> | <p>شد دو خصلت مرد ابله را نشان<br/>آنکه بود مرد را فعل نکو<br/>ناخوشی در زندگانی ای ولید<br/>هر که گوید عیب تو اندر حضور<br/>مر ترا هر کس که باشد رهنمای<br/>مر خردمندان عالم را لباس</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

حال خود را از دو کس پنهان مدار  
 تا توانی بازنان صحبت مجوی  
 آنچه اندر شرع باشد ناپسند  
 هر چه را کرده است حق بر تو حرام  
 چونکه بگشاید در روزی خدای  
 تازه روی و خوش سخن باش ای اخی  
 دل زغل و غش همیشه پاکدار  
 پرمخور اندوه مرگ ای بوالهوس  
 تکیه کم کن خواهی بر کردار خویش  
 بهترین چیزها خلق نکو است  
 روفروتر شو همیشه ای خلف  
 آنکه باشد در کف شهوت اسیر  
 گر تو بینی ناکسی در بارگاه  
 بردر ناکس قدم هرگز مبر  
 تا توانی کار ابله را مساز  
 از طیب حاذق و از یار غار  
 راز خود را نیز با ایشان مگوی  
 کرد او هرگز مکرد ای هوشمند  
 دور باش از وی که کردی نیک نام  
 دل کشاده دار تنگی کم نمای  
 تا بود نام تو در عالم سخی  
 تا توانی در درون کینه مدار  
 چون که وقت آید نکرد پیش و پس  
 دل بنه بر رحمت جبار خویش  
 خلق خلق نیک را دارند دوست  
 کین بود آرایش اهل شرف  
 گرچه آزادست او را بنده گیر  
 حاجت خود را از هرگز مخواه  
 ور به بینی هم میرس از وی خبر  
 کار فرمایش ولی کمتر نواز

### در لازم شدن پرهیز از دو کس

از دو کس پرهیز ای هوشیار  
 اول از دشمن که او استیز دوست  
 خویش را از نزد دشمن درردار  
 ای پسر کم کوی با مردم درشت  
 بهترین خلق میدانی کراست  
 چون حدیث خوب گویی با فقیر  
 تا نه بینی نکبتی در روزگار  
 و آنکه از صحبت نادان دوست  
 یار نادان راز خود مهجوردار  
 و ربکویی با تو گردانند پشت  
 آنکه داد انصاف انصافی نخواست  
 به بود ز آتش که پوشانی حریر



|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| خشم خوودن پیشه هر سرور است   | تلخ باشد از شکر شیرین تر است     |
| هر که با مردم نسازد در جهان  | زندگانی تلخ دارد بسی گمان        |
| آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز | دان که او ناپاک زاده است ای عزیز |
| از ملامت تا بمائی در امان    | باش دائم هم نشین صالحان          |

### در چند خصلت که خواری آورد

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| چند خصلت آورد خواری بروی      | باتو گویم گر همی خواهی بجوی  |
| اول آن باشد که مانند مکس      | مرد ناخوانده شود مهمان کس    |
| هر که مهمان کس ناخوانده شد    | نزد مردم خواری زارو رانده شد |
| دیگر آن باشد که نادانی رود    | کد خدای خانه مردم شود        |
| کار کردن بر حدیث آن دومرد     | از پی جهلند دایم در ببرد     |
| هر که بنشینند زبردست صدور     | گر رسد خواری برویش نیست دور  |
| نیست قومی را چو بر قول تو کوش | صد سخن گر باشدت یگرا مکوش    |
| حاجت خود را میخواه از دشمنان  | زین بتر خواری نباشد در جهان  |
| از فرومایه مراد خود مجوی      | تا نیاید مر ترا خواری بروی   |
| با زن و کودک مکن بازی هلا     | تا نگردی خواری زارو مبتلا    |

### در شش چیز که بکار خلق میآید

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| در جهان شش چیز میآید به کار | اولایابی طعام خوش گوار       |
| خوش بود یار موافق در جهان   | باز مخدومی که باشد مهربان    |
| هر سخن کان راست گویی و درست | به زدنی زانکه دوری نفع تست   |
| آنکه ارزانت در عالم بهاش    | عقل کامل دان و زان دلشاد باش |
| دشمن حق را نباید داشت دوست  | باز گشت جمله چون آخر بدوست   |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| عیب او با کس نمی‌باید نمود     | زانکه نبود هیچ لحمی بی‌خود     |
| از خدا خواه هر چه خواهی ای پسر | نیست دردست خلایق نفع و ضرر     |
| بندگانش نیست یاور جز آله       | یاری از وی خواه و ازغیرش مخواه |
| آنکه از قهر خدا ترسد بسی       | بسی گمان از وی بترسد هر کسی    |
| از بدی گفتن زبان را هر که بست  | کرد شیطان لعین را زیر دست      |

### در اینکه پنج چیز در پنج کس یافت نمیشود

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| کس نیابد پنج چیز از پنج کس | یادگیر از ناصح خود این نفس  |
| نیست اول دوستی اندر ملوک   | این سخن باور کن ای اهل سلوک |
| سفله را با مروت ننگری      | هیچ از بد خو نیابد مهتری    |
| هر که بر مال کسان دارد حسد | بوی راحت بر دماغش کی رسد    |
| آنکه کذابست می‌گوید دروغ   | نیست او را در وفا داری فروغ |

### در بیان اهل سعادت

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| هر که را سه کار عادت باشدش  | در جهان بخت و سعادت باشدش  |
| تا توانی خیر بی‌منت کنی     | خویش را مستوجب رحمت کنی    |
| هر که را بینی به راه ناصواب | سر به راهش آر تا یابی ثواب |
| زحمت خود را ز مردم دور دار  | بار خود بر کس میفکن زینهار |

### در دستگیری

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| گر همی خواهی که باشی دستکار  | رخ مگردان ای برادر از سه کار  |
| اولش دیدن بود حکم قضاش       | بعد از آن جستن بجان و دل رضاش |
| چیزست دویم دور بودن از جفا   | هر که این دارد بود اهل صفا    |
| هر که دارد دانش و عقل و تمیز | جز برای حق نه بخشد هیچ چیز    |

صدقه کالوده کردد باریا      کی بود آن چیز مقبول خدا  
 کر عمل خالص نباشد همچو زر      قلب را ناقد نیارد در نظر  
 تا توانگر باشی اندر روزگار      نفس را از آرزوها دور دار

#### در چهار چیز که از کرامات است

چار چیز است از کرامت های حق      یاد دارش چون زمن گیری سبق  
 اولاً صدق زبانت در سخن      و آنکهی حفظ امانت فهم کن  
 پس سخاوت از کرامات اله      فضل حق دان کر نظر داری نگام  
 هر که را حق داده باشد این چهار      باشد آن کس مؤمن و پرهیزگار  
 تا توانی دور باش از سود خوار      ز آنکه هست از دشمنان کردگار  
 پیش مردم هر که رازت کرد فاش      همدم آن ابله باطل مباش  
 هر که باشد مانع عشر زکات      و آنکه غافل وار بگذارد صلات  
 بر حذر باش از چنان کس زینهار      تا نباشی در جهان بسیار زار

#### در حذر کردن از چهار خصلت

در گذر از چار خصلت زینهار      تا نسوزد مر ترا بسیار نار  
 لذت عمرت اگر باید بدهر      باش دائم بر حذر از خشم و قهر  
 چون نگردد خلق با خوی تو رواست      کر بخوی مردمان سازی رواست  
 ای برادر نکیه بر دولت مکن      یاد دار از ناصح خود این سخن  
 سود نکند کر گریزی از قضا      هر چه می آید بدان می ده رضا  
 ز آنچه حاصل نیست دل خورسند دار      کوش دل را جاب این پند دار  
 هر که او بادوستان یکک دل بود      جمله مقصود دلش حاصل بود

#### در بیان بی وفایی جهان

در جهان دانی که گردد معتبر      آنکه اورا پاک می باشد نظر

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| پیش‌تر آن را طمع باشد سبب | گر رسد با آدمی رنج و تعب    |
| جور باشد نیستش با مهرکار  | کم‌کند باکس وفا این روزگار  |
| روز شادی هم بیرسش زینهار  | آنکه با تو روز غم پیوست بار |
| روز محنت باشدت فریاد رس   | روز نعمت‌گر تو پردازی بکس   |
| اندر آن دولت مبر ازدوستان | چون بیابی دولتی از مستعان   |
| چون رسد شادیت هم همدم بود | مر ترا هر کس که یار غم بود  |

### در ترغیب بر معرفت و سلوک

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تا بیابی از خدای خود خبر      | معرفت حاصل کن ای جان پدر      |
| هیچ بر مقصود دل واصل نشد      | هر که او را معرفت حاصل نشد    |
| در فنا بیند بقای خویش را      | هر که عارف شد خدای خویش را    |
| حق تعالی را بدانی با عطا      | نفس خود را چون شناسی با هوا   |
| قرب حق را لایق و ارزنده نیست  | هر که او عارف نباشد زنده نیست |
| هر که عارف نیست نبود جنس ناس  | عارف آن باشد که گردد حق شناس  |
| عارفان باشند دایم در صفا      | هست عارف را به دل مهر و وفا   |
| کار عارف جمله باشد با صفا     | هر که او را معرفت بخشد خدای   |
| بلکه بر خود نیستش هرگز نظر    | نزد عارف نیست دنیا را قدر     |
| هر که فانی نیست عارف کی بود   | معرفت فانی شدن دروی بود       |
| ز آنچه باشد غیر مولا فارغ است | عارف از دنیا و عقبا فارغ است  |
| ز آنکه در حق فانی مطلق بود    | همت عارف لقای حق بود          |

### در فضیلت و ثواب احتراز از دنیا

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| آنکه بیند آدمی چیزی به خواب | با چه ماند این جهان گویم جواب |
|-----------------------------|-------------------------------|

چون شود از خواب بیدار ای عزیز  
هر که را بوده است کردار نکو  
همچنان چون مرده افتاد و مرد  
این جهان را چون زنی دان خوب روی  
مرد را می پرورد اندر کنار  
چون بیابد خفته شویش ناکهان  
برتو بادا ای عزیز پرهیز  
حاصل خوابش نیابد هیچ چیز  
در ره عقبا بود همراه او  
هیچ چیزی از جهان با خود نبرد  
خویش را آراید اندر چشم شوی  
مکر و شیوه می نماید بی شمار  
بی گمان سازد هلاکش آن زمان  
کز چنین مکاره باشی بر حذر

### در فضیلت ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر  
خانه دین گردد آباد از ورع  
هر که از علم و ورع گیرد سبق  
ترس کاری از ورع پیدا شود  
با ورع هر کس که خود را کرد راست  
آنکه از حق دوستی دارد طمع  
گر همی خواهی که گردی معتبر  
ليك می گردد خرابی از طمع  
دور باید بودش از غیر حق  
هر که باشد بی ورع رسوا شود  
جنبش و آرامش از بهر خداست  
در محبت کاذبش دان بی ورع

### در بیان تقوی

چيست تقوا ترك شبهات از حرام  
هر چه افزونست اگر باشد حلال  
چون ورع شد یار با علم و عمل  
ناکهان ای بنده گر کردی گناه  
چون گناه نقد آید در وجود  
در انابت کاهلی کردن خطا است  
از لباس و از شراب و از طعام  
نزد ارباب ورع باشد وبال  
حسن اخلاصت بیابد بی خلل  
توبه کن در حال و عذر آن بخواه  
توبه نسیه ندارد هیچ سود  
بر امید زندگی کان بی وفا است

## در حسن خدمت

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| تا توانی ای پسر خدمت گزین   | تا شود اسب تذروت زیرین      |
| بنده کر خدمت مردان کند      | خویش را شایسته رحمن کند     |
| بهر خدمت هر که بر بندد میان | باشد از آفات دنیا در امان   |
| هر که پیش صالحان خدمت کند   | ایزدش با دولت و حرمت کند    |
| خادمان باشند اخوان را شفیع  | جای ایشان در جنان باشد رفیع |
| خادمان را هست در جنت مآب    | روز محشر بی حساب و بی عذاب  |
| گرچه خادم عاصی و مفسد بود   | بهرتر از صد ممسک عابد بود   |
| می دهد هر خادمی را مستعان   | اجر و مزد صایمان و قایمان   |
| بهر خدمت هر که بر بندد کمر  | از درخت معرفت یابد ثمر      |
| هر که خادم شد جنانش می دهند | هم ثواب غازیانش می دهند     |

## در اغراز و اکرام مهمان

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| ای برادر دار مهمان را عزیز      | تایبایی عزت از رحمن تو نیز  |
| مؤمنی کو داشت مهمان را نکو      | حق کشاید باب رحمت را بر او  |
| هر که باشد طبعش از مهمان ملول   | از وی آزارد خدا و هم رسول   |
| بنده کو خدمت مهمان کند          | خویش را شایسته مهمان کند    |
| هر که مهمان را بر وی تازه دید   | از خدا الطاف بی اندازه دید  |
| از تکلف دورباش ای میزبان        | تا گرانی نبودت از میهمان    |
| هست مهمان از عطاهای کریم        | هر که زوپنهان شود باشد لثیم |
| خیره بر خوان کسی مهمان مشو      | چون رسد مهمان ازوپنهان مشو  |
| هر که مهمانت بود از خاص و عام   | پیش او می باید آوردن طعام   |
| ز آنچه داری از کم و بیش ای عزیز | برد باید بیش درویش ای عزیز  |

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| نان بده یا جاعیان بهر خدای    | تادهندت در بهشت عدن جای      |
| هر که ثوبی برتن عاری دهد      | در دو عالم ایزدش یاری دهد    |
| برتن عور هر که بخشد جامه      | حق دهد او را ز رحمت شامه     |
| کر بر آری حاجت محتاج را       | بر سر از اقبال یابی تاج را   |
| هر که باشد او به دولت بخت یار | خیر و رزد در نهان و آشکار    |
| ای پسر هرگز مخور نان بخیل     | کم نشین در عمر برخوان بخیل   |
| نان ممسك جمله رنجست و عنا     | می شود نان سخی جمله دوا      |
| تا نخوانندت بخوان کس مرو      | در پی مردار چون گر کس مرو    |
| چشم نیکی از خسیس دون مدار     | سقف او را هم توبی استون شمار |
| گر کنی خیری تو آن از خودمبین  | هر چه بینی نیک بین و بد مبین |

### در سه علامت که در احمق است

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| سه علامت دان که در احمق بود | اولا غافل زیاد حق برد         |
| گفتن بسیار عادت باشدش       | کاهلی اندر عبادت باشدش        |
| ای پسر چون احمق و جاهل مباش | يك دم از یاد خدا غافل مباش    |
| هر که او از یاد حق غافل بود | از حماقت در ره باطل بود       |
| باطلی را ای پسر کردن منه    | نقد مردان را به هر کودن مده   |
| در قضای آسمانی دم مزن       | هر کسی رابیش بین و کم مزن     |
| هیچ از فرمان حق کردن متاب   | بهر وام آزاده را دامن متاب    |
| دست خود را سوی نامحرم میار  | جانب مال یتیمان هم میار       |
| تا توانی راز با هم دم مکوی  | کر تو باشی نیز با خود هم مکوی |
| تا شوی آزاد و مقبل ای عزیز  | بی طمع می باش اگر داری تمیز   |

## در بیان سه خصلت که در فاسق است

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| هست فاسق را سه خصلت در نهاد | باشد اول در دلش حب فساد       |
| کار او آزردن خلق خداست      | دور دارد خویش را از راه راست  |
| هست ظاهر سه علامت در شقی    | می خورد دایم حرام از احمقی    |
| بی طهارت باشد و بی گاه خیز  | هم ز اهل علم باشد در گریز     |
| با طهارت باش و پاکی پیشه کن | وز عذاب گور خود اندیشه کن     |
| ای پسر مکریز از اهل علوم    | تا نسوزد مر ترا نار سموم      |
| تا توانی هیچ کس را بد مکوی  | پیش مردم هم زباب خود مکوی     |
| مغفرت خواهی گره بر زر مبنند | چون رسد مهمان به رویش در نبند |
| با طهارت باش و پاکی پیشه کن | وز عذاب گور نیز اندیشه کن     |

## در سه علامت که در بخیل است

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| سه علامت ظاهر آمد در بخیل  | با تو گویم یاد گیرش ای جلیل |
| اولا از سائلان ترسان بود   | وز بلای جوع هم لرزان بود    |
| چون رسد در ره بخویش و آشنا | بگذرد چون باد و گوید مرجبا  |
| نبود از مالش کسی را فایده  | کم رسد بر کس زخوانش مائده   |

## در علامت قساوت

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| سخت دل را سه علامت یافتیم    | چون بدیدم روی از وی یافتیم |
| بر ضعیفان باشدش جوړو ستم     | هم قناعت نبودش با بیش و کم |
| مو عظمت هرچند کویی بیشتر     | در دل سختش نباشد کارگر     |
| مؤمنی را با تو چون افتاد کار | تا توانی حاجت او را بر آر  |



### در بیان حاجت خواستن

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| آن که دارد روی خوب از روی بجوی | حاجت خود را مجوی از زشت روی   |
| تا توانی حاجت او را بر آر      | مؤمنی را با تو چون افتاد کار  |
| چون بخواهی یافت از دربان مخواه | حاجت خود را جز از سلطان مخواه |
| چون بخواهی یافت از دربان مخواه | حاجت خود را جز از سلطان مخواه |
| از کسی پیش کسی دادی مکن        | از وفات دشمنان شادی مکن       |

### در صفت قناعت

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر   | با قناعت باش دائم ای پسر     |
| فرستی اکنون که داری کار کن    | هر سحر برخیز و استغفار کن    |
| غیر شیطان بر کسی لعنت مکن     | هم نشین خویش را غیبت مکن     |
| از گناهان توبه می باید کزید   | چون شود هر روز در عالم جدید  |
| حق بترساند زهر چیزی و را      | هر که را ترسی نباشد از خدا   |
| تا برآرد حاجت را کردگار       | تا توانی حاجت مسکین برآر     |
| گر بماند از تو باشد زاریت     | هست مالت جمله در دست عاریت   |
| هیچ کس دیدی که با خود زر ببرد | عاریت را باز می باید سپرد    |
| نه گزی کرباس باد و گز زمین    | حاصل از دنیا چه باشد ای امین |
| هرچه ماند آن بلای جان تست     | هرچه دادی در ره حق آن تست    |
| حاجت او را خدا قاضی شود       | هر که با اندک زحق راضی شود   |
| بگذر از روی زانکه داری بهره   | چيست دنیا بر مثال قطره       |
| نیست عاقل او بود دیوانه       | هر که سازد بر سر پل خانه     |
| هست مومن را غنا رنج و غنا     | از خدا نبود روا جستن غنا     |

|                                                                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                                                                                         |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>ز آنکه اندر وی صفای باطن است<br/>         گرچه نزدیک تو چشم روشنند<br/>         مال و ملک این جهان برباد گیر<br/>         هرگزش اندیشه از نابود نیست<br/>         خرقه و لقمه کافی بود<br/>         آنچه می باید کجا آید به دست</p> | <p>فقر و درویشی غنای مؤمن است<br/>         مال و اولاد به معنی دشمنند<br/>         انما اولادکم را یاد گیر<br/>         مرده را بود دنیا سود نیست<br/>         هر که را از صدق دل صافی بود<br/>         تا نبازی در ره حق هر چه هست</p> |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### در بیان سخاوت

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                            |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>تا بیایی از پی شدت رخا<br/>         ز آنکه نبود دوزخی مرد سخی<br/>         ز آنکه در جنت قرین مصطفی است<br/>         آنکه جای اسخیا باشد بهشت<br/>         جای ممسک جز میان نار نیست<br/>         در جهمیش همدم ابلیس دان<br/>         بلکه با او کم رسد بوی بهشت<br/>         اهل کبر و بخل را باشد مقر<br/>         تا شود روی دلت بدر میز<br/>         وز بخیل و وز تکبر دور باش</p> | <p>در سخا کوش ای برادر درسخا<br/>         باش پیوسته جوانمرد ای اخی<br/>         دوزخ مرد سخی نور و صفا است<br/>         حق تعالی بر در جنت نوشت<br/>         اسخیا را با جهنم کار نیست<br/>         پیشه اهل بخل را تلبیس دان<br/>         هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت<br/>         آنکه می خوانند مرا و را سقر<br/>         با سخا باش و تواضع پیشه گیر<br/>         ای پسر در مردمی مشهور باش</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### در چهار خصلت که فعل شیطانی است

|                                                                                                                   |                                                                                                               |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>داندانیها هر که رحمانی بود<br/>         باشد او از فعل شیطان بی شک<br/>         ز آنکه ظاهر دشمن انسان بود</p> | <p>چار خصلت فعل شیطانی بود<br/>         عطسه مردم چو بگذشت از یکی<br/>         خود پسندی نیز از شیطان بود</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

خامیازه فعل شیطان است وقی ای پسر ایمن مباش از مکروی

### در سه تا علامت که در منافق است

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| دور باش ای خواجه از اهل نفاق | در جهنم دان منافق را وثاق     |
| وعدہ‌های او همه باشد خلاف    | قول او نبود بغیر از کذب و لاف |
| سه علامت در منافق ظاهر است   | زان سبب مقهور قهر قاهر است    |
| مؤمنان را کم رعایت می‌کند    | هم امانت را خیانت می‌کند      |
| نیست در وعدہ منافق را وفا    | زان نباشد در رخس نور صفا      |
| تا نپنداری منافق را امین     | نیست باد اتخمش از روی زمین    |
| از منافق ای پسر پرهیز کن     | نیغ را از بهر قتلش نیز کن     |
| با منافق هر که هم‌ره می‌شود  | منزل او در ته چه می‌شود       |

### در سه علامت بجهة متقی

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| سه علامت باشد اندر متقی   | کی‌شود نسبت تقی را با شقی |
| بر حذر باش ای تقی از یارب | تا نیاندازد ترا در کار بد |
| کی رود کذب دروغش بر زبان  | از طریق کذب باشد برگران   |
| از حلال پاک کم گیرند کام  | تا نیفتد اهل تقوی در حرام |

### در نصایح

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| خوف و اندوهست قوت بندگان    | غم شود یار فرح جویندگان    |
| هر که را نبود بدل اندیشه    | عاقبت بر پای بیند تیشه     |
| از جه موجودی بیندیش ای پسر  | هر کسی دارد غم خویش ای پسر |
| کرد ایزد مر ترا از نیست هست | از برای آنکه باشی حق پرست  |
| تا تو باشی بنده معبود باش   | باحیا و بسا سخا وجود باش   |

مکذران در خواب و خور ایام را      زنده دار از ذکر صبح و شام را  
خواب کم کن اول روز ای پسر      نفس را خوردن میاموز ای پسر

### در آداب خواب و حرکت و سکون

آخر روز هم نکو نبود منام      پیشتر از شام خواب آمد حرام  
خواب کم کن روز اول ای پسر      نفس را خوردن میاموز ای پسر  
اهل حکمت را نمی آید صواب      در میان آفتاب و سایه خواب  
ای پسر هرگز مرو تنها سفر      باشدت تنها سفر رفتن خطر  
دست را در رخ زدن شوم است شوم      استماع علم کن ز اهل علوم  
شب در آینه نظر کردن خطا است      روز اگر بینی تو روی خود رواست  
خانه گر تاریک و تنهات بود      موی باید که نزدیک بود  
چارپایی را چو بینی در قطار      در میان شان نیایی زینهار  
دست را کم نه تو در زیر زنج      نزد اهل حال سرد آمد چوینخ  
تا فزاید قدر و جاهت را خدا      روز و شب می باش دایم در دعا  
تا شود عمرت زیاده در جهان      رو نکومی کن تو با خلق جهان  
تا نکاهد روزیت در روزگار      معصیت کم کن به عالم زینهار  
هر که درود رفسق و عصیان می کند      ایزد اندر رزق او کم می کند  
کم شود روزی ز گفتار دروغ      در سخن کذاب را نبود فروغ  
هر که را عادت بود سوگند راست      تا بود زنده فقیر و بی نواست  
و دبود سوگند او جمله دروغ      آتش دوزخ از او گیرد فروغ  
فاقه آرد خواب بسیار ای پسر      ترک کن این خواب زینهار ای پسر  
هر که در شب خواب عریان می کند      از نصیب خویش نقصان می کند

بول عریان هم فقیری آورد  
 در جنابت بد بود خوردن طعام  
 شب مزن جاروب هرگز خانه در  
 گربخوانی باب و مامت را به نام  
 ریزه نان را میفکن زیر پای  
 کر به هر چوبی کنی دندان خلال  
 دست را هرگز به آب گل مشوی  
 هرگز اندر آستان در مشین  
 در خلا کرچه طهارت می کنی  
 تکیه کم کن نیز بر پهلوی در  
 جامه را بر تن نباید دوختن  
 کر به دامن پاک سازی روی خویش  
 دیر رو بازار و بیرون آی زود  
 نیک نبود کرکشی از دم چراغ  
 کم زن اندر ریش شانه مشترک  
 از گدایان پاره های نان مخر  
 دور کن از خانه تار عنکبوت  
 خرج را بیرون ز اندازه مکن  
 دسترس کر باشدت تنگی مکن  
 انده بسیار پیری آورد  
 ناپسند است این به نزد خاص و عام  
 خاکرو به هم منهدر زیر در  
 نعمت حق بر تو می گردد حرام  
 کر همی خواهی تو نعمت از خدای  
 بی نوا کردی و افتی در و بال  
 از برای دست شستن آب جوی  
 کم شود روزی ز کردار چنین  
 وقت خود را دان که غارت می کنی  
 باش دائم از چنین خصلت بدر  
 باید از مردان ادب آموختن  
 روزیت کم گردد ای درویش بیش  
 بلکه از رفتن نیابی هیچ سود  
 رهمده دود چراغ اندر دماغ  
 آن که خاص آن تو باشد خوشنرك  
 ز آنکه می آرد فقیری ای پسر  
 باشد اندر ماندنش نقصان قوت  
 ریش خشك خویش را تازه مکن  
 چون توره داری بهره لنگی مکن

### در فضیلت صبر

ناشوی در روزگار از صابران  
 رو مکن از دیدن سخنی گران

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| روی خودگر نرش داری از بلا  | خویش را از صابران مشمرهلا   |
| در بلا وقتی که صابر نیستی  | تزد اهل صدق شاگر نیستی      |
| بی شکایت صبر تو باشد جمیل  | با کسی کم کن شکایت از خلیل  |
| بنده از خدمت بعقا می رسد   | لیکن از خدمت به مولای رسد   |
| حرمت در خدمت آرام دلست     | هر که خدمت کرد مرد مقبل است |
| گر نکردی ای پسر کرد خلاف   | آنکهی زبید تورا در صبر لاف  |
| گر همی خواهی فرج را انتظار | در بلا نبود بصبرت هیچ کار   |
| گر نباشد فخر از درویشیت    | کی باهل فقر باشد خویشیت     |
| گر همه جنبش بفرمان باشدت   | حرمت از خدمت فراوان باشدت   |

#### درسه خصلت که علامت اهل بهشت است

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| هر که را باشد سه خصلت در سرشت | باشد آن کس بی شك از اهل بهشت |
| شکر در نعما و صبر اندر بلا    | می دهد آیینۀ دل را جلا       |
| هر که مستغفر بود اندر گناه    | حق زنار دوزخش دارد نگاه      |
| هر که ترسد از اله خویشتن      | جوید او عذر گناه خویشتن      |
| معصیت را هر که پی در پی کند   | ایزدش از اهل جنت کی کند      |
| ای پسر دایم باستغفار باش      | وز بدان و مفسدان بیزار باش   |

#### در صدقه

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| گر کنی خیری به دست خویش کن   | خیر خود را وقف هر درویش کن  |
| يك درم کائرا به دست خود دهند | به بود زان کز پی او صد دهند |
| کر به بخشی خود یکی خرما ی تر | بهرتر از بعد تو صد مثقال زر |
| هر که بخشیدی مکن با او رجوع  | کر ز پا افتاده از دست رجوع  |

|                                                                                                                                                                                                                                                        |                                                                                                                                                                                                                                                      |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>باز میل خوردن آن کی کند<br/>می سزد گر باز گیرد زان پسر<br/>آنکه کس را داده دیگر مجوی<br/>سور او را در عقب مانم بود<br/>جای شادی نیست دنیا هوش دار<br/>این سخن دادند ز استادان سبق<br/>روی دل را جانب دلجوی کن<br/>لیکن از دنیا فرح کردن خطا است</p> | <p>این بدان ماند که مردی قی کند<br/>با پسر گر چیز می بخشد پدر<br/>ای پسر شادی مال و زر مجوی<br/>شادی دنیا سراسر غم بود<br/>امر لا تفرح ز دنیا گوش دار<br/>شادمانان را ندارد دوست حق<br/>ای پسر بامحنت و غم خوی کن<br/>گر فرح داری ز فضل حق رواست</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

#### در حزن و فرح می فرماید

|                                                                                                                                                                                    |                                                                                                                                                                                              |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>غم شود یار فرح جویندگان<br/>عاقبت چند بیا او تیشه<br/>هر کسی دارد غم خویش ای پسر<br/>از برای آنکه باشی حق پرست<br/>باحیا و باسختا وجود باش<br/>زنده دار از ذکر صبح و شام را</p> | <p>حزن و اندوهست قوت بندگان<br/>هر که را نبود به دل اندیشه<br/>از چه موجودی بیندیش ای پسر<br/>کرد ایزد مرترا از نیست هست<br/>تا تو باشی بنده معبود باش<br/>مگذران در خورد و خواب ایام را</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

#### در تجرید و تفرید می فرماید

|                                                                                                                                                         |                                                                                                                                                          |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>گر خرد داری ز اهل دید شو<br/>فهم کن معنی تفرید ای پسر<br/>بلکه کلی انقطاع لذت است<br/>آنکه از تفرید کردی مستفید<br/>آن زمان کردی تو در تفرید طاق</p> | <p>گر صفا می بایدت تجرید شو<br/>ترك دعوی هست تجرید ای پسر<br/>اهل تجریدت وداع شهوت است<br/>کرتو بیریدی ز موجودات امید<br/>کر دهی یکباره شهوت را طلاق</p> |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

کر تو برداری به معبود اعتمد  
 اعتمادت کر همه با حق بود  
 ترك دنیا کن برای آخرت  
 کر بیابی از سعادت این مقام  
 کرد کبر و عجب و خودرانی مگرد  
 کر دنیا دست شوئی بهر حق  
 رو مجرد گرد و دایم فرد باش  
 هر که کرد کوره انکشت گشت  
 آن که با عطار می گردد قریب  
 آنکه از تجرید کردی با امید  
 آن دمت تفرید جان مطلق بود  
 وز بدن برکش لباس فاخرت  
 صاحب تجرید باشی والسلام  
 قدر خود بشناس و هر جایی مگرد  
 آنکه از تفرید گیرندت سبق  
 تا به هر فرقی نشینی کرد باش  
 جامه از دودش سیاه و زشت گشت  
 او همی یابد زبوی خوش نصیب

#### در فضیلت همنشینی صالحان

هم نشین صالحان باش ای پسر  
 جانب ظالم مکن میل ای عزیز  
 روز اهل ظلم بگریز ای فقیر  
 صحبت ظالم بسان آتش است  
 از حضور صالحان صالح شوی  
 هر که او با صالحان هم دم شود  
 ای پسر مگذار راه شرع را  
 از شریعت گر نهی بیرون قدم  
 هر که در راه ضلالت می رود  
 حق طلب از راه باطل دور باش  
 هر که نگزیند صراط مستقیم  
 در ره شیطان منه گام ای اخی  
 هم جدا از فاسقان باش ای پسر  
 ور کنی کردی از آن خیل ای عزیز  
 تا نسوزی ز آتش تیز ای عزیز  
 ز آنکه خلق آزار دهند و سرکش است  
 ور نشینی با بدان طالح شوی  
 در حریم خاص حق محرم شود  
 اصل یابی کر بگیری فرع را  
 در ضلالت اقتی و رنج و الم  
 از جهالت در بطالت می رود  
 در سخا و مردمی مشهور باش  
 در عذاب آخرت باشد مقیم  
 تا نگردي خوار و بد نام ای اخی



هر که در راه حقیقت سالک است      روز و شب خائف رفهر مالک است  
برخلاف نفس کن کار ای پسر      تا نیفتی خوار در نار سقر

### در اوصاف دوست

دوست گر باشد زیانکار ای پسر      تو طمع ز آن دوست بردار ای پسر  
هر که می گوید بدی های تو فاش      دوست مشمار و بدو هم دم مباح  
دوستی هرگز مکن بابا ده خوار      از چنین کس خویشتن را دور دار  
منعمی گر می کند منع زکات      دور از او می باش تا داری حیات  
ای پسر از سود خواران دور باش      خصم ایشان شد خدای نور پاش  
دور شو ز آن کس که خواهد از تو سود      کر سرش را در قدم های تو سود  
آن که از مردم همی گیرد ربا      زینهار او را مگوئی مرجبا

### در بیان رعایت یتیم و نصایح دیگر

بر سر بالین بیماران گذر      ز آنکه هست از سنت خیرالبشر  
تا توانی تشنه را سیراب کن      در مجالس خدمت اصحاب کن  
خاطر ایتم را در باب نیز      تا ترا پیوسته حق دارد عزیز  
چون شود گریان یتیمی ناگهان      عرش حق در جنبش آید آن زمان  
چون یتیمی را کسی گریان کند      مالک اندر دوزخش بریان کند  
آنکه خنداند یتیم خسته را      باز یابد جنت در بسته را  
هر که اسرارت کند فاش ای پسر      از جنان کس دور می باش ای پسر  
در جوانی دار پیران را عزیز      تا عزیز دیگران باشی تو نیز  
بر ضعیفان کر به بخشائی رواست      کاین زسیرت های خوب اولیا است  
بر سر سیری مخور هرگز طعام      تا نمیرد در برت دل ای غلام

|                                                                                                                                                                                                                               |                                                                                                                                                                                                                                  |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>خوردن پر تخم بیماری بود<br/>         کاذب بدبخت را نبود وفا<br/>         از وی و از فعل او بیزار باش<br/>         و در بخیلان را مروت کی بود<br/>         باش دایم طالب قوت حلال<br/>         درتن او دل همی میرد تمام</p> | <p>علت مردم زیر خواری بود<br/>         راحتی نبود حسود شوم را<br/>         هر منافق را تو دشمن دار باش<br/>         توبه بد خو کجا محکم بود<br/>         تا شود دین تو صافی چون زلال<br/>         و آنکه باشد در پی قوت حرام</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

## در صله ارحام

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                      |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>تا که گردد مدت عمر تو بیش<br/>         بی گمان نقصان پذیرد عمر او<br/>         بدتر از قطع رحم کاری مدان<br/>         جسم خود قوت عقارب می کند<br/>         نامش از روی بدن افسانه گشت<br/>         باشدش طاعات بیش از معصیت<br/>         با ضعیفان لطف و احسان می کند<br/>         باشد اندر تنگ دستی با سخا<br/>         اولاً ترسیدن از حق در نهان<br/>         تا نظر یابی تو از فضل خدای<br/>         نگذرازد عیب دشمن بر زبان<br/>         و از غم مردم شود اندوهناک<br/>         گر رسد ظلم و جفا بر وی بسی<br/>         کی رود هرگز بدنبال مراد<br/>         و آنکه راه سلامت پیش گیر</p> | <p>رو پیرسیدن بر بیمار خویش<br/>         هر که گرداند ز خویشاوند رو<br/>         گرچه خویشان تو باشند از بدان<br/>         هر که او ترک اقارب می کند<br/>         هر که او از خویش خود بیگانه گشت<br/>         تذر خواهد مرد پیش از معصیت<br/>         آنکه کار نیک مردان می کند<br/>         هر که او باشد ز مردان خدا<br/>         چیست مردی ای پسر نیکو بدان<br/>         ای پسر در صحبت مردان در آی<br/>         هر که از مردان حق دارد نشان<br/>         خود نخواهد مرد خصمان را هلاک<br/>         می نجوید مرد انصاف از کسی<br/>         هر که پا اندر ره مردان نهاد<br/>         ای پسر ترک مراد خویش گیر</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### در حقیقت و معنی فقر

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| فقر می دانی چه باشد ای پسر  | با تو گویم گر نداری ز آن خبر |
| گرچه باشد بی نوا در زیر دلق | خویش را منعم نماید پیش خلق   |
| گر سینه باشد دم از سیری زند | دوستی با دشمنان خود کند      |
| چون دل پر دارد و دست تهی    | می نماید در تراز و فربهی     |
| گرچه باشد لاغر و خوار وضعیف | وقت طاعت کم نباشد از حریف    |
| ای پسر خود را بدریشان سپار  | تا نگه دارد تو را پروردگار   |
| در بلا یاری مخواه از هیچ کس | ز آنکه نبود جز خدا فریاد رس  |
| با فقیران هر که همدم می شود | در سرای خلد محرم می شود      |

### در بیان انقباه از غفلت

|                                   |                              |
|-----------------------------------|------------------------------|
| از خدای خویشتن غافل مباش          | غافلانه در ره باطل مباش      |
| جای گریه است این جهان در روی مخند | چشم عبرت بر گشا و لب به بند  |
| همچو مور از حرص هر جانب مرو       | پند ناصح را به گوش جان شنو   |
| ای پسر چون کودکانه بازی مکن       | کار با شیطان با بازی مکن     |
| نفس بد را در کنه یاری مده         | عمر بر باد از تبه کاری مده   |
| هر کجا تهمت بود آن جا مرو         | راه حق را همچو نایبنا مرو    |
| دشمن ار داری از او ایمن مباش      | زیر سقف بی ستون ساکن مباش    |
| در ره فسق و هوا مرکب متاز         | خویشتن را سخره شیطان مساز    |
| چون سفر در پیش داری زاد گیر       | عمر خود را سر بسر بر باد گیر |
| از عذاب حق یکی اندیشه کن          | از عذاب و قهر او اندیشه کن   |
| ای پسر اندیشه از اغلال کن         | نفس بد را با لگد پامال کن    |

جمله را چون هست از آتش گذر  
آتشی در پیش داری ای فقیر  
عقبه در راهست و بارت بس گران  
داری اندر پیش روز رستخیز  
ای پسر راه شریعت پیش گیر  
ای برادر باش در فرمان حق  
کردن از حکم خدای خود متاب  
تا بیابی در بهشت عدن جای  
تا دهندت جای در دارالسلام  
شاد اگر سازی درون خسته را  
جای شادی نیست باچندین خطر  
هیچ خوفت نیست از نار سعیر  
نگذرد بارت بسی دیگران  
از خدایت نیست امکان گریز  
زودتر ترك هوای خویش گیر  
تا بیابی جنت و رضوان حق  
تا نمائی روز محشر در عذاب  
شفقتی بنمای با خلق خدای  
با فقیران روز و شب می ده طعام  
باز یابی جنت در بسته را

## خاتمة الكتاب

هر که آرد این نصیحت ها به جای  
ور نیارد این وصیت را به جا  
یا الهی رحم کن بر ما همه  
عاجزیم و جرمها کرده بسی  
گر بخوانی و دربرانی بنده ایم  
رحمت حق باد بر روح آن کسی  
درد و عالم رحمتش بخشد خدای  
دور ماند بی شکی او از خدا  
عفو کن جمله گناه ما همه  
نیست ما را غیر تو دیگر کسی  
هر چه حکم تست از آن خر سنده ایم  
کین نصایح را بخواند او بسی

پایان کتاب پندنامه

## بنام خدا

### بی سر نامه

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| قادر پروردگار جاوران        | من بغیر از تو نه بینم در جهان |
| حق ترا کی غیر باشد ای خدا   | من ترادانم ترادانم ترا        |
| لاجرم غیری نباشد در میان    | چون بجز تو نیست در هر دو جهان |
| ظاهری و باطنی و بی عدد      | اولین و آخرین وای احد         |
| آشکارا در نهان و در عیان    | این جهان و آن جهان و در نهان  |
| هم درون گنبد خضرا توئی      | هم عیان و هم نهان پیدا توئی   |
| تا ابد هستی و باشی جاوران   | در ازل بودی و باشی همچنان     |
| ای ز تو پیدا شده جان و جهان | ای ز تو پیدا شده کون و مکان   |
| جان پاکان در رخت یغما شده   | ای ز تو عالم پر از غوغا شده   |
| صدهزاران دل ز تو حیران شده  | ای ز تو چرخ فلک گردان شده     |
| جامه وصل تو پر دم دوختم     | ای زوصلت عاشقان دلسوخته       |
| همچو ابراهیم در نار آمده    | ای زوصلت کار بازار آمده       |
| همچو موسی در جواب لن تران   | ای زوصلت جانها اندر فغان      |

ای زوصلت جانها بریان شده  
 ای زوصلت زاهدان در تهنیت  
 ای زوصلت عالمان در گیر و دار  
 ای زوصلت جان ما تاراج یافت  
 ای زوصلت عاشقان آشفته کار  
 ای زوصلت آسمان گردان شده  
 ای زوصلت کوکبان اندر طلب  
 ای زوصلت آفتاب اندر سما  
 ای زوصلت خاکرا خون در جگر  
 ای زوصلت آب در کار آمده  
 ای زوصلت شد فریدت غرق خون  
 ای زوصلت آتش از غم سوخته  
 ای زوصلت هر زمان حیران شدم  
 ای زوصلت غرق توحید آمدم  
 من توام تو من نه من جمله توئی  
 خود یکی بود و نبود او را دوئی  
 من بوصلت عارفی مطلق شدم  
 من خدایم من خدایم من خدا  
 سربی سر نامه را پیدا کنم  
 صد هزاران خلق حیران مانده اند  
 صد هزاران عارفان در گفتگو  
 عاشقان آتش زنند در هر دو کون

همچو اسمعیل صید قربان شده  
 همچو داود نبی در تعزیت  
 چون سلیمان پادشاهی ملک دار  
 چون محمد یک شب معراج یافت  
 همچو عیسی آمده از پای دار  
 اندرین ره راه بی پایان شده  
 می نیاسایند هرگز از تعب  
 غلط غلطان میرود بی سر و پا  
 هر زمان سردگر کرده بدر  
 هر زمان هر سو پدیدار آمده  
 هر زمان در خاک افتد سرنگون  
 اندر آن دم سنگ بر سر کوفته  
 در تحیر سر بر سر گردان شدم  
 لاجرم در عین تجرید آمدم  
 محو کردم در تو مائی و توئی  
 از منی هر چیز هم اینجا توئی  
 عارفی رفته تمامی حق شدم  
 فارغم از کیر و کینه وزهوا  
 عاشقان را در جهان شیدا کنم  
 اندرین ره نوح گریان مانده اند  
 اندرین ره لوح دل در شست و شو  
 تارهی زین نقشهای لون لون

نقشها را جمله در آتش بسوز  
 چون نماند نقشها اندر نهان  
 با تو گویم سراسرار نهان  
 چون ترا باشد کمال دین به حق  
 جملگی اعضای تو ای بی‌خبر  
 عرش و فرش و لوح کرسی و قلم  
 کوهری جان درهوس تو کرده  
 داده بر باد عمر جاودان  
 چون شوی آگه ز سر خویشتن  
 جمله رایک بینی ای مردخدای  
 گر تو راه عشق را مایل شوی  
 ننگری در هیچ سوای مردکار  
 عشق جانان جوهر جان آمده است  
 هست پیدا نیک تنها از شما  
 این جهان و آن جهان با هم بین  
 عشق با انسان و آن آمیخته  
 کفتم ای آرام جان عاشقان  
 ای جمالت عاشقان نشناخته  
 ای وصال سالکان را در روان  
 ای وصال صادقان صادق شده  
 ای وصال عالمان درهای وهو  
 ای وصال اولیا را داد حال

بعد از آن شمع وصالش بر فردر  
 آن زمان نقاش را بینی عیان  
 ای برادر نقش را نقاش دان  
 خویش را هرگز نبینی جز به حق  
 ذات کلی این جهان را سربه سر  
 از توشان شد اسم در عالم علم  
 با سگی و جاهلی خو کرده  
 يك زمان آگه نه از سر جان  
 ترك گیری از حدیث ما و من  
 تا نه بینی ای پسر رشته دوتای  
 یکره و يك کعبه و يك دل شوی  
 دایما در عشق باشی بی قرار  
 لاجرم از خلق پنهان آمده است  
 کی بود خفاش را تاب ضیا  
 بگذر از راه گمان و از یقین  
 روح اندر خاک دان آویخته  
 هم شوی درمان درون جسم و جان  
 مرکب معنی درین ره تاخته  
 جمله در اینداز ره بی نشان  
 در طریق عشق خود لائق شده  
 در ره تقلید بشکافند مو  
 دأب ایشان ماورای قیل و قال

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ای وصال آسمان و هم زمین       | هست در تسبیح رب العالمین      |
| ای وصال شمس را دریافته        | تو راو در جمله عالم یافته     |
| ای وصال ماه را هاله زده       | کاه بدرو که هلالی بر زده      |
| ای وصال باد و آتش را به هم    | داد وصلت از ره لطف و کرم      |
| ای وصال بحر را بگداخته        | هر زمان درد دگر پرداخته       |
| ای وصال کرد آب و خاک را       | داد قدسی روح قدس پاک را       |
| ای وصال رکوه را در گل زده     | صد هزاران عاربش بر دل زده     |
| ای وصال سر دریای قدم          | صد هزاران درّ آرد از عدم      |
| ای وصال آشکارا و نهان         | ای وصال بی بیان و بی عیان     |
| ای وصال انبیا و اولیا         | ای وصال عاشقان و اصفیا        |
| ای وصال زاهدان و مخلصان       | ای وصال نیستی و هستیان        |
| ای وصال هست گشته در جهان      | ای وصال هست پیدا و نهان       |
| ای وصال از جهان بیرون شده     | ای وصال عالم بیچون شده        |
| ای وصال هر دو عالم سوخته      | ای وصال خان و مانم سوخته      |
| عالمان در علم او در مانده اند | عارفان از عرف او وامانده اند  |
| عاشقان از عشق او حیران شدند   | هر دم از نوعی دگر بی جان شدند |
| زاهدان از زهد او رسوا شدند    | در خیال زهد او شیدا شدند      |
| بعد پنجه سال او اسرار یافت    | از فریدالدین لقب عطار یافت    |

سر بیسرنامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

|                         |                           |
|-------------------------|---------------------------|
| در نگر ای عارف صاحب نظر | پاک مردان را جهان آمد بسر |
| ای وصال روشنائی در جهان | ای وصال هم عیان و هم نهان |



|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| ای وصال غمگسار مفلسان       | ای وصال شمع جان بی کسان        |
| ای وصال رهنمای سالکان       | ای وصال در گشای طالبان         |
| ای وصال سر مشتاقان شده      | ای وصال وصل عشاقان شده         |
| ای وصال صدق صدیق آمده       | ای وصال عین تحقیق آمده         |
| ای وصال ترك تجرید آمده      | ای وصال گنج تفرید آمده         |
| ای وصال اولین و آخرین       | ای وصال باطنی و ظاهری          |
| ای وصال وصل در بن تاخته     | لاجرم در عشق جان در باخته      |
| ای وصال گشته بر ما آشکار    | سالکی گشتم زفضل نامدار         |
| ای وصال کرد رندان مردمان    | ای وصال هست گشته درجهان        |
| بار دیگر سالک حق حق شدم     | سالکی رفته تمامی حق شدم        |
| من خدایم من خدایم من خدا    | فارغم از کبر و کینه وز هوا     |
| سر بی سر نامه را پیدا کنم   | عاشقان را در جهان شیدا کنم     |
| گفت احمد خواند یار آن امام  | انبیا و اولیا او را غلام       |
| وان نموده سر اسرار قدم      | آوریده در معنی از عدم          |
| راه را بنموده آن بحر صفا    | خواجه دنیا و دین خیرالورا      |
| سر حق بنمود او در سر حق     | در ره حق داد مردان را سبق      |
| عارفان این معرفت دریافتند   | سالکان مرکب در این ره تاختند   |
| طالبان در جستجوی او بدند    | عالمان در گفتگوی او بدند       |
| زاهدان يك شمه از وی یافتند  | سالها در سوختن در ساختند       |
| عاشقان دیدند روی او عیان    | دست‌ها شستند با ساعد زجان      |
| رهبر عالم محمد (ص) آمده است | اسم او محمود (ص) احمد آمده است |
| ره از وجوگر تو مرد رهبری    | تا نمائی در بلای کج روی        |

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| راه راه مستقیم دنیا و دین    | سر حق است رحمة للعالمین          |
| هر که در راه محمد راه یافت   | سر حق را از دل آگاه یافت         |
| احمد است اینجا احدای مرد کار | سر حق را با تو گفتم آشکار        |
| میم را بردار احمد شد احد     | فهم کن معنی الله الصمد           |
| هست این اسرار از جای دگر     | سر این را کی شناسد کاو و خر      |
| کور را از حور رخ زیبا چه سود | گر چه داند تا چه بانگ آمد چه عود |
| خود پرستی راه شیطان آمده     | بت شکستن کار مردان آمده          |
| راه مردان راه توحید آمده     | کار ما تجرید و نفرید آمده        |
| من طریق عشق احمد داشتم       | نغم دین در راه احمد کاشتم        |
| اسب را در راه احمد تاختم     | جان خود در راه احمد یافتم        |
| من شراب از جام احمد خورده ام | گوی را از خلق عالم برده ام       |
| مصطفی شیخ من است در راه دین  | او مرا بنموده است راه یقین       |
| من نه عطارم تو عطارم همین    | در ره حق راز اسرارم به بین       |
| من خدایم من خدایم من خدا     | فارغم از کیر و کینه وز هوا       |

سربی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بعد از این جوهر ندیدم از صفا | من نوشتم سربی سر نامه را     |
| سربی سر نامه را کردم عیان    | این زمان جویم نخواهد شد روان |
| محو شد اجزای کل من زهم       | فارغم از خوف و شادی و غم     |
| کنج پنهانم درین جسم آمدم     | سر و اعلانم درین اسم آمدم    |
| من وجود خویش را فانی کنم     | در لقای حق به حق باقی کنم    |
| من با سرار آورم این جسم را   | پس به گفتار آورم این رسم را  |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| تا بداند عاشقان سوخته     | اسم اعظم گشت در دین دوخته  |
| من برای جمله عالم آمدم    | لاجرم در نفس آدم آمدم      |
| من برای راه عشاق آمدم     | لاجوم در عشق مشتاق آمدم    |
| جسم خود را در ره حق باختم | سر معنی را به جان بشناختم  |
| اولین و آخرین من بوده ام  | طاهرین و باطنین من بوده ام |
| من خدایم من خدایم من خدا  | فارغم از کبر و کینه وز هوا |

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بود عطاری عجب شوریده حال       | در ره تحقیق او را صد کمال     |
| حال با خالق عجب بود ای پسر     | نی چو حال این خیال بی خبر     |
| در امور سر حق ره برده بود      | نی چو حال ما و من در پرده بود |
| از یقین خویش حاصل کرده بود     | در یقین خویش واصل گشته بود    |
| علوی در خود چو شوقی داشت او    | هیچ علمی را فرو نگذاشت او     |
| جمله مردان در فنای ره شدند     | در فنای حق به حق آگه شدند     |
| جسم و جان و دین و دل در باختند | تا کمال راه دین در یافتند     |
| زهد را و علم را و قال و قیل    | جمله را انداختند در آب نیل    |
| ای برادر غیر حق جز نیست کس     | اهل معنی را همین باشد و بس    |
| گر تو غیر حق نه بینی در جهان   | بر تو گردد روشن اسرار نهان    |
| چون که اندر راه حق یک تن شوی   | از وجود خویشتن فارغ شوی       |
| گر ز جسم و جان شود کلی بدر     | آن زمان ز اسرار حق یابی خبر   |
| عقل او در گفت سودا می کند      | عشق هر دم خود به یغما می کند  |
| عقل شیطان گفت من ز آدم بهم     | اوست سلطانی و من نورانیم      |

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| از طریق راه حق بیرون شده      | حق تعالی گفت ای ماعون شده       |
| روح پاکش رحمة للعالمین        | آدم و معنی ندیده بالیقین        |
| لاجرم در راه معنی کور و کر    | اومن است و من ویم ای بی خبر     |
| آدم ما را ندیدی همچو ما       | کر ترا دیده بدی در راه ما       |
| نام تو کردیم ابایس لعین       | چون ندیدی آدمی را با یقین       |
| در ره توحید حق بی کیش باش     | ای برادر با کمال خویش باش       |
| تا رسی در قرب رب العالمین     | بگذر از کفر و نفاق کیش دین      |
| در طریق عشق حق آگاه ترند      | خو دیپرستان اندرین ره گم رهند   |
| عاشقان را راه پس در عشق شد    | نفس انسان سد راه عشق شد         |
| تا شب تاریک گردد همچو روز     | عشق را بگزین و نفست را بسوز     |
| این سخن را از دل آگاه دان     | نفس را اینجا حجاب راه دان       |
| راه تحقیق است و راه مصطفی است | این نه تقلید است نه این راههاست |
| از ره حق همچو کافر کیش ماند   | هر که اندر بند نفس خویش ماند    |
| دیده را در باز رو دیدار کن    | در ره توحید جان ایثار کن        |
| در صفات ذات رب العالمین       | در جمال حق جمال حق به بین       |
| من سزاوارم برای جمله تان      | من نمودم از برای جمله تان       |
| فارغم از کبر و کینه و ر هوا   | من خدایم من خدایم من خدا        |

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بود گر کافر نداری کیش و دین | بود شیخی گفت ما را رو به چین  |
| لاجرم بود آنچه گوئی بیرواست | پیشوای ماست همچون مصطفی است   |
| از رموز سر عشقی بی خبر      | بعد از آن عطار گفت ای کورو کر |

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کی تو حرف حق احمد خوانده      | تو به بندی صورت وامانده       |
| تو کجا دانی که هستی در میان   | لی مع الله گفت احمد در میان   |
| واصل حق را تو کافر خوانده     | تو بصورت همچو کافر مانده      |
| ونکه سالوس را پوشیده          | خرقه ناموس را پوشیده          |
| می نمائی خویش را صوفی به خلق  | بت پرستی می کنی در زیر دل     |
| لاجرم در صد هزاران پرده       | تو سلوک راه از خود کرده       |
| می فریبی هر زمان این خلق را   | دام گاهی کرده این خرق را      |
| لاجرم در عین پندار آمدی       | در خودی خود گرفتار آمدی       |
| تو سخن کم کن که آن راه تو هست | راه تجرید و فنا راه تو هست    |
| تو کجا وسر توحید از کجا       | روی تقلیدی بماندی مبتلا       |
| عقل را در راه معنی روشکست     | در که راه بی نشان راه تو نیست |
| بی هوا مائیم بر روی زمین      | تو نمی دانی که من هستم چنین   |
| فارغم از کبر و کینه وز هوا    | من خدایم من خدایم من خدا      |

سر بی سر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان پیدا کنم

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| تا نمائی در قیامت در گرو      | این سخن را از ره مردی شنو   |
| هر دو عالم در دلت یکتا شود    | جوهر عشق از تو پیدا می شود  |
| بگذری از کفر و از اسلام و دین | بی تو در شك نامده درّ یقین  |
| عشق حق را عاشق صادق شوی       | آن زمان تو عشق را لائق شوی  |
| مرتدی باشیم و در ره بی خبر    | گر مرا از عشق تو باشد خبر   |
| تا ز پستی آدم مردم شوی        | آن چنان خواهم که کلی گم شوی |
| چون زهستی خودت باشد خبر       | ورنه همچون زاهدان کورو کر   |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| کی توانم کرد پنهان دود را | من نه زهر کاشته نمرود را   |
| بحر معنی بی نهایت آمده    | لاشکی بی حد و غایت آمده    |
| یافتم يك قطره از بحر صفا  | ز آن برآمد هر زمانی موج‌ها |
| راه توحید عیانی داشتم     | کنج اسرار نهانی داشتم      |
| راه حق را صادق عشق آمدم   | حق حق است حق مطلق آمدم     |
| من خدایم من خدایم من خدا  | فارغم از کبر و کینه وز هوا |

سر بیسر نامه را پیدا کنم

عاشقان را در جهان شیدا کنم

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| گفتم ای دارنده کون و مکان    | غیر تو کس نیست در هر دو جهان  |
| گفتم ای دارنده عرش مجید      | عرش و کرسی از تو هم صورت ندید |
| گفتم ای دارنده لوح و قلم     | این جهان و آن جهان از تو علم  |
| گفتم ای دانای بینا آمده      | خلق عالم از تو حیران آمده     |
| می‌کنم من ختم بی‌سر نامه را  | می‌کنم آلوده در خون جامه را   |
| لپک در دریای خون غوطه زدم    | بعد از آن کردم وضو در خون شدم |
| مردمان گفتند و پنجه دیده     | روی خود در خون چرا آلوده      |
| گفتم این دم می‌گذارم من نماز | پس وضو سازم به خون ای پاک‌باز |
| این نماز عشق را آنجا وضو     | راست ناید جز به خون پاک‌رو    |
| بعد از آن گفتند مردی مرد کار | از تصوف این زمان امری بیار    |
| گفت هم هر رنگ من بینی چنین   | تا ترا در راه من باشد یقین    |
| بار دیگر گفت ای صاحب نظر     | در طریق عشق ده مارا خبر       |
| گفت پس آنجا بود گردن زدن     | بعد از آن به سوختن آتش زدن    |
| این بگفتم این چنین سرجان من  | منتشر شد در جهان ایمان من     |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| ای دریغا ختم بی سر نامه شد   | لیک در سیلاب خون تر جامه شد |
| ای دریغا در خودی در مانده‌ام | لاجرم در صد بلا افتاده‌ام   |
| ای دریغا بی نوایان یقین      | راه رفتند و بماندم این چنین |
| ای دریغا عارفان با وفا       | شان برفتند و بماندم در قفا  |
| ای دریغا سالکان راه بین      | راه رفتند و بماندم این چنین |
| ای دریغا صوفیان با صفا       | شان برفتند و بماندم مبتلا   |
| ای دریغا نفس ما در معصیت     | خود خودی کرده‌بری از معرفت  |
| ای دریغا عاشقی را با ادب     | جمله در تجرید دایم خشک لب   |

هر که او خود را فنا کلی شناخت

اندر آن جائی بقائی کل بساخت

پایان بی‌سرنامه

# ببل نامہ

از آثار

شیخ فرید الدین

عطار نیشابوری



## بلبل نامه

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| که دانش می دمد بر ملک و افلاک | به توفیق خدای صانع پاک       |
| چو آب رفته باز آمد به جویم    | ز بلبل نامه بیتی چند گویم    |
| سر آغازش به نام غیب دان کن    | قلم بر گیر و از دل عیان کن   |
| که تا بر بندگان روزی گشاید    | خداوندی که جز وی کس نشاید    |
| همی بارید خون بر شکل باران    | قلم می شد به سر از درد هجران |
| به زنجیرش سراسر آب داده       | چو بر کافر مشک ناب داده      |
| سخن هایش همه چون درّ کانی     | قلم غواص دریای معانی         |
| بماند تا قیامت یادگاری        | ز بهر دردمندان غم گساری      |
| ز روی عقل و از افهام دانش     | بود روح و روان اهل دانش      |

رفتن مرغان بحضرت سلیمان علی نبینا و آله و علیه السلام

و شکایت نمودن از بلبل

شنید ستم که در دور سلیمان      که بددیو و پری اورا بفرمان

نشسته بود روزی بر سر تخت  
شدند مرغان بدرگاه سلیمان  
بنالیدند چونای می زدند چنک  
چو بگشادند همه منقار آمال  
ز بلبل جمله می کردند شکایت  
هر آن رازی که در دل می نهفتند  
ز بلبل جمله می کردند شکایت  
خطیب مرغها مرغی نژد است  
لثیمی ترش روی و پر فغانست  
نمی بندد دمی شیرین نفس را  
همیشه جامه بی رنگ پوشد  
به صد دستان زهر دستی سر آید  
چو دیکمی بر سر آتش به جوش است  
همینوشد شراب آب انگور  
ز خامی می زند آن قلیبان خوش  
چو چشمش گیرد آتش کله بندد  
قدش پست است و بانگش بس بلند است  
ندارد صبر و باشد بی قرار او  
ندارد يك زمان ذوق و حضوری  
نه بیند هیچ کس رخساره او  
و گر نه اختیار از دست بستان

سعادت یاور و اقبال با بخت  
بر آورده ز دست بلبل افغان  
کهی بر سر کهی بر سینه تنک  
بسی بر خاک مالیدند پر و بال  
همی گفتند هر يك در حکایت  
سلیمان را یکایک باز گفتند  
همی گفتند هر يك در حکایت  
نهاده منبرش بر شاخسار است  
و لیکن مرغکی شیرین زبانست  
نمی گیرد به چیزی هیچ کس را  
ریا و زرق وهستی می فروشد  
چو هنگام بهار و گل در آید  
نمی خسبد همه شب در خروش است  
همی نالد به زاری همچو طنبور  
که خام آوازه دارد پخته خاموش  
دهان گل بر او حالی بخندد  
خداوند که او را حیل چند است  
کند از شوق خود را آشکار او  
زدرد عشق هست او ناصبوری  
بجز گل کو بود غمخواره او  
بده مارا خلاص از دست مستان

### فرستادن سلیمان (ع) باز را باحضار بلبل و مراعات او از تشویش

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| زمرغان چون سلیمان قصه بشنید         | به تندید و بیالید و بجوشید     |
| یکی از خشم آتش را برافروخت          | گاهی بر آب و آتش را فرو سوخت   |
| همان دم باز را فرمود هان زود        | بر و چون آتش و باز آیی چون دود |
| به بین خود تا چه مرغ است آنکه مرغان | ز دست او همی دارند افغان       |
| ز دانش بهره دارد یا ندارد           | جو شیران زهره دارد یاندارد     |
| چرا دارد به بین نفرت ز کثرت         | که داد او را بگو منشور وحدت    |
| نمی گردد دمی خالی ز غوغا            | نمی بندد کمر در خدمت ما        |
| چرا از خدمت ما مستمند است           | وزین دوری گزیدن دردمند است     |
| مگر دیوانه و مستست و بی خود         | که دائم غافلست از نیک و از بد  |
| به تن زار و تزارش می نمایند         | به هر گلزار زارش می نمایند     |
| ز استغناء او بسیار گفتند            | همه مرغان ز عشقش در شکفتند     |
| چو نزدیکش رسی میکن تبسم             | مبادا کو بمیرد از تو هم        |
| مکو سختش بنه انگشت بر لب            | نکه می دارش از منقار و مخلب    |

### رفتن باز بطلب بلبل و خواندن او را سلیمان

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| روان شد باز تند و تیز منقار   | بخون بلبل زار کم آزار          |
| به زهر آلوده کرده تیغ و چنگال | به هیبت باز گسترده پر و بال    |
| بساط خدمت سلطان بیوسید        | ز سر تا پای خود جوشن پیوشید    |
| چنان مستغرق فرمان شه شد       | بجای پاسرش برخاک ره شد         |
| نشان بنده مقبل همان است       | که پیش از کار کردن کار دان است |
| ز مهتر کار فرمودن ز کهنتر     | بجان کوشیدن اندر کار مهتر      |

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| هر آن کهتر که داند حق شناسی     | ازو هرگز نیاید ناسپاسی          |
| هر آن کهتر که او عقل و ادب داشت | مدام اندر وفاشوق و طلب داشت     |
| هر آن کهتر که بامهتر ستیزد      | چنان افتد که هرگز بر نخیزد      |
| پی فرمان گرفت آمد به بستان      | چو مستان بود بلبل در گلستان     |
| هوا چون نافه مشکین معطر         | چمن چون عالم علوی منور          |
| میان خود به عیش گل بیسته        | چو بلبل را بدو تقوی شکسته       |
| صفای گلستان از بی بقائی         | نواى بلبلان از بی نوائی         |
| به گوشش ناله بلبل خوش آمد       | به چشمش رنگ و بوی گل خوش آمد    |
| به چرخ آورد یکدم باز را عشق     | به بست از گفت و گودم باز را عشق |
| چو باز آمد به خود از بیخودی باز | به خون بلبلان در کار شد باز     |

### گفتار بلبل با گل و غنیمت دانستن وصال

|                                    |                               |
|------------------------------------|-------------------------------|
| به گل همی بلبل همی گفت ای دل افروز | چراغ مهربانی را بر افروز      |
| بیا کامشب شب ناز و نیاز است        | چو زلف ماهر و یان شب دراز است |
| غنیمت دان شبی با یار تاروز         | به هم گفتن بسی اسرار جان سوز  |
| دو یار مهربان چون راز گویند        | حکایت های رفته باز گویند      |
| بهشت جاودان جز آن نفس نیست         | ولی کس را بدان دم دسترس نیست  |

### حکایت گفتن بلبل و عتاب کردن باغبان و عذر خواستن گل

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| شبی دور از لب و دندان اغیار   | به دندان می گزیدم من لب یار    |
| در آمد باغبان با گل همی گفت   | بگو تا خود که بود امشب ترا جفت |
| نقاب از روی خوبت که کشیده است | لب و لعلت بدندان که گزیده است  |
| دم باد صبا خوردی شکفتی        | به دست هر کس و ناکس بیفتی      |
| لبانم نیم شب تا ووز تر کرد    | نسیم آمد دهانم پر ز زر کرد     |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| دهانم خون بلبل می مکیده است   | از آن خون قطره بر لب چکیده است |
| مکن عهد و وفا داری فراموش     | بیا چون جان شیرینم در آغوش     |
| ترا چون من هزاران بنده باشد   | که سر در پای تو افکنده باشد    |
| مرا چون توبه عالم هیچ کس نیست | شکیم از وصال يك نفس نیست       |
| ترا بهتر من عاشق هزار است     | مرا بی روی خوبت کارزار است     |
| لبانم خشک و چشمم اشکباران     | زمین خشک را جائست باران        |
| همی ترسم ازین دوران گردون     | که دون را نیک کرده نیک رادون   |
| بیک گردش که گرد خود بگردد     | نظام کار نیک و بد بگردد        |
| ترا در کوره آتش بسوزد         | مرا آتش به دل در بر فرزند      |
| ترا باد خزان پژمرده دارد      | مرا هجران تو افسرده دارد       |
| مبادا روز ما را روشنائی       | شب وصل ترا روز جدائی           |
| مبادا بی وصال روز ما خوش      | که از هجران تو باشم بر آتش     |
| مبادا بی وصال زندگانی         | که تو هستی مراد جاودانی        |
| درین اندیشه بودند تا سحرگاه   | نبودند از قضا آگه که ناگاه     |

نصیحت گفتن باز بلبل را در آمدن بحضرت سلیمان علیه السلام  
و ملازمت شاه عادل عالم کردن

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| سیاه روز روشن چون بر آمد      | قضا را ترك هجران بر سر آمد    |
| به بلبل باز گفت ای خفته برخیز | بیا خود را به بال من در آور   |
| چوموری کعبه را خواهد که بیند  | فراز شهر بازان نشیند          |
| سلیمانم همی خواهد به داور     | چه داری حجت قاطع بیاور        |
| چه خواهی گفت با او من چه مرغم | که می کردم به عالم فارغ از غم |
| برنگ و بوی گل مغرور گشتی      | ز نزد حضرت شه دور گشتی        |

|                                                                                                                                                                                                         |                                                                                                                                                                                                                |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| زامر سروران سرکش چرایی<br>شوی محروم و در خدمت نیائی<br>که سرگردان بمائی پای دربند<br>به کرد کوی صاحب دولتان کرد<br>نیایی هیچ از اینها بی وفائی<br>اگر داری خبر ازدانش وهوش<br>پی روزی گرفت آمد به شروان | به حسن بی بقا دل خوش چرایی<br>چرا دل بندی اندر بی وفائی<br>مگردان سر زدر گاه خداوند<br>اگر خواهی که کردی در جهان فرد<br>که از صاحب دلان یا بی عطائی<br>سخن از اهل عقل و فهم بنیوش<br>کدائی مفلس و سرگشته حیران |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### حکایت

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                       |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                               |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| و تاقی مختصر بگرفت بی در<br>تن خود را بدان دیوار دستور<br>به عالم فاش گشت این راز مستور<br>چه مقصود است ترا بر خاک ما خفت<br>زرخسار تو بادا چشم بد دور<br>نمی داند کسی اسرار حال<br>دل من مرغ دام و دانه تست<br>مگر روزی دهی در خانه ام بار<br>ز زر پر کرد دامان و دهانش<br>که حکمش بر همه شیروان روان شد<br>به کرد پادشاه و میر کردد | به نزد خانه دستور کشور<br>همی مالید سالی بیشتر عور<br>ز نزدیکان یکی می دید از دور<br>وزیر شهر شروان مرد را گفت<br>جوابش داد و گفت ای چشمه نور<br>یکی دل خسته ام ای صدر عالم<br>چو فر دولت اندر خانه تست<br>همی مالم تن خود را به دیوار<br>خوش آمد این سخن در گوش جان<br>مقرب گشت حضرت را چنان شد<br>اگر خواهد کسی تا میر کردد |
|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### جواب دادن بلبل با زرا و استغنا نمودن او

|                                                                 |                                                        |
|-----------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------|
| مگو ما را از این معنی بر این روی<br>ز عشقم يك نفس پروای کس نیست | جوابش داد هشیار سخنگوی<br>برو ما را سر و سودای کس نیست |
|-----------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------|

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| نو هرگز بر کسی عاشق بودی     | هنوز آتش نه مانند دودی      |
| تو نادر بی خودی بیخود نمائی  | تو قدر عاشقان هرگز ندائی    |
| شراب عاشقی آن کس کند نوش     | که یادگیر راسازد فراموش     |
| مرا معذور می‌دارای خداوند    | که عاشق نشنود از عاقلان پند |
| مقام عاشقان بالای عقل است    | طریق عاقلی در عشق جهل است   |
| سلیمان را بگو ای نور یزدان   | عنان حکم خود از ما بگردان   |
| ترا بر ما از آن دست ستم نیست | که بردیوانه و عاشق قلم نیست |

#### درشتی نمودن باز بلبل را و خواندن سلیمان علیه السلام

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| به بلبل گفت بشنو تا چه گویم     | حدیثی خوش گذشته باز جویم    |
| جوانان گر بیوسند دست پیران      | به پیری پای بوسندش امیران   |
| چومی نامد به صد لطف و به صد ناز | چو ترکان یا زتندی کرد آغاز  |
| بزد چنگال و او را در هوا برد    | به چنگالش دوسه نوبت بیفشرد  |
| چو بلبل دید کار از دست رفته     | زیای افتاده یار از دست رفته |

#### عجز آوردن بلبل به پیش باز و دستوری طلبیدن او

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بدو گفت ای توهم نیش و توهم نوش | بمن رسوای عالم پرده در پوش     |
| چه کردی لطف و بنمودی بزرگی     | چو شیران رحم کن بگذرز کرکی     |
| مرا بگذار تا بهر سلیمان        | بسازم تحفه مدح از دل و جان     |
| که شرط مرد دانا این چنین است   | به هر کاری که باشد پیش یمن است |
| خردمندان چو آیند نزد شاهان     | به نظم آرند دعای صبحگاهان      |
| سه چیز آید و سیلت نزد شاهان    | هنر یا مال یا مرد سخندان       |
| هر آن کس کو تهیدستی نماید      | همیشه کار او پستی نماید        |
| من از مال و هنر چیزی ندارم     | ولی گنج سخن دارم بیارم         |

به بلبل گفت هین میساز و میر و  
 چوره پیش است ما از پس چرائیم  
 بیا تا پای بگشائیم يك ره  
 زمین بوسیم در بزم جهاندار  
 زهر چیزی که داری کهنه و نو  
 اگر چه خسته بال و بسته پائیم  
 به فرق سر به پیمائیم يك ره  
 دعای دولتش کوئیم صد بار

### پیغام فرستادن بلبل بدست بادصبا و اشتیاق او به گل

چو می رفتند بر بالای کهسار  
 به دامانش بزد بلبل به دستان  
 نسیم صبحدم را گفت بر خیز  
 بگو با من ترا آرام چو نوست  
 چنانم در فراق ای دل آرام  
 دلم مشتاق تست ای جان شیرین  
 اگر بار دگر رویت به بینم  
 غم کیتی به يك جو بر نکیرم  
 به جز چشم کسی رویت مبیناد  
 اگر عمرت بود زین پس بمانم  
 نسیم صبحدم آمد به گلزار  
 زهر دلستان آن هردو دستان  
 برو در دامن معشوقم آویز  
 مرایی توجگر يك قطره خو نوست  
 نه صبرم ماند و نی هوش نه آرام  
 چو میل خاطر خسرو به شیرین  
 به خلوت يك زمان پیش نشینم  
 نباشم مرده گر زان چه مهرم  
 غم کیتی سر کویت مبیناد  
 و گر نه جان به عشقت بر فشانم

### فغان کردن گل در هجر بلبل و شکایت از روزگار

نسیم صبحدم آمد به گلشن  
 گل از بلبل بکلی دست نشسته  
 هزاران خار در پا دست در گل  
 چو سرو اندر چمن افتان و خیزان  
 به هم خوش بود ما را در گلستان  
 حسودان را به جز کوری مبادا  
 به چشمش گلش آمد همچو گلخن  
 دریده پیرهن در خون نشسته  
 فراق بلبلش بنشسته در دل  
 به زاری زار می گفت ای عزیزان  
 حسد بردند بر ما جمله مرغان  
 میان همدمان دوری مبادا



همینش کار باشد چرخ گردان      که دوری افکند با دوستان  
آوردن باز بلبل را و خدمت نمودن او و مدح سلیمان گفتن و عذر  
آوردن او

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| صف اندر صف کشیده جمله مرغان  | چو باز آمد به درگاه سلیمان       |
| کمر بسته زبان بگشاد بلبل     | سر خود بر زمین بنهاد بلبل        |
| سلیمان را سی مدح و ثنا گفت   | سپاس پادشه کرد و دعا گفت         |
| دد و دام و پری داری به فرمان | تو آن شاهی که مار و مورد و انسان |
| که زیر حکم داری مرغ و ماهی   | تر از بید به عالم پادشاهی        |
| کریمی تاج بخش تخت داری       | نباشد از تو بهتر شهریاری         |
| به همت برتر از نقص و کمالی   | رسول پادشاه بی زوالی             |
| چو فراشان صباخاشاک روید      | ز کویت تا گل بی خار روید         |
| دلت از نور عزت کامل آمد      | ترا کام و مرادت حاصل آمد         |
| دلت از سر معنی گشته سرمست    | توئی مطلوب هر جا طالبی هست       |
| که خود را لایق خدمت ندیدم    | از آن از خدمت دوری گزیدم         |
| غلام حضرت باشم از این پس     | اگر عمرم دهد یزدان ازین پس       |

#### منع کردن سلیمان بلبل را از خوردن شراب و فواید آن

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چرامی می خوری مانند رندان  | سلیمان گفت ای مرغ سخندان    |
| بکاهی خفته که بیدار باشی   | کهی سرمست و که هشیار باشی   |
| نشسته کرده رخها بر سوی خاک | بماتم جمله مرغان بر سر خاک  |
| زهرچه دون بود آزاد و فردند | همه درمانم و اندوه و دردند  |
| نمیدانم که گبری یا مجوسی   | تو می سازی بهردم نوع و نرسی |
| نشاطش روی درهستی ندارد     | شرابی خور که بدمستی ندارد   |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| ز مخموری دلت آزاد باشد       | شرابی را که جانت شاد باشد   |
| حرامش دان اگر آب حیاتست      | شرابی را که بدمستی صفاتست   |
| که با او باش می خوردند وی را | حرام از بهر آن کردند می را  |
| که مستی میکند اسرار را فاش   | مکن مستی میان جمع او باش    |
| عروس يك شبه ماتم نیرزد       | نشاط می خمارش هم نیرزد      |
| وز آن هر لحظه باشی در توهم   | مخور چیزی که عقلت را کند کم |
| بود آنت بلای جاودانی         | مخور چیزی که در اندوه مانی  |

### حکایت هاروت و ماروت

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| که بودند خادم در گاه لاهوت    | شنیدی قصه هاروت و ماروت      |
| شدند آخر چو دیو از غم سرشته   | از اول بر فلک بودند فرشته    |
| ز مستی بی خبر مستور بودند     | ز حرص و آرز و شهوت دور بودند |
| بجان هر دو شان آتش در افتاد   | چو آدم را به عالم می فرستاد  |
| هر آن رازی که در دل می نهفتند | به درگاه خدا رفتند و گفتند   |
| که بر ما هست اولی تر ولایت    | از اول کرده بودند این حکایت  |
| پیر از آشوب دارند کار عالم    | فساد و خون کنند اولاد آدم    |
| از آن پس روی بهبودی ندیدند    | چو خود را بهتر از آدم بدیدند |
| بدار الملك دنیا شان فرستاد    | خداوند جهان فرمانشان داد     |
| رقم را بر صلاح خود کشیدند     | چو روی زهره زهرا بدیدند      |
| نه روز آرامشان نی شب بخفتند   | برو عاشق شدند از خود برفتند  |
| بگوش هر دو شان پوشیده می گفت  | درآمد زهره گوش هر دو بگرفت   |
| بجز فرمان من بردن حرام است    | شمارا کربه من میلی تمام است  |
| فساد و خون کنید و می بنوشید   | لباس عاصیان بر خود بپوشید    |

مرا گر ز آنکه می خواهند همدم  
 فساد و خون نکردند می بخوردند  
 به زهره اسم اعظم را بدادند  
 چو زهره اسم اعظم را بیاموخت  
 بخواند آن اسم را بر آسمان شد  
 فرو ماندند ایشان بر سر خاک  
 زمستی هر دو چون هشیار گشتند  
 قضا چون اقتضای نیک و بد کرد  
 بر آوردند آهی آتش اندود  
 ستاده پای با جان عذر خواهان  
 چنان از کرده خود شرمساریم  
 عذاب ما هم اینجا ده که اینجا  
 عذاب این جهان دوران سر آرد  
 به بابل سرنگون در چاه آیند  
 روند مردم به بابل در سر چاه  
 بیاموزند از ایشان هر چه خواهند  
 تو هاروت خودی در چاه هستی  
 نو اول برتر از افلاك بودی  
 سرای خاکدانت آرزو کرد  
 ز اصل خویشتن بیریده تو  
 مثالی خوش بگویم با تو بشنو  
 ز کرد تو دو عالم نور دیده

در آموزید ما را اسم اعظم  
 چومی خوردند فساد و خون بکردند  
 چو سنگ ایشان بچاه غم فتادند  
 در آتش یکسر مویش نمی سوخت  
 مهش دربان و مهرش پاسبان شد  
 به کام دشمنان سرمست و بی باك  
 وز آن خواب گران بیدار گشتند  
 نداند هیچ کس تدبیر خود کرد  
 چو کار افتاد آهش کی کند سود  
 گناه از بنده عفو از پادشاهان  
 که روی عذر خواهی هم نداریم  
 نه دی باشد نه امروز نه فردا  
 عذاب آن جهان پایان ندارد  
 وليك از آب جز حسرت یابند  
 به سحر آموختن وقت سحرگاه  
 کنند بر خود از ایشان هر چه خواهند  
 همیشه از شراب حرص مستی  
 زگرد خاک تیره پاك بودی  
 بفرش از عرش جانت سرفرو کرد  
 تو آنجا را از این جا دیده تو  
 اگر تو بشنوی بر من به يك جو  
 که دیده کی بود همچون شنیده

|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| جهان جاهست و آتش مال دنیا     | مثال زهره چون آمال دنیا         |
| توزین جا چون از آنجا باز کردی | شوی کبک دری یا باز کردی         |
| اگر میلت بود با حشمت و جاه    | همیشه سرنگون باشی درین چاه      |
| بجان تشنه لب و تو بر سر آب    | ز سر بگذشته آب و آب نایاب       |
| بمانی دایماً جوینده بر در     | زدنیا دور دائم دل پر آذر        |
| بمانی دایماً در محنت و غم     | نیابی در دو عالم هیچ محرم       |
| بمانی دایماً مجروح و دلتنگ    | بدرد و سوز و ناله مانده چون چنگ |

گفتار بلبل به حضرت سلیمان که یا نبی الله مستی ما از جام معنی  
است نه از می صورت

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| جوابش داد بلبل کای پیمبر      | شراب ما ندارد جام و ساغر       |
| مرا مستی از آن صهبای معنی است | که جامش را شراب از آب طوبی است |
| دلم پروای آن پروانه دارد      | که شمش جز بخود پروا ندارد      |
| کسی کو عاشق دیدار باشد        | همیشه تا سحر بیدار باشد        |
| چو ساقی دل زمی پر تاب دارد    | کجا پروای خورد و خواب دارد     |
| تنم زار و نزار است ای سلیمان  | بگفت افزودم از جمله مرغان      |
| به دام عشق جانان مبتلایم      | اسیر دام هجران و بلایم         |
| زمن جز صورنی مرغان ندیدند     | چو مرغان جان ندادند آن ندیدند  |
| ز درد ما کسی باشد خبردار      | که دائم همچو ما باشد جگر خوار  |
| زدرد ما حریفی باشد آگاه       | که او نبود ز راه عشق گمراه     |
| زدرد ما کسی راهست بوئی        | که باشد دایماً در جست و جوئی   |
| از آن میها که من خوردم سحرگاه | ز دست ساقیان مجلس شاه          |
| اگر یکقطره در حلق تو ریزند    | ز نو عقل و خرد بیرون کریزند    |

## تمثیل آوردن بلبل منصور و انا الحق گفتن او را در حالت عشق

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| از آن يك جرعه می دادند به منصور | انا الحق گفت و عالم کرد پر شور |
| چو جام وحدتش بر کف نهادند       | به خویش مفتیان فتوی بدادند     |
| دو صد کس ز آنکه فتوی داده بودند | در آن دم از حیات افتاده بودند  |
| به بازارش بر آوردند سرمست       | نهاده بود سر مردانه بردست      |
| بگرددار می گردید و می گفت       | مرا غیرت گرفت اغیار نگرفت      |
| بکوی دوست می رفتم سحرگاه        | بدیدم سایه افتاده بر راه       |
| مرا آن يك نظر از خویشتن برد     | علامت بر سر راه من آورد        |
| نظر بر روی نامحرم که کردم       | زدست غیرت حق نیش خوردم         |
| چرا عاشق چنین حیران نکردد       | که جز گردد در جانان نکردد      |
| کسی را کافتاب از در در آید      | وجود ذره کی در چشمش آید        |
| بدارش بر کشیدند سنگساران        | همی کردند هر سو سنگباران       |
| ز دار و سنگ ورشته غم نمی خورد   | سر موئی ز انا الحق کم نمی کرد  |
| به آواز آمدند با او به یکبار    | در و دیوار و چوب و رشته و دار  |
| طناب عمر او آن دم گستند         | به آب و آتش عشقش بهشتند        |
| انانیت بذات خود فنا بود         | انانیت نبود آنجا خدا بود       |
| بر آمد موجی از دریا به صحرا     | صدف بکسست و کوه شد بدریا       |
| انای تنگنا برداشت حلاج          | چو پرشد بر سر آمد شد بتاراج    |
| سبوی آب در دریاچه سنجید         | ولی در کوزه کوچک نکنجد         |
| نبات کوه پیش از قوت باد         | زهر بادی گیاه آید به فریاد     |
| هزاران جام از آن می باز خوردند  | ولی افشاء سر حق نکردند         |
| همانکه کرد بلبل عهد در دم       | نوشم نیز می والله اعلم         |

دمی از عشق کلی دارم خروشی  
چو گل بر بست رخت از باغ و بوستان  
بر آید در دلم هر لحظه جوشی  
مرادم بسته شد چون زیر دستان

### ملامت کرن سلیمان مرغافرا و ستایش بلبل بر جمله مرغان

سلیمان چون ز بلبل قصه بشنید  
پس آنکه گفت مرغان هوارا  
هر آنکس کور و دتنها به قاضی  
سخن گفتن برابر اتفاق است  
حدیث ماجرا چون هست معقول  
چو بلبل حاضر آمد وقت غیبت  
به غیبت بوده هر یک از شما شیر  
مثالش با شما مشت پیاده  
بسی اندر فراق کل بنالید  
که غیبت بود از بلبل شما را  
ز قاضی خرم آید کشته راضی  
به غیبت ماجرا کردن نفاقت  
بگو با هر که باشد هست مشغول  
نمی جنبد یکی اکنون ز هیبت  
به خون بلبلان آلوده شمشیر  
مثال کربه و موش است و باده

### حکایت گربه و موش و باده

شبى موشى طلب میکرد روزی  
بگرد خانه خمار گردید  
شراب ناب دید استاده در خم  
دوسه باده بخورد و مست شد گفت  
چو من دیگر کجا باشد به مردی  
اگر عالم همه گردد زره پوش  
بگیرم جمله عالم را به شمشیر  
همه عالم به زیر حکم آرم  
نباشد هیچ شاهی همسر من  
یلنکان جمله از من ترسنا کند  
چو موران پا نهاده بهر روزی  
ز بهر گندم و گندم نمی دید  
بخورد آن باده را از حرص گندم  
ندارم من بمردی در جهان جفت  
بود عالم به پیش من بگردی  
به نزد من کنند مردی فراموش  
به بندم پای شیران را به زنجیر  
ز کس من یکسر موغم ندارم  
ندارد کوه پای لشکر من  
به پیش پای من مانند خاکند

ازین پس گربه گر کین که باشد  
 بفرمایم به موشان وقت غیرت  
 قضا را گربه می آمد زنجیر  
 همان دستان همیزد موش سرمست  
 همی مالید گربه موش را گوش  
 به زیر پای کاش نرم می کرد  
 ز حسرت دستها بر سر همی گفت  
 خدا را ای شه شیران عالم  
 اگر من نیستم آخر نوهستی  
 اگر خونم بریزی می توانی  
 ز چاکر چون خطا آید به مستی  
 بمستی ژاژ خابیدم من اینجا  
 به مستی جمله رندان در خرابات  
 به مستی هر چه گفتم عذر خواهم  
 ازین پس بنده کوی تو باشم  
 چو کار از دست رفت و مردش دمست  
 نباشد در حسابی هر چه گوید  
 کنونم عفو کن از روی باری  
 جوابی داد گربه موش را گفت  
 که موشانرا به پنجه سر خراشد  
 که آویزند سرش از دار عبرت  
 به خون موش می غرید چون شیر  
 در آمد گربه و در موش زد دست  
 همی بوسید دست گربه را موش  
 همی افزود او را محنت و درد  
 ز دیده اشک می بارید و می گفت  
 ستم بر ما مکن بنکر بحالم  
 مکن بر نیستی چندین نوهستی  
 بیای خود سر آوردم تو دانی  
 کند عفو خداوندیش هستی  
 نکویم من دگر هرگز چنینها  
 همی گویند بیهوده خرافات  
 اگر بیراه رفتم هم به راهم  
 اگر باشم دعا کوی تو باشم  
 نداند هر چه گوید مرد سرمست  
 مراد خاطر خود هرزه جوید  
 که ما را از ترحم غمگساری  
 تودزدی نیست در دزدی ترا جفت

پاسخ دادن گربه موش را

و ندامت کردن موش از افعال خود و راضی شدن به قضا

مگر بیهوده هان ای موش خاموش      چو افتادی در آتش در همی جوش

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| اگر خوت بریزم جای آن هست      | خلاف شرع و دین کردی شدی مست |
| کز آن پند آمدم فرخنده مهرو    | مرا استاد پندی داد نیکو     |
| اگر فیلی و خصم از پشه کمتر    | مرا گفتا که تو بیرون مبر سر |
| زیش او ترا دل ریش گردد        | مشو ایمن که کم یا بیش گردد  |
| در اندازد ترا از مکر در چاه   | مشو از فکر او ایمن که ناگاه |
| مرا آن پند شد چون حلقه در گوش | نکردم پند استادان فراموش    |
| بجز مردن دگر کاری نداری       | بیر از من امید رستگاری      |
| که بسیاری کمین تو نشستم       | نخواهی رستگار آمد ز دستم    |

آمدن مرغان بدیوان و دیدن ایشان بلبل را و از هیبت او خاموش شدن ایشان را

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| همی کردند پراز آشوب دیوان   | به دیوان آمدند مرغان چو دیوان |
| در آن حالت همه از حال گشتند | چو بلبل را بدیدند لال گشتند   |
| چرا در معرض مرغان نیایی     | سلیمان گفت بلبل را کجائی      |
| ز لعل خود برافشان درو مرجان | چرا خاموش گشتی ای سخندان      |
| سراسر قصه احوال بر گوی      | زبان بگشای و شرح حال بر گوی   |
| چه داری جحت قاطع بیاور      | چو مرغان آمدند اکنون بداور    |

|                                                               |                                |
|---------------------------------------------------------------|--------------------------------|
| جواب دادن بلبل سلیمان (ع) را که هر مرغ لائق اسرار تو حید نیست | جوابش داد و گفت ای چشمه نور    |
| ز رخسار تو یاد چشم بد دور                                     | چه گویم با که گویم این حقیقت   |
| زبان و هم کی داند طبع                                         | که باشند این دو سه پزمرده دلها |
| بمانده پایشان در آب و گلها                                    | طمع از دام و دانه نا بریده     |
| شراب وصل دلبر ناچشیده                                         | چو سنگ افسرده اندر بی نیازی    |
| به سر بردند عمر خود به بازی                                   |                                |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| ندارم بهره از حال ایشان     | از آن بیریده‌ام از قال ایشان |
| زمرغان من برای آن رمیدم     | که کس را مشتری خود ندیدم     |
| اگر آهی برآرم از دل تنگ     | بسوزد برفلك مریخ و خرچنگ     |
| بدرد زهره حالی زهره خویش    | عطارد خاك سازد بهره خویش     |
| به چاه افتدمه و گردد چوماهی | به صحرای وجود ای از تو شاهی  |
| به اقبال تو ای دادار عالم   | که بادابر مرادت کار عالم     |
| بگویم حال مرغان ستمکار      | بگویم ناچه داند هر کسی کار   |
| سراسر قصه‌هاشان باز جویم    | وز آن پس دانش واعزاز جویم    |

### آمدن سیمرغ بخدمت سلیمان و نموداری حال گفتن به بلبل

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| توسیمرغی و بک مرغت هنر نیست | چو مرغان اندرین راهست گذر نیست |
| تو تا کی در درون خانه کردی  | بمیدان آی اگر مرد نبردی        |
| به دریای عدم رفتی چو ماهی   | بصحرای وجود آگر تو شاهی        |
| حریف مجلس عشاق میباش        | بجام شوق او مشتاق میباش        |
| اگر خلوت نشین بی ربائی      | چو زاغان مرده شهوت چرائی       |
| اگر خلوت نشین سالکی تو      | چرا در بند دنیا هالکی تو       |
| بجز نامی نداری در جهان فاش  | همان شکلی که صورت کرده نقاش    |
| برون آوازه داری چون مبیهره  | دروغ چون برون دیک تیره         |
| تو در عالم بسی آوازه داری   | ولی مرغی حزین و سوگواری        |
| اگر هستی بیا در نیستی رو    | غم نادیدنت بر ما بیک جو        |
| سلیمان کرد نامت شاه مرغان   | بیر خار ستم از راه مرغان       |
| اگر سر لشکری لشکر کشی کن    | و گرنه خاك شونی آتشی کن        |
| و گر از خود بسی پروا نداری  | چرا چون شمع صد پروانه داری     |

نه شمعی و نه پروانه چه مرغی  
از آن بیریده از جمع اصحاب  
تو کر در جمع باشی جمع کردی  
میان خلق باش و با خدا باش  
چو در کثرت شوی وحدت طلب کن  
چو میگردی بگرد خویش تنها  
به تنهایی کجا خواهی رسیدن  
به تنهایی کس داند نشستن  
به تنهایی کسی باشد طلبکار  
اگر نه پایمال دیو کردی  
و گرنه پایمال نفس مانی  
به بندد اهرمن راه مجالش  
به دست دیو در ماند گرفتار

نه خویشی و نه پیکانه چه مرغی  
که تا آسان کنی هم خورد و هم خواب  
تو باشی شمع او را شمع کردی  
چو جان باتن نشین و زنن جدا باش  
نظر در جسم و جان بوالعجب کن  
چرا چون من زنی مانند تنها  
به یاری میتوان منزل بریدن  
که نقش غیر تاند پاک شستن  
که نبود او به بند خود گرفتار  
بگرد ژرق و عذر و دیو کردی  
معذب در بلای جاودانی  
به بادی بر دهد هر دم خیالش  
حقیقت را ببیند راه و هنجار

### حکایت

شنید ستم من از پیر خردمند  
گرفته گوشه بی توشه و نوش  
چو سیمرغ از پس کوه قناعت  
زنا پاکی خود دل پاک شسته  
ولیکن خدمت پیران نکرده  
بخود میرفت راه بی نهایت  
بیردش خواهرش هر روز نانی  
به خواهر گفت روزی ای مراجان

جوانی در مفاک کوه الوه  
چو مرد حیدری گشته نمذپوش  
قرین در وحدت و دور از جماعت  
زخود برخاسته در خود نشسته  
ز استاد خرد سیلی نخورده  
نباشد پادشاهی بی ولایت  
همی کردی به نانی زندگانی  
برو زین بیشتر ما را مرجان

عنایت کرد با من لطف یزدان  
 همی آرد به من حلوا و نانم  
 جواب پیر بین با خود چه گفتست  
 به پیر وقت گفتند این حکایت  
 بسی با او بکرد ابلیس تلخیص  
 اشارت کرد مرد نیک را پیر  
 بگو ای با همه وی از همه فرد  
 بسی گشتی تو تا گشتی بهشتی  
 خداوندت بسی برگ و نوا داد  
 به خادم داد یکتا نان و حلوا  
 چو مرد آورد پیش پیر ره بین  
 هر آنکس کو ندارد پیر رهبر  
 اگر خواهی که باند پیر گردی  
 جوانی کو ببوسد پای پیران  
 به خورده رفتن نادیده جهلست  
 درخت بیشه میوه بر نیاید  
 درخت باغبان پرورده را بین  
 تنت قافست و جانت هست سیمرغ  
 حجاب کوه قافت آرد و بس  
 به جز نامی ز جان نشنیده تو  
 همه عالم پر از آثار جان است  
 تو سیمرغی ولیکن در حجابی

حوالت کرد خدمت را به رضوان  
 روان از مطبخ دارالجنانم  
 مگر دیوش به دام خود گرفته است  
 که دامن در شکست و در شکایت  
 بکار آمد کنون تلخیص ابلیس  
 برو آنجا ز سر تا پای او گیر  
 سلامت می کند پیرای جوانمرد  
 رفیقان را زیاده خود بهشتی  
 نصیب مایده ز آنچست خدا داد  
 برون حلوا درویش پر ز بادا  
 نجاست بود حلوا نانش سرکین  
 بود همراه شیطانش بره در  
 بگرد آسمان پیر گردی  
 به پیری دست بوسندش امیران  
 بره رفتن برام رفته سهلست  
 بود رعنا ولی خوردن نشاید  
 که شکل خوب دارد بارشیرین  
 ز سیمرغی تو محتاجی بسی مرغ  
 چو منعت می کند یک نیمه شوپس  
 وجود جان خود تن دیده تو  
 ولی جان از همه عالم نهانست  
 تو خورشیدی ولیکن در نقابی

ز کوه قاف جسمانی گذر کن  
تو مرغ آشیان آسمانی  
چو زاغان بر سر مُردار مردی  
چو بازان باز کن یکدم پر و بال  
چو بازان ترک دام و دانه کردی  
به پری بر فلک زین توده خاک  
و گرنه هر زمان بی پال و بی پر  
کهی در آب کردی همچو ماهی  
بدار الملك روحانی سفر کن  
چو بازان مانده دور از آشیانی  
ز صافی گشته خرسندی بدردی  
برون پر زین فقس وین دام آمال  
قرین دست او شاهانه کردی  
همی کردی توبا مرغان در افلاک  
چو مرغ هر دردی کردی به هر در  
کهی چون آب باشی در تباهی

### حکایت

شنید ستم که در عهد گذشته  
بسی نیک و بد عالم بدیده  
پسر را گفت تا کردی تو پیروز  
خردمندان بهشیاری دهند پند  
مشو عاق و بیر فرمان پدر را  
پسر کو ناخلف باشد پسر نیست  
بقای نسل را گر زن بخواهی  
به قول مصطفی دین در امان گیر  
پسر گفت ای پدر پند تو بنده است  
زنان دامنند و شیطان دام راساز  
تو ایمن باش و با من دل نکهدار  
چو شهوت را خرد بنده نکردد  
مرا پا بر سر خاری در آمد  
امیری بود والی عهد گشته  
زهر دانا دلی پندی شنیده  
اگر دانا دلی پندی بیاموز  
نگیرد بی خرد پند از خردمند  
پدر هر گز نخواهد بد پسر را  
پدر کو هم بد آموزد پدر نیست  
نکه دارد ترا از هر تباهی  
که کاری گر نیاید بی گمان تیر  
کزیده پند تو بیرون ز چند است  
مرا در دام شیطانی مینداز  
که من هر گز نبندم دل درین کار  
دلم هر گز پراکنده نکردد  
ازین مشکل نرم کاری در آمد

پدرمی گویدم زن خواه و دل گفت  
 نمدانم که را فرمان برم من  
 پدر گفت این صفت از خود ممکن دور  
 ز سر بیرون کنی بازار و آزار  
 به اول سعی کن در خیر کاری  
 به هم جمع آمدند کردند عروسی  
 شب اول میان شوهر و زن  
 اگر عاقل بود زن را چو استر  
 و کر ابله بود زن را چو خر شد  
 تو امشب باش تا کم زن نکردی  
 پدر گفت بلا با زن مشو جفت  
 پدر را یا بترك سر کنم من  
 مشو تلخ و مشو ترش و ممکن شود  
 دل خود از چنین گفتار باز آر  
 که آفتها است در تأخیر کاری  
 مسلمان دمن و کبر و مجوسی  
 نهاد افسار بروی شهوت تن  
 به نرمی بر کند افسار از سر  
 به تن تیر بلا را چون سپر شد  
 به بی شوئی بگرد زن نکردی

مجادله بلبل با باز که از غرور و پندار کاری بر نیاید جز بخدمت پیر

بیا ای باز تند و تیز پرواز  
 همی نازی که بر دست شهای  
 نشانند بر دسر دستت بعمدا  
 اگر نفست نکردی خویش بینی  
 چرا چشم کثرت بر دوختندی  
 چرا در ماتم خود مانده تو  
 بیستند پای تو چشمت گشادند  
 فروماندی چو کوران در غم خویش  
 چو بردارد کلاه غفلت از سر  
 تو خواهی تا کنی پروای پرواز  
 درینا گر قناعت یار بودی  
 مشو غره بجاه و عزت و ناز  
 تو رسم و عادت شاهان ندایی  
 بیندازند چون خاکت به صحرا  
 اگر چشمت نکردی پیش بینی  
 به مردارت چو مرغ آموختندی  
 چرا اسرار حق ناخوانده تو  
 کلاه غفلت بر سر نهادند  
 نمی بینی فضای عالم خویش  
 به عزم آشیان برهم زمی پر  
 ولی بند دوات می کشد باز  
 چرا پای دلت افکار بودی

تو تا دربندگی بیجان نباشی  
 ترا گردیده سربار بودی  
 تو آن بازی که صیادان عالم  
 ترا از آشیان عالم جان  
 تو بر دست هوای خود نشستی  
 بقای چشم خود بر دوختندت  
 چو کوران بر سر ره می‌نشینی  
 کلامت را بینداز از سر جان  
 به پیوند هوای حرص و مستی  
 زمن بشنو قوای صیاد خونریز  
 ازین پس هیچکس نازار و خوش باش  
 بناحق خون چندین صید کردی  
 بیندیش از جفای چرخ گردون  
 اگر مرد رهی موری میازار  
 اگر دیوانه چون دیو خناس  
 تو تا با ما کنی دعوی به مردی  
 نودر مردی نداری پای بر جای  
 اگر مردی ز دشمن دل مکن تنگ  
 و گر خواهی که در عالم چو چاکر  
 کلاه سروری از سر بینداز  
 بآب علم بنشان آتش خشم

قبول حضرت سلطان نباشی  
 کجا با این و آن غمخوار بودی  
 بتو دل شاد باشند و تو در غم  
 بیاوردد بهر دست شاهان  
 به بند حرص جان خود بختی  
 نموداری چو زاغ آموختندت  
 دو دیده باز کن تاره به بینی  
 ز بهر ذوق تن جان را مر بجان  
 بپیر بر آشیان خود که رستی  
 که از تندی و خون‌ریزی پیر هیز  
 غم دنیا مخور دیندار و خوش باش  
 تو روز عاقبت هم صید کردی  
 که تو روزی شوی هم خوار و محزون  
 که موری اندرین ره نیست بیکار  
 سر چنگال داری همچو الماس  
 مگر سر پنجه مردان نخوردی  
 چنان بهتر که داری بند بر پای  
 مدارا کردن اولی تر هم از جنگ  
 نهد خلق جهان بر پای تو سر  
 سر خود در ره کهتر در انداز  
 منه تیر جفا بر تر کش خشم

### خطاب بلبل بطوطی و نصیحت کردن او را به خدمت پیر

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| به طوطی گفت ای مرغ شکر خوار | تو هرگز بوده با من جگر خوار |
| فصاحت می فروشی بی ملاححت    | ملاححت باید آنکه بس فصاحت   |
| تو را کر طبع زیرک یار دیدند | به قهر از صحبت یاران بریدند |
| چو استاد سخن بگشاد چشمش     | بروی آینه افتاد چشمش        |
| تو در آینه روی خویش دیدی    | تو پنداری سخن از خود شنیدی  |
| تو در آینه دیدی روی خود را  | نداری دیده عقل و خرد را     |
| دریغا بر سر باطل بماندی     | ز استاد سخن غافل بماندی     |
| منه این آینه زین بیشتر پیش  | رخ استاد را ز آینه خویش     |
| تو این آینه را گر باز دانی  | به روی آینه کی باز مانی     |
| اگر در آینه آتش به بینی     | هم آیین خود آیینی به بینی   |
| طلب کن خویش را ز آینه بیرون | قفس بشکن پیر بر اوج گردون   |
| مشو مغرور این نطق مزور      | مکن خود را بنادانی هنرور    |
| بسی در کسوت زیبائی خود      | که زیبائی چو تو بینند بی حد |
| به نادانی اگر خود وانمودی   | گرفتار قفس هرگز نبودی       |
| اگر علم همه عالم بخوانی     | چو بی عشقی ازو حرفی ندانی   |
| به خود رفتن ره نادیده جهلست | به ره رفتن براه رفته سهلست  |

### حکایت

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| شنید ستم من از پیر فتوت   | به مکتب خانه شهر مروت      |
| زبان حال و رأی کسوت قال   | بیاموزد نبی از عقل فعال    |
| مثال خوش ترا خواهم نمودن  | که صد دولت ترا خواهد گشودن |
| بفرما تا بیارند مرد استاد | یکی آینه سازند زیپولاد     |

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| پرازشکر بریزند آشیان را    | ز هندوستان بیارند طوطیان را |
| بخلوتخانه شاه جهان برد     | به کرد آینه طوطی بیاورد     |
| چو موسی کرد با طوطی کلیمی  | پس آینه شد زیر کلیمی        |
| که طوطی میکند تلقین طوطی   | گمان بردش دل کثر بین طوطی   |
| ملك زینسان کند تلقین انسان | بدین تصنیف شد طوطی سخندان   |
| همین يك مرغ دارد طبع زیرك  | ز سیمرخ وز بلبل و ز چكاوك   |
| که استعداد آن دارند ودانند | ز جنس آدمی پیغمبرانند       |
| نشیند از پس آینه جان       | همی آید ملك تاحد انسان      |
| نبی آن علم را آرد بگفتار   | بیاموزد نبی را علم انسان    |

## المقاله

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| نخواهی رستن از بند اسیری    | نو طوطی قفس را تا نمیری        |
| توافنادی بدام ایشان بریدند  | ترا چون درصف صورت کشیدند       |
| چو سیمرخ از همه عالم گذر کن | بمیر از لذت و ترك شکر کن       |
| به هندوستان روحانی رسی باز  | اگر ترك از شکر گیری تو چون باز |
| چو کوری بی عصا در کل بمائی  | و گرنه بر سر باطل بمائی        |
| بدست خویشان شهر بریده       | همی غلطی چو مرغ سر بریده       |

## مجادله بلبل با طاوس و تسلیم شدن طاوس بوی

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| سر ترکانه داری پای هندو     | بیا ای مرغ رنگین جامه بی بو  |
| لب پر خنده داری چشم گریان   | تنی پوشیده داری جان عریان    |
| لباس آینه کردی بصدرنگ       | ز روی آینه نزدوده زنگ        |
| نکیرد آهن از زر رنگ نابود   | اگر زر می کند آهن زرانود     |
| به ضرب مشت چون گردد برانکشت | به زبور کی شود چون ماه توزشت |



|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چرا این رنگ بی بو میفروشی     | چرا پای خود از مردم نپوشی   |
| سراسر خویشتن را می نمائی      | ولیکن گر بقاف بی وفائی      |
| به از ناموس باشد نام ناموس    | به از طاوس باشد پای طاوس    |
| به بین خود را از هستی برون آی | بکوی نیستی بخرام رمی پای    |
| اگر پای سیاهت یاد بودی        | بجلوه کی دل تو شاد بودی     |
| چو بلبل جامه رنگین بینداز     | مرفق پوش شو مانند باز       |
| نه رنگ ماندونی بال و نی پر    | مشو مغرور این رنگ مزور      |
| چه عزت میرسد از عزت آن        | که پرت می نهند بر سر امینان |
| چه نفع آمد بکوی مرغ خوش باش   | در حمام را از نقش نقاش      |
| به رنگ خویشتن مغرور گشتی      | ز قرب حضرت شه دور گشتی      |
| همه رنگی زما بوئی نداری       | همه بوئی زما بوئی نداری     |

### نصیحت بلبل طاوس را به قطع کردن زینت

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| برد طاوس شهوت را بیر سر    | که بوی آرزویت می برد سر      |
| ز رنگین خانه شهوت پیر هیز  | ز بند آرزوی خویش بر خیز      |
| چو رنگ شهوت بی رنگ گردد    | همه عالم به چشم تنگ گردد     |
| درون خانه جانت سیاه است    | چه سودا بر سرت زرین کلاه است |
| به رنگ و زینت دنیا چو طاوس | همی پوشی سیاهی را بناموس     |
| مکن شادی اگر کارت بر آید   | که روز نیک و بد روزی سر آید  |
| نماند شادی و غم جاودانی    | به نیک و بد سر آید زندگانی   |

### مجادله کردن بلبل با موش خوار و جواب او

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بیا ای مرغ نا بالغ کجائی    | ز عمر نازنین غافل چرائی        |
| دریغا بر که عمرت رفت بر باد | دمی نا کرده خود را از جهان شاد |

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| اگر پرت بدی یعنی که دانش      | اگر بالت بدی یعنی که بینش      |
| بیری تا درخت جاودانی          | و گرنه تا ابد اینجا بمانی      |
| ز شوق آشیان ای مرغ افلاک      | شدی افغان و خیزان بر سر خاک    |
| مکن سستی که دوران سخت تند است | ز پیران کار طفلان ناپسند است   |
| بزرگی و ولی آزار خواری        | کم آزادی ولی مردار خواری       |
| مشام آکنده از گند مردار       | چو زاغ و سگ شوی بر گند مردار   |
| مکن با زاغ و با سگ هم نشینی   | چو خواهی گلشن سیمرغ بینی       |
| تو هشیاری دل چون بارداری      | تو از مردار خوردن دان که خواری |
| بمرداری فرود آورده سر         | چرا تازی بدانش بر سر افسر      |
| چرا عاشق نباشی تا بیاشی       | برون از زاهدان رومی خراشی      |
| تو مستی باش تا هشیار کردی     | ز عمر خویشتن بیزار کردی        |

#### نصیحت پذیرفتن موش خوار

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| زمن پندی فرا گیر ای خردمند   | عتاب و خشم را بر پای نه بند   |
| کلاه فاقه را بر فرق سر نه    | بدان حرصی که باشد کمتر شده    |
| ز قهرش دیده پرفتنه بر دوز    | چو با دانش به بی خوابی بیاموز |
| مسلط کن برو صیاد خود را      | بجای نان مده بالوه بد را      |
| گراور را خوار کردی همچو یوسف | عزیر مصر کردی همچو یوسف       |
| بیسته سده فر سعادت           | بیان عالم الغیب و شهادت       |
| مشعبد وار زیر حقه دارد       | نه چندان مهره کافر اکس شمارد  |
| بهر یاری که وقتش اقتضا کرد   | بدزدد مهره عمر زن و مرد       |
| همی کردند پیایی کردش او      | دو چا کردد رهش رومی و هندو    |
| زمین سفلیانرا آسمان است      | سرای علویان را آستان است      |
| بگوش هوش بشنو این سخن را     | فدای این سخن کن جان و تن را   |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| پشیمانی گر آید کی کند سود   | چو فرصت هست کاری بیشتر بود |
| اصول علم استادان بیاموز     | چراغ دل ز شمع جان برافروز  |
| ز خدمت برخورداری استاد کردی | به جان گر خدمت استاد کردی  |
| معما گفتن تو جان ندارد      | ولی اندیشه تو آن ندارد     |

### آمدن هدهد در نصیحت بلبل با او که راه بسی باریکست

|                                           |                                      |
|-------------------------------------------|--------------------------------------|
| چهار داری تا خبر از هر ولایت <sup>۱</sup> | بیا ای هدهد صاحب هدایت               |
| کله داری ولی مردی <sup>۲</sup> نداری      | قبا پوشی ولی دردی <sup>۳</sup> نداری |
| قبائی بی بقا تاج مزور                     | ز تن بیرون کن و کن خاک بر سر         |
| که باشد در تبارش شهریاری                  | کسی باشد سزای تاجداری                |
| که باشد لائق فر الهی                      | کسی باشد سزای قرب شاهی               |
| بیندیش آن برای تاجدار است                 | سراهل امل گر تاجدار است              |
| مرصع نی مناسب با مرقع                     | مرقع پوشی و تاج مرصع                 |
| ترا حاصل بدست از جمله بادست               | طریق تاجداری عقل و دادست             |
| چه میداری بروز رفته امید                  | ترا چون بر سر کوهست خورشید           |
| و گرنه بی هنر اینجا بمانی                 | بیرهان بر درخت زندگانی               |
| مرا همت بقدر از آسمان بیش                 | ترا همت بقدر هستی خویش               |
| چرا تنهی زدانش بر سر افسر                 | بمرداری فرود آورده سر                |
| نکه دارند مشام از گند مردار               | کسان در بخت ز رنگ و بوی مردار        |
| تو آن مرغی که میخاری سرخار                | من آن مرغم که می‌فالم بگلزار         |
| منش هستم دعا گو با دل و جان               | تو کردی بی وفائی با سلیمان           |

۱- بگو تا خود چه خواهی از ولایت (خل)

۲- برگی نداری خد      ۳- ترکی نداری خد

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| مگر نشنیده ای مرغ کوچک      | خلاف امر یا شد فامبارك      |
| تو تادر بندگی بی جان نکردی  | قبول حضرت سلطان نکردی       |
| مرا از دور رمزی می نمایند   | مرا پیوسته درها می کشایند   |
| نشینی بر سر پا سر کشیده     | سر و پایت برون هر سو بریده  |
| روا داری که رندان خرابات    | برند از خون تو سازند طلسمات |
| ملوك ملك عالم چون سکندر     | ز بهر داد دارند تاج بر سر   |
| برو از سر بنه این تاج بیداد | که بی دادی دهد هر تاج برباد |

### جواب دادن هدهد بلبل را و اجازت دادن بلبل را

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| به بلبل گفت هدهد کای پریشان   | چرا کردی تو بیدادی بدیشان     |
| مکن بی علمی ای دین داده برباد | که بی علمی کند بر جمله بیداد  |
| درون خسته دل مخراش و مخروش    | چو دیگ پخته شو تا کی زنی شوش  |
| چو عشق دلبران گنج روانست      | چنان بهتر که اندر دل نهانست   |
| برو در عاشقی می سوز و می ساز  | مکن راز دل خود پیش کس باز     |
| ز بند جان خود بر خیز و بنشین  | مکن زین پس حکایت های پیشین    |
| حکایت کهنه شد از بسکه گفتند   | درون فرسوده شد از بسکه گفتند  |
| سخن نو نو چو گل یابد شکفتن    | نه چون بلبل حکایت باز گفتن    |
| حدیث عشق اگر چه هست شیرین     | ولی مردم بیرهان گشته ره بین   |
| برو ز اینجا سر آشوب و داور    | زعلم ارسکه داری پیاور         |
| بقدر خود بگو تا خود چه داری   | بمیدان اندر آگر مرد کاری      |
| جرا بیهوده گفتن پیشه کردی     | نه چون مردان بخود اندیشه کردی |
| چو کار روزگارم کار زار است    | مرا امروز با تو کار زار است   |
| حدیثم داستان دوستان است       | خطابم با خطیب بوستان است      |

به پیش در کشم تا خود چگوید  
 مکن فریاد و خاموشی کزین تو  
 چو بکشایم به يك نقطه زبان را  
 سؤال اول از توحید پرسم  
 مرا اول سخن با تو ز ذات است  
 بیا بنشین زاول باز کو تا  
 زهدد بلبل عاشق زبون شد  
 سری بنهاد پیش هدهد آنگاه  
 مرادل ریش بود از درد هجران  
 سیر بنهاد در پیش پیمبر  
 فزون زین طاقت هجران ندارم  
 مخواه از عاشق و دیوانه خدمت  
 سلیمانش اشارت داد و فرمود  
 بمرغان گفت با عشقش گذارید  
 برون شد بلبل از پیش سلیمان  
 وصال دوستش چون شد میسر  
 حدیثم داستان دوستان شد  
 چو بلبل نامه آخر شد به توفیق  
 ایا عطار جان عاشقانی

خداوند توئی معبود و دیان  
 به بخشائی گناه جمله عالم  
 بسی گفتم به شرح از جان حکایت

جه گوید جز ره نعره نپوید  
 به بین در روی خود عین الیقین تو  
 به بندم نطق مرغ بوستان را  
 دوم ایمان سوم تجرید پرسم  
 به آخر ماجرا اندر صفات است  
 چرا ایزد ندارد مثل و همتا  
 ز عشق کل به یکره سرنگون شد  
 خطا کردم مگیر استغفرالله  
 از آن تندی نمودم با عزیزان  
 کاجازت تا روم در پیش دلبر  
 چنانستم که کوئی جان ندارم  
 که او خود سوخت از درد محبت  
 کزین پس حال تو معلوم مابود  
 چو تاب قوت نطقش ندارید  
 پی معشوقه خود تا گلستان  
 سخن نتوان نوشتن زین فروتر  
 خطابیم با خطیب بوستان شد  
 چو مردان راه حق میر و بتحقیق  
 تو آگاه از عطای غیب دانی

سمعی و بصیر و فرد و رحمن  
 از آن پس این ضعیف خسته را هم  
 حکایت را رسانیدم به غایت

## در ختم حکایت

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| بشرح جان اگر ادراک داری      | قدم بر فرق هفت افلاک داری  |
| و گرنه با تو گفتم شرح اسرار  | بود چون پیش اخشم بوی گلزار |
| چه سود آید ازین آینه داری    | که پیش چشم کور آینه داری   |
| توشه بازی و مرغان خشم و شهوت | پیایت بر نهادند بند غفلت   |
| زیند دست غفلت پای بگشای      | بفرق سر ره بی سر به پیمای  |

## در مناجات باری تعالی

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خداوند! توئی دانای عالم     | زعالم برتری و از جان عالم    |
| نه کیتی بود نی ابلیس و آدم  | نه عالم بود و نی ذرات عالم   |
| تو آن پروردگار کردگاری      | که بی حبر و قلم صورت نگاری   |
| به دست خود کل آدم سرشتی     | به سر بر سر گذشت ما نوشتی    |
| بکیوان بر کشی آنرا که خواهی | بخذلان در کشی آن را که خواهی |
| گناههم گر زماهی تا بماء است | ولیکن رحمتت بیش از گناه است  |
| به بخشی جرم عطار ای خداوند  | نداری جان او در غفلت و بند   |
| حکیمی و علیمی و قدیمی       | غفوری و شکوری و حلیمی        |
| بیامرزی بر رحمت جمله عالم   | که حی و غافر الذنبی و حاکم   |

پایان کتاب بلبل نامه

## سی فصل

یکی پیری مرا آواز میداد  
جهان برهم زدی و فتنه کردی  
تو گفتی آنچه احمد گفت باهو  
تو گفتی آنچه سلمان در نهان گفت  
تو هشیار طریقت مست کردی  
تو در عالم زدی لاف تو کل  
تو گفتی سرّ توحید خداوند  
تو کردی راز پنهان آشکارا  
که تا یابم وقوفی از معانی  
بیا بر کو که منزلگاه آن یار  
بیا بر کو که آن روح روانم  
بیا بر کو تو حال عاشقان را  
بیا بر کو طریق فقر و درویش

که ای عطار از دست تو فریاد  
به دیوار مذاهب رخنه کردی  
تو گفتی سر به سر اسرار باهو  
تو گفتی آنچه منصور اوعیان گفت  
تو مستان شریعت پست کردی  
جفای ظالمان کردی تحمل  
نداری در تصوف هیچ مانند  
بیا با من بگو معنی خدا را  
کنم در علم و حکمت کامرانی  
که پنهان بینمش از چشم اغیار  
که تا این نیم جان بروی فشام  
که در راه خدا کردند جان را  
که دارم من دلی از درد اویش

که باشد در معانی باب آن شهر  
 به پیش کیست این معنی و دعوی  
 کرا گوئی که اندر دین تمام است  
 که باشد هالك دریای خونین  
 زر و مال جهان بر که حرام است  
 ز بهر چیست همچون چرخ گردان  
 درون این سراجان جهان کیست  
 ز عدل خود چه خواهد کرد حاصل  
 که از ظلم است مجرم یا که سالم  
 کدامین قطره شد در بحر لولو  
 معانی کلام من عرف چیست  
 اگر با نوح در کشتی نشستی  
 چرا در پیش او پرنده رام است  
 چرا خوردی چوایشان و نخفتی  
 که تا ساقی دهد جام شرابم  
 که بینم شان گرفتار زر و مال  
 بیان گردان توسرّ اولیا را  
 که از تن جان شیرینش جدا شد  
 کز او هفتاد و دو ملت بر آمد  
 که برده است عشق او بر جانم دست  
 در این هر دو سرا آگاه ما کیست  
 که از وی زندگی داریم امید

بیابر گو که انسان کیست در دهر  
 بیا بر گو ز حال زهد و تقوی  
 بیا بر گو که راه حق کدام است  
 بیابر گو که ناجی کیست در دین  
 بیا بر گو که علم دین کدام است  
 بیا بر گو که این افلاك و ایوان  
 بیابر گو که لذات جهان چیست  
 بیابر گو که سلطانان عادل  
 بیابر گو ز حال شاه ظالم  
 بیابر گو که خود حق را که دید او  
 بیابر گو که سر لو کشف چیست  
 بیا بر گو ز حال نوح و کشتی  
 بیا بر گو سلیمانی کدام است  
 بیا از حال قاضی گوی و مفتی  
 بیا بر گو ز حال احتسابم  
 بیابر گو عوام الناس را حال  
 بیا بر گو طریق اغینا را  
 بیا بر گو که آن زنده کجا شد  
 بیا بر گو که از يك دین احمد  
 بیا بر گو ز عشق یار سر مست  
 بیا بر گو که سر راه با کیست  
 بیا بر گو که زنده کیست جاوید



بیا برگو همه اسرار عالم  
 چو کرد این سی سؤال آن پیر از من  
 فتادم در تفکر کی الهم  
 بهر چیزی که دارد از تو نامی  
 تو ای دریای اسرار نهانی  
 تو گویا کن به فضل خود زبانم  
 زمن پرسد تمام سرپنهان  
 سؤال اوست از اسرار منصور  
 مرا پرسد ز مشکل های عالم  
 مرا گفتی نگو اسرارها را  
 مرا کی زهره اسرار گفتن  
 مرا پرسی که راه حق کدام است  
 کرا قدرت بود بی امر جبار  
 مرا می پرسد از آن پیر کامل  
 مرا پرسد ز هفتاد و دو ملت  
 دگر پرسد سلیمانی چه چیز است  
 نکردی تو سلیمانی چه دانی  
 رموز مرغ و مور و وحش صحرا  
 رموز مار و مور و ماهی و طیر  
 میان انبیا این سر نهانست  
 دگر پرسد ز حال قاضی ما  
 ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم

که در وی بحر ها باشد مسلم  
 فرو بردم سر اندر جیب دامن  
 بهر حالی توئی پشت و پناهم  
 سؤالی کرد از من در کلامی  
 نمیدانم من مسکین تو دانی  
 بده سری که اسرار ت بدانم  
 زمن پرسد تمام رمز پیران  
 سؤال اوست از موسی و از طور  
 ز سر گندم و احوال آدم  
 طریق مصطفی و مرتضی را  
 طریق حیدر کرا کرد گفتن  
 کرا دانی که در عالم تمام است  
 که گویم آشکارا سر این کار  
 که واقف زو که شد پس کیست غافل  
 چرا يك حق و دیگر هاست علت  
 که همچون یوسف مصری عزیز است  
 رموز عشق سلطانی چه دانی  
 چه چیز است کان سلیمان داند او را  
 سراسر گفته ام در منطق الطیر  
 میان اولیا اما عیاست  
 که او شرع نبی داند به غوغا  
 طریق مرتضی را از که جویم

بخود بر بسته اند شرع نبی را  
 شریعت را گرفته اند به ظاهر  
 دگر پرسد ز اهل احتسابم  
 جواب این سؤال از من نیاید  
 همه عالم ازین آزار دارند  
 دگر پرسد عوام الناس چونند  
 عوام الناس را احوال مشکل  
 عوام الناس این معنی ندانند  
 عوام الناس خود خود را زبون کرد  
 دگر پرسد که حال اولیا چیست  
 نباشد حد این گفتار کس را  
 دگر پرسد کی آدم از جهان رفت  
 بگو آن آدم و گندم کدام است  
 بگویم زین سخن ای یار محرم  
 دگر پرسد ز عشق یار سرمست  
 بده جامی از آن آب حیاتم  
 زمر که چهل تا من زنده کردم  
 ندارم این سئوال را جوابی  
 بگوید این بفضل خود خداوند  
 دگر گوید ز سرکار<sup>۱</sup> بر کو  
 مرا آگاه کن از سر این راه  
 نمی دانند امام حق ولی را  
 ولیکن مرتضی را گشته منکر  
 چرا مانع شوند اندر شرابم  
 مرا این راز را گفتن شاید  
 به نزد حق ازین گفتار دارند  
 چرا در دانش باطن زبوتند  
 عوام الناس را پایست در کل  
 عوام الناس در دعوی بمانند  
 بدریای جهالت سرنگون کرد  
 امام دین ز بعد مصطفی کیست  
 نیارم در دل خود این هوس را  
 به عزت در جهان جاودان رفت  
 چرا در رهرو آن دانه دام است  
 در این اسرار کم باشند همدم  
 که اسرارش بگوز آنسان که اوهست  
 رهان از محنت و رنج ممانم  
 میان عاشقان فرخنده کردم  
 نخوردم من ازین سرچشمه آبی  
 کشاید از دل من قفل این بند  
 طرین آن دل بیدار<sup>۲</sup> بر کو  
 که باشد واقف اسرار الله

هر آن کو واقف سر الهست  
 جنید و با یزید آگاه بودند  
 طریق مرتضا را راه بردند  
 برو ای یار این سر را نگهدار  
 باول پرسی از اسرار آن یار  
 جواب این سخن سر نهانست  
 بود روشن تر از خورشید تابان  
 بسان آفتابست در جهان فاش  
 نمیدانند همچون ظلمت از نور  
 حقیقت منزل او لا مکانست  
 مقام او بود اندر همه جا  
 همه شیئی را بذات اوست هستی  
 اگر خالی شود از وی مقامی  
 دو عالم از وجود اوست موجود  
 به باطن این چنین میدان که گفتم  
 کنون با تو بگویم کر بدانی  
 ازو باشد حقیقت هستی ما  
 بما نزدیک تر از ماست آن یار  
 تو گر خواهی که بینی روی دلدار  
 به مظهر چونکه ره بردی امینی  
 به چشم جان بباید دید نورش  
 چه دانستی بمعنی مظهر نور

جنید و شیلی و کرخی گوا هست  
 به شرع مصطفی در راه بودند  
 ازین عالم دل آگاه بردند  
 مگو اسرار یزدانی با غیار  
 که پنهان بینمش از چشم اغیار  
 ولی آن یار در عالم عیانست  
 ولی منکر شدش از جهل نادان  
 ندارد تاب دیدن چشم خفاش  
 چنان داند که ارچشم است مستور  
 به معنی در زمین و آسمانست  
 از و خالی نباشد هیچ مأوا  
 چه از کون بلندی و چه پستی  
 نه مستی داشتی از وی نه نامی  
 هر آن چیزی که بینی او بود بود  
 بظاهر سر او را می نهفتم  
 ز جاهل دار پنهان این معانی  
 مراو را در وجود ماست مأوا  
 کسی داند که شد از خود خبردار  
 طلب کن مظهر معنی اسرار  
 حقیقت روی آن دلدار بینی  
 که تا باشی همه جا در حضورش  
 شوی اندر حقیقت همچو منصور

شوی اندر معانی همچو انوار  
 نموده در همه جا مظهر نور  
 به چشم جان بین آن نور مظهر  
 به چشم جان نگه کن روی جانان  
 به چشم جان بیاید دید رویش  
 بود حیدر حقیقت مظهر نور  
 حقیقت بین شو و در وی نظر کن  
 بمعنی کر تو بردی ره بدان نور  
 اگر ره بردی و از وی تو دوری  
 مرا در جان و دل آن یار باشد  
 حقیقت در زبائن اوست گویا  
 تو او را گر شناسی راه یابی  
 تو بشناس آنکه او از نور ذاتست  
 تو بشناس آنکه مقصود جهان است  
 تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند  
 تو بشناس آنکه او در عین دیده است  
 تو بشناس آنکه او باب النجاتست  
 تو بشناس آنکه او را جمله جود است  
 تو بشناس آنکه او هادی دین است  
 تو بشناس آنکه او پیر مغانست  
 تو بشناس آنکه بس اسرار او گفت  
 بود آن کو محمد بود جانش

بگوئی سر او را بر سر دار  
 ولی نادان از آن نور است مهجور  
 که تا بینی بمعنی روی حیدر  
 که تا یابی حقیقت بوی جانان  
 که تا یابی به معنی رو بسویش  
 به گیتی همچو خورشید است مشهور  
 بجز او از وجود خود بدر کن  
 اگر نزدیک او باشی توی دور  
 بمعنی و حقیقت در حضوری  
 زغیر او دلم بیزار باشد  
 بود در دیده من نور بینا  
 حقیقت مظهر الله یابی  
 به گیتی آشکارا در صفاتست  
 بمعنی رهبر آن کاروانست  
 نبی از بعد خود او را وصی خواند  
 همه درهای معنی را کلید است  
 بفروانش حیات و هم ممات است  
 که هم در جان و هم در خرقه بوده است  
 یقین میدان که شاه مرسلین است  
 حدیث او زبان بی زبانست  
 حدیث خرقه و انوار او گفت  
 محل نزع بوسیده دهانش

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| بدان بوسه به او اسرارها گفت     | مر او را سرور اسرارها گفت      |
| هم او سردار باشد انبیا را       | هم او سالار باشد اولیا را      |
| امیرالمؤمنین اسم وی آمد         | حدیث سر او خود از وی آمد       |
| امیرالمؤمنین آمد امام           | که مهر اوست دردل همچو جانم     |
| امیرالمؤمنین است نور یزدان      | تو او را نطق و نفس مصطفی‌دان   |
| امیرالمؤمنین است نور یزدان      | امیرالمؤمنین از جمله آگاه      |
| امیرالمؤمنین است اصل آدم        | امیرالمؤمنین است فضل آدم       |
| امیرالمؤمنین روح روانم          | بمعنی نطق گشته در زبانه        |
| امیرالمؤمنین دانای سرها         | امیرالمؤمنین در جان هویدا      |
| امیرالمؤمنین را دان که شاهست    | مرا در کل آفت‌ها پناه است      |
| امیرالمؤمنین است اسم اعظم       | امیرالمؤمنین است نقش خانم      |
| امیرالمؤمنین راه طریقت          | امیرالمؤمنین بحر حقیقت         |
| امیرالمؤمنین است اصل ایمان      | امیرالمؤمنین است ماه تابان     |
| امیرالمؤمنین قهار آمد           | امیرالمؤمنین جبار آمد          |
| امیرالمؤمنین در حکم محکم        | امیرالمؤمنین یا روح همدم       |
| امیرالمؤمنین را تو چه دانی      | که بغضش در دل و جان مینشانی    |
| زبغضش راه دوزخ پیش‌گیری         | زحبش در ولای او بمیری          |
| تورا ایمان و دین از وی تمام است | که اندر هر دو عالم او امام است |
| درین عالم بسی من راه دیدم       | همه این راه را من جاه دیدم     |
| بغیر از راه او کائرا حق است     | دگرها جمله مکروهات و دق است    |
| بمعنی اهل دین را راه وحدت       | دو دارد هم طریقت هم شریعت      |
| ترا از سر حق آگاه کردم          | درین معنی سخن کوتاه کردم       |

## دگر پرسی حدیث عاشقان را

## طریق عاشقان جان فشان را

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| مر او را در جهان بس عاشقانند  | که بر وی هر زمان جاها فشانند   |
| مر او را عاشقان بسیار باشند   | سراسر واقف اسرار باشند         |
| همه در عشق او باشند مجنون     | بکلی رفته اند از خویش بیرون    |
| همه در عشق او باشند فرهاد     | که دادند خرمن هستی خود باد     |
| همه در عشق او اندر تکی و دو   | دو عالم نزد ایشانست یک جو      |
| همیشه با خدا همراز باشند      | زهر چه غیر او بیزار باشند      |
| نمی خواهند چیزی جز لقایش      | ز خود فانی و باقی در بقایش     |
| سراسر از شراب عشق سرمست       | همه در عشق او جان داده اند دست |
| همه را در دل و جان حب حیدر    | روند در آتش سوزان چو بوذر      |
| همه در عشق او باشند سلمان     | همه را در دل و جان نور ایشان   |
| تو گر خواهی که دانی عاشقان را | طریق رفتن آنسالکان را          |
| به راه حیدر صفدر روان شو      | تو هم در راه آن چون عاشقان شو  |
| ز عشقش مظهر الله یابی         | بسوی او حقیقت راه یابی         |
| ز عشق او شوی مافند منصور      | ز عشق او شوی نور علی نور       |
| ز عشق او شوی همچون سلیمان     | دهی برجن و انس و طیر فرمان     |
| ز عشقش زنده جاوید باشی        | بمعنی بهتر از خورشید باشی      |
| ز عشق او شوی از خویش فانی     | بمانی در بقای جاودانی          |
| ز عشقش راه یزدانی بدانی       | طریق دین سلمانی بدانی          |
| ز عشق او همه اسرار یابی       | درون خویش پر انوار یابی        |
| اگر تو عشق او در جان نداری    | بمعنی دانش و ایمان نداری       |



نباشد عشق او گر در دل تو  
تو در دل دار عشق او چو عطار  
تو در دل عشق چون منصور میدار  
ز عشق او همه اسرار دیدم  
تو در دل دار عشق او چو سلیمان  
رموز عشق او بر دستم از دست  
مرا عشقش زبود خود برون کرد  
ز عشقش زنده جاوید گشتم  
بجز عشقش دگر چیزی ندارم  
زهی بیچارگی حاصل تو  
که تا باشی بمعنی واقف یار  
که تا کوئی انا الحق بر سردار  
مرا و را در دل عطار دیدم  
که تا یابی حقیقت اصل ایمان  
ز عشق او شدم شیدا و سرمست  
به کوی وحدتم او رهنمون کرد  
حقیقت بهتر از خورشید گشتم  
بگفتم با تو اسرار نهانم

دگر پرسی طریق فقر درویش

که دارم من دلی از درد اوریش

طریق فقر دان راه سلامت  
تو گر خواهی حدیث فقر و فخری<sup>۱</sup>  
حقیقت شاه درویشان را هند  
تو گر هستی ز سر کار آگاه  
ز دنیاائی تهی کن دست و دل هم  
به هر چه از قضا آید رضا ده  
نباشی غافل از وی یکزمانی  
بمعنی او بود درویش آگاه  
بود مأمور امر مصطفی را  
بدین مصطفی مأمور باشد  
بود درویش آن کو راه داند  
در این ره باش ایمن از ملامت  
تواند فقر شاه برو بحری  
که سلطانان عالم را پناهند  
توان گفتن ترا درویش این راه  
به معنی همچو ابراهیم ادهم  
دل و جان را به نور او صفا ده  
مبجو از غیر او نام و نشانی  
که بر اسرار حیدر دارد او راه  
گزیند او طریق مرتضی را  
به راه مرتضی منصور باشد  
حقیقت مظهر الله داند

۱- اشاره به حدیث نبوی است که فرمود: الفقر فخری و به افقر علی سایر الانبیاء  
یعنی فقر فخر من است و با آن بدیگر پیامبران فخر می نمایم

تو آن درویش دان ایمرد آگاه  
 تو آن درویش دان کابرار داند  
 تو آن درویش دان کان راه بین است  
 بود درویش کو دلدار باشد  
 بود درویش کز خود گشت آزاد  
 بود درویش کو دارد تو کل  
 بود درویش کو داند دیانت  
 بود درویش کو دلشاد باشد  
 بود درویش آن کو راست گوید  
 چه دانستی که درویشان کیانند  
 چه دانستی بایشان آشنا باش  
 زدرویشان بیابی جمله اسرار  
 همه باشند همچون مه منور  
 حقیقت بین شو و از خود گذر کن  
 چو دل خالی کنی از غیر دلدار  
 شوی اندر حقیقت واقف حق  
 شود درویشیت آنکه مسلم  
 که بردارد وجود خویش از راه  
 طریق حیدر کرار داند  
 حقیقت بر طریق شاه دین است  
 همیشه مرهم آزار باشد  
 قضای حضرت حق را رضا داد  
 بدین مرتضی دارد تو سل  
 نباشد ذره او را خیانت  
 زغمهای جهان آزاد باشد  
 بغیر از راستی چیزی نجوید  
 میان دیده بینا عیانند  
 چه ایشان بر طریق مرتضی باش  
 شوی اندر حقیقت واقف یار  
 حقیقت یکدگر را چون برادر  
 بجز حق از وجود خود بدر کن  
 نماند در وجودت غیر آن یار  
 چو منصور اندر آئی در انا الحق  
 تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسى که منصور از کجا گفت

چرا اسرار پنهان در ملا گفت

چه شد منصور مأمور شریعت  
 مرید جعفر صادق به جان بود  
 سجد در که آنشاه کردی  
 بمعنی دید اسرار حقیقت  
 ثنای حضرتش ورد زبان بود  
 سرخود خاك آندر گاه کردی



ز جعفر دید انوار معانی  
 ز سر وحدت حق گشت آگاه  
 به کلی گشت فانی در ره حق  
 حقیقت گشت روئیده ز دریا  
 شناسا شد بنور خویش آنکاه  
 بدریا باز رفت و همچو او شد  
 در این معنی انا الحق گفت منصور  
 انا الحق گفت او و من نه گفتم  
 اگر با جان نباشد یار ملحق  
 چنان دارم ز دانا یان روایت  
 که می‌پرسید از منصور یاری  
 تو ای مست می‌انوار یزدان  
 همیشه از کسان این سر نهفتی  
 بیا با من بگو رمزی از این راز  
 جوابش داد و گفت ای یار جانی  
 از آن گفتم رموز این حقایق  
 با سرار معانی رام جویند  
 بیا ای سالک این اسرار بشنو  
 زمانی در گریبان سر فرو بر  
 تفکر کن که آخر از کجائی  
 تو از این عالم فانی پیرداز  
 نوای ارجعی را کر شنیدی

بر او شد کشف اسرار نهانی  
 وجود خویشتن برداشت از راه  
 زبانش گشت گویا در انا الحق  
 چرا افتاد از دریا بدینا  
 بسوی بحر وحدت یافت او راه  
 باول بود در آخر هم او شد  
 ویا در جان عطار است مستور  
 ولی او آشکارا من نهفتم  
 کرا قوت که گوید او انا الحق  
 بگویم با تو اکنون این حکایت  
 بیا با من بگو این قصه باری  
 چرا اسرار حق گفتی به خلقان  
 باخر آشکارا باز گفتی  
 ز روی این سخن ده پرده باز  
 زمن بشنو بیان این معانی  
 که تا خود را بدانند این خلائق  
 طریق رام یزدانی پیویند  
 پی اسرار کان خویش میرو  
 ازین گلهای معنی هم تو بو بر  
 درین نیلی قفس بهر چرائی  
 بسوی آشیان خویش رو باز  
 چرا در خانه گل آرمیدی

ازین محنت سرای تن گذر کن  
 یقین میدان که نو از بهر اوئی  
 بمانده در سبوی قالب تن  
 سبو بشکن که تا یابی تو بهره  
 تو پنداری که این دشوار باشد  
 خیال دزد تو فکر حجابست  
 خیال و هم خود از راه بر گیر  
 نه هر کس پیر خوانی پیر باشد  
 بامر حق بود پیر حقیقی  
 چو یابی دامنش محکم نگهدار  
 ترا راه حقیقت او نماید  
 بگوید با تواز دین پیمبر  
 بگوید با تو اقوال شریعت  
 بگوید با تو راه دین کدامست  
 ترا او سوی مظهر ره نماید  
 به تعلیمش به مظهر راه یابی  
 چو مظهر یافتی یا بی تو بهره  
 چو مظهر یافتی از خود برون شو  
 چو مظهر یافتی مرد خدائی  
 چو مظهر یافتی خاموش میباش  
 چو مظهر یافتی اینک حقیقت  
 چو مظهر یافتی منصور کردی

بسوی عالم وحدت سفر کن  
 بسان قطره اندر سبویی  
 بدست خود سبو را بر زمین زن  
 روی در بحر وحدت همچو قطره  
 حجاب تو همین پندار باشد  
 ز فکر تو همه کارت خرابست  
 بگیر اندر طریقت دامن پیر  
 در این ره مر ترا دستگیر باشد  
 طلب میدار او را گر رفیقی  
 به سستی دامنش از دست مگذار  
 در اسرار بر رویت گشاید  
 بگوید با تو از اسرار حیدر  
 بگوید با تو اسرار حقیقت  
 که اندر راه دین حق تمامست  
 در معنی برویت او گشاید  
 بهر چیزی دل آگاه یابی  
 روی در بحر وحدت همچو قطره  
 بکوی وحدت حق رهنمون شو  
 بیا پی در حقیقت آشنائی  
 مکن با جاهلان اسرار حق فاش  
 بدانی هم شریعت هم طریقت  
 انا الحق کو تمامی نور کردی

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| امام مظهر حق مرتضی دان       | تو او را مظهر نور خدا دان  |
| امیرالمؤمنین است اسم آن شاه  | امیرالمؤمنین از جمله آگاه  |
| امیرالمؤمنین راه طریقت       | امیرالمؤمنین شاه حقیقت     |
| امیرالمؤمنین است آدم و نوح   | امیرالمؤمنین اندر تنم روح  |
| امیرالمؤمنین موسی عمران      | امیرالمؤمنین یعقوب کنعان   |
| امیرالمؤمنین دائم خلیل است   | امیرالمؤمنین با جبرئیل است |
| امیرالمؤمنین عیسی و مریم     | امیرالمؤمنین با روح همدم   |
| امیرالمؤمنین با جان منصور    | امیرالمؤمنین در پرده مستور |
| امیرالمؤمنین میگفت اناالحق   | امیرالمؤمنین سلطان مطلق    |
| مرا از هر دو عالم اوست مقصود | درون دیده دل اوست موجود    |
| ز عشق او کنون در جوش باشم    | چرا در عشق او خاموش باشم   |
| مرا عشقش زبود خود برون کرد   | بکوی وحدت حق رهنمون کرد    |
| نواى عشق او اکنون کنم ساز    | بر آرم درجنون فریاد و آواز |
| بگویم سر او را آشکارا        | ندارم از هلاک خویش پروا    |
| هزاران جان فدای شاه بادا     | سر من خاک آندرگاه بادا     |
| نشسته عشق او بر جان عطار     | بگویم سراو را بر سر دار    |
| تو گر خواهی که این اسراردانی | رموز حیدر کرار دانی        |
| بسوی کلبه عطار میرو          | جو او انوار بین اسرار میرو |
| سخن اندر حقیقت گفت عطار      | بمعنی این سخن را یاد میدار |

دگر پرسى زقاضى و زمفتى

جواب این سخن بشنو که گفتى

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| ز حال قاضى ومفتى چه پرسى  | چو ایشان نیست اندر عرش و کرسی |
| بخود بر بسته دین مصطفی را | نمیداند حقیقت خود خدا را      |

به ظاهر میروند راه شریعت  
 صدف بگزیده و بکذاشته در  
 شریعت پوست مغز آن حقیقت  
 شریعت چون چراغ راه باشد  
 محمد در حقیقت رهنما بود  
 محمد گفت امت را در این راه  
 محمد هست انوار شریعت  
 اگر قول نبی امت شنودی  
 نه بر قول رسول اقرار کردند  
 شنیدی تو حدیث منزل خم  
 نبی گفتا علی باشد امامت  
 بخود بر بسته دین مصطفی را  
 شنیدی تو بیان انما را  
 بجو اکنون دلیل و هادی راه  
 توانی جاعل فی الارض<sup>۱</sup> برخوان  
 به قرآن هم اطیعوا الله فرمود  
 نکردی گوش قول مصطفی را  
 ز قول مصطفی بشنو پیامی  
 که خلقان جهان را ره نماید  
 اگر او در جهان یکدم نباشد  
 ستونست آن حقیقت آسمان را  
 چو عالم از امامی نیست خالی

شده غافل از اسرار حقیقت  
 نمیدانند که دارد گوهر در  
 میان این و آن باشد طریقت  
 طریقت راه آن درگاه باشد  
 ولی مقصود این ره مرتضی بود  
 علی سازد ز اصل کار آگاه  
 علی مرتضی نور حقیقت  
 خلاقی در ره ملت نبودی  
 سراسر خلق را از راه بردند  
 چرا کردی در آخر راه را کم  
 بگوید با تو اسرار قیامت  
 نمی دانی ره و رسم هدارا  
 چرا منکر شدی قول خدا را  
 که تا کردی ز سر راه آگاه  
 خلیفه بعد پیغمبر علی دان  
 ترا زان مصطفی آگاه فرمود  
 ندانستی بمعنی مرتضی را  
 که باشد در جهان آخر امامی  
 ز اسرار خدا آگاه نماید  
 حقیقت عالم و آدم نباشد  
 بود او رهنما خلق جهان را  
 کرادانی امام خویش حالی

۱- اشاره بدایه ۲۸ از ص ۲ قرآن کریم است که خدا میفرماید انی جاعل فی الارض خلیفه یعنی من در روی زمین برای خود جانشینی قرار خواهم داد که در هر دوری انبیا و اولیاء جانشینان خداوند

نبردی گر حقیقت سوی او راه  
 علی را دان امام اندر حقیقت  
 علی باشد قسیم جنت و نار  
 علی باشد میان خلق قائم  
 بجز راه علی راهی نگیری  
 حقیقت اوست در دو عالم  
 بمائی مرتد و مردود در گاه  
 برو شد ختم اسرار شریعت  
 کند بر تو چو بوذرگار گلنار  
 علی را در جهان میدان تو دائم  
 که نادان خیزی و نادان بمیری  
 سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی که حقرا دیده است او

کدامین قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم با تو تا حق را که دیده است  
 هر آنکس در حقیقت راه بین شد  
 به دین مصطفی او راه جوید  
 تو دین مصطفی را راه میرو  
 سخن از مصطفی و مرتضی گو  
 بدائی مظهر انوار حق را  
 ترا اندر حقیقت ره نماید  
 چو دانی بر ره تسلیم او شو  
 پس آنکه اختیار خویش بگذار  
 بدوده دست و بر هم نه دو دیده  
 بمعنی چونکه اندر حق رسیدی  
 بدیدی در حقیقت روی دلدار  
 شناسائی شود ناگاه حاصل  
 شناسا شو چو قطره اول بار  
 ترا از هر دو عالم آفریدند  
 کدامین قطره در دریا رسیده است  
 بمعنی واقف اسرار دین شد  
 حقیقت رو بسوی شاه جوید  
 ز سر مرتضی آگاه میشو  
 دلیل ره براه مرتضی جو  
 ز پیر راه جوئی این سبق را  
 ز اسرار ولی آگاه نماید  
 زهر راهی که فرماید برو شو  
 بهرامری که گوید کوش میدار  
 که تا در حق رسی ای آفریده  
 بدریا همچو قطره آرمیدی  
 شوی اندر حقیقت واقف کار  
 شوی چون قطره اندر بحر واصل  
 که تا گردی ز بحر او خبردار  
 بمعنی از دو عالم بر گزیدند

هر آنچه هست پیدا در دو عالم  
 درو موجود شد پیدا و پنهان  
 ولی انسان کسی باشد در این دار  
 ز حال خویشتن آگاه باشد  
 درین ره خاک پاک مرتضی شو  
 محمد هست انوار شریعت  
 سخن در راه دین مصطفی گوی

چنین کردند دانایان حکایت  
 که در جنگ جمل آن شاه مردان  
 ستاده بود و وصف خویش میکرد  
 نخست گفتا منم شاه دو عالم  
 منم گفتا حقیقت بود الله  
 ظهور اولین و آخرینم  
 منم بر هر چه می بینی همه شاه  
 محبان مرا باشد بهشتم  
 گنه کاری که عذر آرد پذیرم  
 کسی کو در ره ما برد زحمت  
 چو کفار این سخن از وی شنیدند  
 کشید آن گاه حیدر تیغ کین را  
 بجز آن کس که او آورد ایمان  
 فرمود این سخن حیدر بیازی  
 تفکر کن در این گفتار ای یار

همه موجود شد در ذات آدم  
 نمودار دو عالم گشت انسان  
 که او باشد ز حال خود خبردار  
 بمعنی در طریق شاه باشد  
 ز خود بیگانه با او آشنا شو  
 ولیکن مرتضی بحر حقیقت  
 طریق راه دین از مرتضی جوی

ز عبدالله عباس این روایت  
 میان هر دو صف چون شیرگران  
 دل آن کافران را ریش میکرد  
 پناه جمله آفاق و آدم  
 که کردم از دو عالم دست کوتاه  
 من از انوار رب العالمینم  
 بفرمان من از ماهیست تا ماه  
 خوارج را به دوزخ می فرستم  
 چو آرد توبه او را دست گیرم  
 کنم بروی به لطف خویش رحمت  
 به قصد شاه مردان در دویدند  
 سراسر گشت کفار لعین را  
 نبرد از کافران دیگر کسی جان  
 ندانی این حکایت ها مجازی  
 که باشد این سخن ها جمله اسرار

باسرار علی گر راه بینی  
 در او بینی بمعنی نور یزدان  
 هم او باشد بمعنی شاه و سرور  
 تو او را از دل و جان باشی مأمور  
 مراجان و دل از وی زنده باشد  
 مرا قدرت نباشد وصف آن شاه  
 ز وصف خود سخن را اندکی گفت  
 نیاید وصف او از صد هزاران  
 اگر گویم حدیث از سر حیدر  
 بگویدی حدیث سر آن شاه  
 بگوید از زبان بی زبانی  
 من آن گویم که ای نور منور  
 توی بر هر چه می بینم همه شاه  
 توی فرمانده اندر هر دو عالم  
 تو دادی جنت الماوی به آدم  
 خلیل الله را نمرود بی دین  
 در آن دم مرا ترا خواند از دل و جان  
 ترا میخواند موسی در مناجات  
 ترا عیسی و مریم بود بنده  
 محمد هم ترا میخواند ناگاه  
 تو شاه اولین و آخرین  
 تو بودی در بلندی و به پستی

حقیقت را همه در شاه بینی  
 شوی اندر ره عقبی خدا دان  
 هم او باشد حقیقت راه و رهبر  
 که تا گردد سرو پایت همه نور  
 دل و جانم مرا او را بنده باشد  
 که وصف او دراز و عمر کوتاه  
 سخن از صد هزاران او یکی گفت  
 رود گر عمر جاویدان بی پایان  
 جهان بر هم زنم جمله سراسر  
 بر آید ناله و فریاد از چاه  
 حدیث او بود سر نهانی  
 توی اندر حقیقت شاه سرور  
 توی از هر چه بینم جمله آگاه  
 سلیمان یافت از تو ملک و خاتم  
 بطوفان نوح را بودی تو همدم  
 در آتش چون فکندش از ره کین  
 شد آتش در وجود او گلستان  
 بر آوردی مرا اورا جمله حاجات  
 به نامت مرده را می کرد زنده  
 که شق شد ماه از انگشت آن شاه  
 تو نور آسمان و هم زمینی  
 تو بودی و تو باشی و تو هستی

توی در دیده من نور بینا  
توی اندر میان عقل و جانم  
مرا از فضل و رحمت دستگیری  
در اسرار بر رویم گشادی  
نپرسی از کم و از بیش ما را  
ترا شد بخشش و رحمت مسلم  
توی اندر زبان بنده گویا  
از آن کوهر فشان گشته زبانم  
خطای رفته را اندر پذیری  
بکوی رحمت خود راه دادی  
رسانی در وجود خویش ما را  
سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسى مسلمانى کدام است

چرا در پیش دین پرنده رام است

مسلمانى بود راه شریعت  
شریعت از ره معنیست ایدوست  
شریعت پوست مغز آمد حقیقت  
شریعت فی المثل بیناست از حال  
بخود بر بسته اهل شرع قرآن  
بود اهل شریعت اهل دنیا  
حقیقت اهل دنیا همچو دیوند  
بیاید دیو را در بند کردن  
شریعت حفظ اهل این جهانست  
بگویم با تو ارکان شریعت  
بمغزش در حقیقت ره نماید  
باول باز گویم از شهادت  
شهادت این بودای مرد آگاه  
کنی نفی وجود جمله اشیاء  
نمیدانم شریعت از حقیقت  
حقیقت را بمعنی اوست چون پوست  
میان این و آن باشد طریقت  
که باشد فی المثل تمثیل تمثال  
نمیدانند حقیقت معنی آن  
بمعنی در حقیقت نیست بینا  
همیشه با خروش و با غریوند  
بامیدی و را خرسند کردن  
بمعنی در حقیقت پاسبانست  
چه دارد معنی هر يك حقیقت  
در معنی به رویت او کشاید  
تمایم آنکهی راه عبادت  
که برداری وجود خویش از راه  
ندانی هیچ غیر از حق تعالی



شوی از نور او دانا و بینا  
 بدانی مظهر انوار یزدان  
 طهارت آن بود کو داشتی پیش  
 کنی کوتاه دست از وی بیکبار  
 دل و دستی که آن فرسوده کردی  
 به آب حلم باری شست و شوئی  
 که باشد قبله حق پیر آگاه  
 چو قبله یافتی آنکه نماز است  
 نماز تو بود فرمان آن پیر  
 بهر امری که فرماید چنان کن  
 زمرد وقت اگر فرمان پذیری  
 نباشی یکزمان بی ذکر الله  
 نماز تو درست آنگاه باشد  
 نماز تو بود آنکه نمازی  
 بروزه نیز باید بود مادام  
 مگو اسرار حق بی امر و فرمان  
 نباید غیبت اخوان دین کرد  
 بدرویشان بیاید بود ملحق  
 نباید جز حدیث دین نمودن  
 بیا هرگز نباید رفت جائی  
 بیوشان عیب کس را بر نگیری  
 ز کوة مال میدانی کدام است؟

به نور او شناسا باشی او را  
 شوی اندر ره معنی خدا دان  
 که دین پنداشتی او را از آن پیش  
 شوی از هر چه غیر اوست بیزار  
 بغیر دین حق آلوده کردی  
 کنی از بهر جمله گفت و گوئی  
 که او مقصود باشد اندرین راه  
 نهادن بر زمین روی نیاز است  
 تو آن را خواه یک و خواه بد کیر  
 همان ساعت هماندم آنچنان کن  
 کنی درماندگان را دستگیری  
 بذکرش باشی اندر گاه و بیگاه  
 که در دل ذکر الا الله باشد  
 که از غیرش بیایی بی نیازی  
 نهاده مهر بر لب صبح تا شام  
 کجا دانند دیوان قدر قرآن  
 بدیشان خویش را باید قرین کرد  
 سخن پیوسته باید گفت از حق  
 همیشه گفتگوی حق شنودن  
 که در آنجا نباشد آشنائی  
 خطاهای کسان را در پذیری  
 بده از مال خود حق امام است

شفیع خویش سازی مصطفی را  
 بود در مال تو حق امامت  
 به درویشان ره حقی دهی هم  
 نداری باز از حق آنچه داری  
 حجاب تست در معنی زروجه  
 دگر خواه آنکه ره درپیش گیری  
 بیری از خودو با او کنی وصل  
 قدم بیرون نهی از عالم کل  
 کنی آن خانه را خالی ز اغیار  
 در آن خانه کند آن یار منزل  
 شوی اندر حقیقت همچو منصور  
 نماند در وجودت هیچ آثار  
 همه او باشد و دیگر همه هیچ  
 دگر پرسى چرا انسان فنا شد؟

چه فرمان یافت زین عالم کجا شد؟

بگویم با توسّی ای سخن دان  
 دگر گویم فنای او کدام است  
 چو انسان رفت پاک از ملک عالم  
 بقای خود مقرر در فنا دید  
 چه بینم هست انسان مرد کامل  
 شناس انسان کامل مصطفی را  
 برو ختم است اسرار معانی  
 ازین عالم کجا خواهد شدن آن  
 چو فانی شد بقای او کدام است  
 مرا و را گشت سلطانی مسلم  
 صفای باطن خود در صفا دید  
 که شد در بحر الا الله واصل  
 بدانی مظهر نور خدا را  
 بدو باشد بقای حاودانی

تو حیدر را شناس انوار یزدان  
تو او را مظهر انوار حق دان  
در این دریا جواهر بیشمار است  
در این اسرار چون گشتی تو محرم  
بگویم میرود قطره به دریا  
برو بشناس خود را ای برادر  
نگه میکن تو آخر از کجائی  
بدان کرداری از اسرار بهره  
چه دانستی تو ای انسان کامل  
کسی کو خویش را ایندم بدانست  
با دل چو که ظاهر گشت انوار  
همه خلق جهان در سایه او  
اگر ظاهر نمیشد او بعالم  
اگر غایب شدی یکدم زدنی  
حدیث لو خلق را معنی این است  
چه دانستی برو با خویش می‌ناز  
ز بحر خویش را کم کن چو قطره  
به آخر وصل انسان با خدا شد

زمن پرسى طریق اولیا را

طریق صدر دار انبیا را

بدان کائنات کامل انبیا بود  
به عالم انبیا بسیار بودند  
ولی بهتر ز جمله مصطفی بود  
نه جمله واقف اسرار بودند  
ولیکن شش پیمبر در طریقت  
شدند مأمور اسرار شریعت

۱- اشاره به حدیث قدس است که خداوند فرمود: لولاک لما خلقت الافلاك  
یعنی ای محمد اگر تو نبودی آسمانها را نمی‌آفریدم.

نخستین این ندا در داد آدم  
 پش ابراهیم بد صاحب تو کل  
 ز بعد او کلیم الله را دان  
 بیامد بعد از آن عیسی مریم  
 ز بعدش خاتم خیر البشر بود  
 برو شد ختم اسرار شریعت  
 که حال جمله پیغمبران اوست  
 ازو میپرس اسرار شریعت  
 بقرآن این چنین فرمود داور  
 که عالم را بهشش روز آفریدم  
 بود عالم حقیقت عالم دین  
 بودشش روز دور شش پیمبر  
 ولیکن روز دین سالی هزار است  
 چه گرددشش هزار از سال آخر  
 بسر آید همه دور شریعت  
 تو اسرار قیامت را ندانی  
 ند فرمان که سازند انبیا را  
 حدیثی مصطفی گفته درین باب  
 که جن و انس چندانی که باشند  
 که بردارند علم از پیش خلقان  
 به تنهائی علی بردارد آن را  
 بگوید جمله علم اولین را

بگسترده او شریعت را به عالم  
 که بر وی آتش نمرود شد گل  
 عصا شد در کفش مانند ثعبان  
 که مرده زنده گردانید از دم  
 که او پیغمبران را جمله سر بود  
 طریق اوست اکمال طریقت  
 اگر دانی تو این اسرار یکوست  
 به پیش حیدر آمد دین و ملت  
 تو تا دینش بدانی ای برادر  
 محمد را به عالم برگزیدم  
 چنین دارم زیر راه تلقین  
 مرا تعلیم قرآن کشت یاور  
 بدان ترتیب عالم را مداراست  
 شود قایم مقام خلق ظاهر  
 یا مرقح شود پیدا قیامت  
 ره دین و قیامت را چه دانی  
 رموز این قیامت آشکارا  
 روایت این چنین کردند اصحاب  
 همه اندر قیامت جمع باشند  
 نباشد قوت برداشتن شان  
 کند اسرار پنهان آشکارا  
 نماید سر علم آخرین را

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| خدا را هم به خلقان او نماید  | در بسته به خلقان او گشاید    |
| جهان گردد ازو پرامن وایمان   | جماد و جانور یابد ازو جان    |
| کسی کو مرده باشد در جهالت    | برفته راه حق را از ضلالت     |
| نماند در جهان ترسا و کافر    | کند علم حقیقت جمله ظاهر      |
| قیامت دور دین مرتضی دان      | به معنیش تو باب مصطفی دان    |
| تو باب الله میدان مرتضی را   | ز خود آگاه میدان مرتضی را    |
| ازین در رو که تا بینی خدا را | ازین در گاه بینی مصطفی را    |
| ازین در گرووی باشی تو برحق   | در و بینی حقیقت سر مطلق      |
| که باب حق هم او باشد بمعنی   | امیرالمؤمنین میدان تو یعنی:  |
| امیرالمؤمنین است جان آدم     | امیرالمؤمنین با نوح همدم     |
| امیرالمؤمنین عیسی و مریم     | امیرالمؤمنین با روح همدم     |
| امیرالمؤمنین باب نبوت        | امیرالمؤمنین اصل فتوت        |
| امیرالمؤمنین شرح بیان است    | امیرالمؤمنین نطق زبان است    |
| امیرالمؤمنین سلطان عادل      | امیرالمؤمنین انسان کامل      |
| امیرالمؤمنین باب ولایت       | امیرالمؤمنین ختم رسالت       |
| اگر از بحث برخوردار کردی     | مطیع حیدر کرار کردی          |
| مراتب کر نماید راه تحقیق     | تو باب الله را دانی به تحقیق |
| در این درباش و دولتند میباش  | بدین دولت خوش و خورسند میباش |

دگر پرسى که دارد زهد و تقوى

درینمعنى مرا چه هست دعوى؟

|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| کسى از زهد و تقوى شد مسلم | که پشت پا زد او بر هر دوعالم |
| نباشد غیر حق اندر دل او   | مقام قرب وحدت منزل او        |

شناسد از ره وحدت خدا را  
 نباشد یکنفس بی امر آن شاه  
 بامرش هرچه کردی آن حلالست  
 تنابی سردمی از امر و فرمان  
 بر آنکس مال این دنیا حرامست  
 حرامست اهل دنیا را زن و زر  
 نماز و روزه بی مهرش خطا دان  
 ندانی گر طریق مرتضی را  
 شوی گر واقف اسرار حیدر  
 عبادت را بدانی گر تو یکسر  
 اگر طاعت کنی بی او تو صدسال  
 تو طاعت را به امر اولیا کن  
 هر آنکس کوریائی شد یقین است  
 تو هرچه گفت حیدر آنچنان کن  
 تو حرمت دار قول انبیا را  
 زهر چیزی که حق بیزار باشد  
 تو ایمان با کسی آور که حق گفت  
 چه ایمان آوری کردی همه نور  
 انا الحق گفت آن پاک منور  
 بجان و دل سرشتم مهر حیدر  
 حلال این دامن و دیگر ندانم

امیر خویش داند مرتضی را  
 ز نا فرمانیش استغفر الله  
 ولی بی امر او بر تو وبالست  
 که تا کافر نمیری ای مسلمان  
 که غیر مرتضی او را امامست  
 که او را نیست راه و رسم حیدر  
 چه داری حب او بر خود روا دان  
 ندانی از ره معنی خدا را  
 بر آری نعره الله اکبر  
 بود بی امر حیدر خاک بر سر  
 نیابی زده نه شوق و نه حال  
 بترک غفلت و روی و ریا کن  
 برو هم مالک دوزخ نگین است  
 طریق مخلصان مؤمنان کن  
 تو برپادار فعل اولیا را  
 یقین میدان که او مردار باشد  
 ترا از راه این معنی سبق گفت  
 زنی لاف انا الحق همچو منصور  
 شراب شوق خورد از دست حیدر  
 بخوردم شربتی از دست حیدر  
 بود مستی شوق او بجانم

دگر پرسی که راه حق کدام است؟  
که را گوئی که اندر دین تمام است؟

|                              |                                       |
|------------------------------|---------------------------------------|
| محمد چون زبیش خلق برخاست     | امامت خلق عالم را ازو راست            |
| ز بعد مصطفی حیدر امام است    | ترا ایمان و دین ازوی تمام است         |
| امام است مرتضی و آل یاسین    | طریق راه ایشانست در دین               |
| علی اندر جهان مقصود راهست    | سراسر رهروان را او پناهست             |
| دلیل راه حق دان مرتضی را     | براه او شناساشو خدا را                |
| چراغ مهر او در دل بر افروز   | طریق دین حق ازوی پیاموز               |
| امامان ره دین را یکی دان     | که این باشد طریق اهل ایمان            |
| بظاهر کرده و دو هادیانند     | ز بعد مصطفی صاحب ز مانند              |
| ولی فرمود احمد اصل ایجاد     | فدای جان او جانهای ما باد             |
| که ما را اول و آخر محمد      | محمد دان وسط از حکم سرمد <sup>۱</sup> |
| بظاهر چارده معصوم مائیم      | همه یکنور از نور خدائیم               |
| ز اول هم زاوسط تا بآخر       | یکی باشیم ما اندر مظاهر               |
| امامان ره دین را یکی دان     | که این باشد طریق اهل ایمان            |
| بحق در سلسله میرو در این راه | که تا کردی ز اصل کار آگاه             |
| یکی میدان ز روی ذات انوار    | بظاهر گرچه می بینی تو بسیار           |
| ظهوری دارد اندر هر زمانی     | مقامی دارد اندر هر مکانی              |
| کهی طفل و کهی پیرو جوانست    | کهی درویش و که شاه جهانست             |
| کهی در مصرو گاهی در عراقست   | بدو خود مؤمنان را اشتیاقست            |
| زمین و آسمان را او ستونست    | تو در ظاهر نمیدانی که چونست           |
| بیاطن دانمش اندر همه جا      | نباشد منزلی او را و مأوا              |

۱- اشاره بر حدیثی است منقول از معصومین علیهم السلام که فرمودند: اولنا محمد  
و اوسطنا محمد و آخرنا محمد بل کلنا محمد

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بدین معنی همیشه در جهان است | کهی پیدا و گاهی در نهان است |
| ازین رو گفته اند مظهر عجایب | که ظاهر سازد آثار غرایب     |
| به دنیا نایب او رهبراند     | محبان علی جمله برآند        |
| شناسا شو بدو تا راه یابی    | بمعنی مظهر الله یابی        |
| اگر بشناسی او را ای برادر   | چه می پرسی ز ترسا و ز کافر  |
| بگویم نام آن سلطان سرمد     | که پا بنهاد بر دوش محمد     |
| امیرالمؤمنین شاه معظم       | امیرالمؤمنین اسرار آدم      |
| امیرالمؤمنین ورد زبانم      | امیرالمؤمنین روح و روانم    |
| طفیل اوست از مه تا بماه     | بجو او را بهر جائی که خواهی |
| خدا را در جهان مقصود او بود | همیشه عابد و معبود او بود   |
| اگر دانی به غیر او امامی    | نیابی در مسلمانی تو نامی    |
| یکی دان نورحیدر را و احمد   | بود هم اول و آخر محمد       |
| سخن کوتاه کن عطار میدان     | مگو با ناکسان اسرار پنهان   |
| معاد خلق دان او را به عالم  | سخن کوتاه کن والله اعلم     |

دگر پرسی که ناجی کیست در راه

درین ره کیست از اسرار آگاه

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| تو ناجی را نمی دانی ز هالك  | نمیدانی درین ره کیست مالك    |
| حدیثی مصطفی گفته در این باب | بگویم با تو این اسرار در یاب |
| چنین فرمود کز بعد من امت    | شوند در دین هفتاد و سه ملت   |
| یکی ناجی بود در دین الله    | بود هفتاد و دو مردود در گاه  |



بگویم با تو آن ناجی کدام است  
 بود مأمور امر مصطفی را  
 شناسد از ره معنی وصی را  
 شناسای امامان سالکانند  
 بود ناجی کسی بیشک درین راه  
 تو باحق دان کسی کوراه دانست  
 تو ناجی دان کسی کو یار باشد  
 تو ناجی دان کسی کوراه شاهست  
 هر آنکس کز علی گردید مأمور  
 ازو باشد نجات و رستگاری  
 خدا او را به هر جاه راه دادست  
 تو حاضر دان مر او را در همه جا  
 گهی حاضر بود او گاه غایب  
 بگویم اولو آخر همه اوست  
 یقین میدان که او از نور ذاتست  
 دراین اسرار مرد نیک صادق  
 تو هالک دان هر آن کوره ندانست  
 تو هالک دان کسی کو غیر حیدر  
 تو هالک دان که نشناسد علی را  
 تو هالک دان کسی مأمور نبود  
 تو هالک دان کسی کونیست درویش

کسی کو واقف از سر امام است  
 امام خویش نامد مرتضی را  
 نباشد منکر او قول نبی را  
 ولیکن ناشناسان هالکانند  
 که او باشد ز اصل خویش آگاه  
 بعالم مظهر الله دانست  
 بمعنی واقف اسرار باشد  
 امیرالمؤمنین او را پناهست  
 شود بیشک سرا پایش همه نور  
 نو دست از دامن او بر نداری  
 بهر چیزی دل آگاه دادست  
 گهی پنهان بود او گاه پیدا  
 مر او را گفته اند مظهر عجایب  
 بمعنی باطن ظاهر و همه اوست  
 میان جان و دل آب حیات است  
 بود آن هالک بیدین منافق  
 طرین ملت آنشه ندانست  
 کزیند در ره دین پیر دیگر  
 نداند او امام حق ولی را  
 نهاده جان بکف منصور نبود  
 نمیداند امام ورهبر خویش

اگر خواهی که باشی ناجی راه      نقابی سر ز امر حضرت شاه  
اگر بندی کمر در راه فرمان      وجود خود کنی همچون گلستان  
به جان آزاد شو از هر دو عالم      چگویم به ازین والله اعلم  
دگر      پرسی که علم دین کدامست

که آن ما را ز امر حق پیامست

علوم دین بگویم با توای یار      تو این اسرار از من گوش میدار  
علوم باطنی را گوش میدار      علوم ظاهری فرموش میدار  
ز علم باطنی ای یار انور      چنین گفتند دانایان رهبر  
که علم دین بود دانستن راه      شود در راه دین از خویش آگاه  
شناسی خویشتن را اگر کجائی      درین محنت سرا بهر چرائی  
باول از کجا داری تو آغاز      بآخر هم کجا خواهی شدن باز  
امام خویشتن را هم بدانی      طلب داری حیات جاودانی  
ولیکن کس بخود اینره نداند      که پیر رهبر این ره بداند  
طلب کن پیر رهبر اندرین راه      که گرداند ترا از کار آگاه  
ترا راه حقیقت او نماید      در اسرار برویت گشاید  
از آن در علم دین آگاه کردی      تو واقف از کلام الله کردی  
تو او را اگر شناسی علم دانی      علوم اول و آخر بخوانی  
تو او را اگر شناسی محومانی      بغیر او دگر چیزی ندانی  
تو او را اگر شناسی جان بیایی      طریق بوذر و سلمان بیایی  
همین است علم دین ای مرد دانا      که دانا در ره وحدت خدا را  
بفرشاه مردان ره بری تو      شوی واقف ز سر حیدری تو  
مقام علم دین در فرشاهی است      مرا در معنی این علم راهی است

بمعنايش نمايم من ترا راه  
 مبین خود را اگر تو مرد دینی  
 تو خود را محو کن در شیریزدان  
 در آئی در مقام خود پرستی  
 بجز حق هر چه مقصود تو باشد  
 تو خود را نیست میکن هست او باش  
 تو خود اول شناسی پس خدا را  
 به اسرار علی کر راه یابی  
 تو او را کر شناسی نور کردی  
 تو او را کر شناسی مرد راهی  
 با سرارش اگر باشی تو محرم  
 بنور او ولی او را شناسی  
 بهر عصری ظهوری کرد در دهر  
 محمد نورو حیدر نور نور است  
 ترا رهبر بود او ره نماید  
 ترا دانش بدان در کار آرد  
 برو عطار این سر را نگهدار  
 من اسراری که در دل می نهفتم  
 در معنی برویت برگشادم  
 بگو با مرد دانا سر حق را

که تا کردی ز سر وحدت آگاه  
 خدا بینی اگر خود را نه بینی  
 خدا بین و خدا خوان و خدادان  
 تو خود باشی بت و خود را پرستی  
 همان مقصود و معبود تو باشد  
 ز جام وحدت حق مست او باش  
 ز بعد مصطفی خود مرتضی را  
 ز علم مصطفی آگاه یابی  
 بپاکی خوبتر از هور کردی  
 بیابی در دو عالم پادشاهی  
 روی چون قطره اندر بحر اعظم  
 مکن با نعمت او ناسپاسی  
 گهی باشد به صحرا گاه در شهر  
 بهر جائی که خوانی در حضور است  
 نشان راه آن در که نماید  
 زیراهی ترا در راه آرد  
 میان عاشقان میگو تو اسرار  
 بتو ای مرد سالک باز گفتم  
 کلید علم بر دست تو دادم  
 ز نادانان بگردان این ورق را

دگر پرسی زمن این چرخ فیروز

ز بهر چیست گردان در شب روز

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| بگویم با تو از احوال گردون   | که تا بینی بمعنی سر بیچون      |
| چنین میدان که این چرخ مدور   | که گردان شد بامر پاك داور      |
| بگردد روز و شب این چرخ دوار  | همه مقصود او دیدار آن یار      |
| همه سرگشته گردان بهر یار است | ز بهر دیدن او بی قرار است      |
| بگردد این چنین گردنده افلاك  | بود تا آب و باد و آتش و خاك    |
| همه سرگشته فرمان اویند       | همه دل داده و شیدای اویند      |
| بگردد این چنین پیوسته مادام  | کز آن گشتن زمین را باشد آرام   |
| بگردد این چنین کرده گردون    | که تا آید درو یاقوت بیرون      |
| بگردد ثبات از خاك روید       | از و حیوان غذای خویش جوید      |
| بگردد این چنین در گرد عالم   | کز و پیدا شود در دهر آدم       |
| سپهر و انجم و خورشید تابان   | همه سرگشته اند از بهر انسان    |
| بین گرز آنکه داری نورینش     | که بر انسان شده ختم آفرینش     |
| هر آن چیزی که پیدا شد زمعبود | حقیقت را همه مقصود او بود      |
| جهان یابد از انسان زینت وزین | که باشد مجمع آثار کونین        |
| بزیر کنبد فیروزه گون طاق     | هر آن چیزی که تو بینی در آفاق  |
| تمامی بهر انسان آفریدند      | مر او را در دو عالم برگزیدند   |
| هر آنچه هست از پیدا و پنهان  | همه موجود شد در ذات انسان      |
| مر او را عالم كوچك از آن گفت | نیارم در این اسرار را سفت      |
| ولی انسان ز بهر کردگار است   | مر او را جز شناسائی چه کار است |
| شناسد خویش از آغاز و انجام   | بیاد حق بود در صبح و در شام    |

بداند کز چه موجود است اشیا  
 شود او را شناسائی چو حاصل  
 امام کل عالم مرتضی دان  
 ز شوق او بود گردان کواکب  
 سپهر از بهر او گردنده باشد  
 ز حل باشد کمینه هندوی او  
 بهر دم مشتری تسبیح خوانش  
 برفتد تیغ مریخ ستمگر  
 بمدهش زهره هر دم ساز دارد  
 بود از جان و دل خورشید انور  
 ز نور مرتضی او نور دارد  
 عطارد منشی دیوان او دان  
 بسی گردد بگردش ماه شب کرد  
 همه از شوق او نالان و گردان  
 همه سرگشتگی شان بهر شاه است  
 زمین و آسمان او راست مقصود  
 بود او را بهر جائی اساسی  
 ولی در اصل يك سر رشته دارد  
 نگردد منقطع سر رشته هرگز  
 چنین تقدیر داد این رشته را تاب

شود عارف بنور حق تعالی  
 بداند در جهان انسان کامل  
 تو او را مظهر نور خدا دان  
 مر او را سر بسر گشتند طالب  
 مر او را از دل و جان بنده باشد  
 همین گردد که ره یابد سوی او  
 ثنای او بود و رد زبانش  
 که تا سازد جدا از دشمنش سر  
 بهر سازی هزار آواز دارد  
 غلام و چاکر اولاد حیدر  
 کز آن آفاق را معمور دارد  
 ز شوق او بود در چرخ گردان  
 که در گشتن نه بیند کس ازو کرد  
 نمیکویم چکویم با تو نادان  
 چه خورشید و چه چرخ و سال و ماه است  
 همه اشیا ز بهر اوست موجود  
 بهر وقتی بود او را لباسی  
 که این رشته بهم پیوسته دارد  
 ز انکار چنین معنی پیر هیز  
 که گر مردی هی این رمز دریاب

دگر پرسی که لذات جهان را

نمایم بر تو اسرار نهان را

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| تولذات جهان و حشمتش دار         | حقیقت حشمت دنیا ست آزار      |
| زروزن هم بمعنی نیست لذت         | بود اندر حقیقت رنج و محنت    |
| تو لذات جهان لذات دین دان       | ز لذات جهان مقصود این دان    |
| حقیقت هست لذات جهان علم         | سخاو رحمت و احسان و هم حلم   |
| ترا قوت بود از علم دینی         | ازو مقصود هر دو کون بینی     |
| ز علم دین بیابی سرکوشین         | بیابی در دو عالم زینت وزین   |
| ترا لذت ز علم و از عمل بوی      | چه خوانی لذت علم از عمل جوی  |
| مجو لذت ز ملک و جاه عالم        | بیفشان دست همت از دو عالم    |
| ز غیر حق شوی هم بر کرانه        | نه بینی خویشتن را در میانه   |
| ز خود یکبارگی آزاد کردی         | مطیع حیدر کرار کردی          |
| ترا لذت ز حب شاه باشد           | بمعنی گر بسویش راه باشد      |
| ز مهر مرتضی یابی تو قوت         | بیارد بر تو بس باران رحمت    |
| تو او را جو که در عالم چو جائست | رفیق اولیا در هر زمانست      |
| شدن در راه او لذات میدان        | ازو باشد طریق راه عرفان      |
| ازو باشد همه لذات این کار       | برو طالب ره مولا نگه دار     |
| عبادت را تو هم لذات میدان       | ولی باید که او باشد بفرمان   |
| عبادت را بامر مرتضی کن          | بترك غفلت و روی و ریا کن     |
| مگردان سردمی از راه عرفان       | که تا کافر نمیری ای مسلمان   |
| بغیر او اگر راهی گزینی          | در آئره خویش را در چاه بینی  |
| ازو دنیا و عقبایت تمام است      | حقیقت در دو عالم او امام است |

ازو یابی بهشت و حوض کوثر  
 که او باشد قسیم نار و جنت  
 حقیقت مرتضی را گر بدانی  
 بهر چه مرتضی گوید چنان کن  
 تو آن گفتار را لذات میدان  
 همیشه گفته عطار میخوان  
 ازو کردی چه خورشید منور  
 رهاوند مر ترا از رنج و محنت  
 کنی در هر دو عالم کامرانی  
 عدوی وی بدوزخ جاودان کن

دگر پرسی که عدل شاه چونست

که ظالم درد و عالم خود زبونست

بگویم با او سر عدل ایدوست  
 کسی را عدل باشد اندر این راه  
 گزیند او طریق مصطفی را  
 شریعت را شعار خویش سازد  
 حقیقت را مقام قرب داند  
 عدالت این بود کا گاه باشی  
 عدالت آن بود کاترا بدانی  
 عدالت آن بود ای مرد آگاه  
 عدالت آن بود ای یار انور  
 عدالت آن بود گر راز جوئی  
 عدالت آن بود گر راز بینی  
 عدالت آن بود گر خنده باشی  
 عدالت آن بود گر راه جوئی  
 تو عادل دان که دارد حب حیدر  
 تو عادل دان که راه مرتضی رفت  
 اگر دانی طریق عدل نیکوست  
 که او باشد ز اصل کار آگاه  
 بداند در حقیقت مرتضی را  
 طریقت را دثار خویش سازد  
 وجود خود بدین منزل رساند  
 بمعنی بر طریق شاه باشی  
 چه باشی مبتلا او را بخوانی  
 که برداری وجود خویش از راه  
 که باشد در دل توحید حیدر  
 سخن جز حیدر صفدر نگوئی  
 که در کونین جز حیدر نه بینی  
 میان عارفان فرخنده باشی  
 طریق ملت آن شاه جوئی  
 مطیع مرتضی باشد چو قنبر  
 نه همچون جاهلان راه خطا رفت

اگر دانی علی را عادل تو  
اگر عادل شوی بر راه باشی  
اگر تو عدل ورزی زنده باشی  
تراگر عدل باشد راه جوئی  
بخواه از عدل هر چیزی که خواهی  
ز جهل جاهلان این سر نهان کن  
چه دارد این جهان اغیار بسیار  
بود هفتاد و سه ملت بعالم  
دگر هفتاد و دو اغیار باشند  
بگفت منصور سر لو کشف را  
شنودی جاهلان با او چه کردند  
اگر من باز گویم ای برادر  
نگو دائم همه اسرارها را  
باسرار معانی راه بینم  
درون پرده دل راز دارد  
نگو بینم همه اسرار حیدر  
درون پرده دل مهر حیدر  
درون پرده دل شاه باشد  
موانع از دل خود دور گردان  
بود نزدیک او اما تو دوری  
درون پرده دل اوست مستور  
درون پرده دل شهریار است

و گرنه در حقیقت جاهلی تو  
که در ملکش بود چه داد خواهی  
میان عارفان فرخنده باشی  
حقیقت مظهر الله جوئی  
نهی از عدل بر سر تاج شاهی  
ولی نزدیک دانایان عیان کن  
تو از اغیار سر خود نگهدار  
یکی را دین حق باشد مسلم  
نه ایشان در خور اسرار باشند  
عیان می کرد سر من عرف را  
چه نادانی به آن حقگو که کردند  
جهان زیر و زبر گردد سراسر  
طریق مصطفی و مرتضی را  
ولی این ره بسوی شاه بینم  
در رحمت برویم باز دارد  
بود نور دلم ز انوار حیدر  
ز مهوش خانه دل شد منور  
حقیقت از همه آگاه باشد  
که تائینی تو در دل نور یزدان  
نمی بینی به چشم دل چه کوری  
که میگوید انا الحق همچو منصور  
مرا جز عشق او دیگر چه کاریست



درون دل چه خالی شد ز اغیار      نمائد در دل تو غیر آن یار  
 پس آنکاهی بنورش محو مانی      بمانی در بقایش جاودانی  
 دگر پرسی بیان بحر و قطره  
 بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحر کل دریای نورا است      همه جائی که آن مأوای نورا است  
 توی یکقطره از بحر توحید      بیگنائی نگر بگذار تفرید  
 تفکر کن که آخر از کجائی؟      جدا گشته ز بحر او کجائی؟  
 شناسی گر بمعنی خویش را باز      بدانی کز کجا داری تو آغاز  
 تو پنداری توی ایمر د نادان      حجاب خود توی فتنه همین دان  
 خودی خویشتن بردار از راه      که تا واقف شوی از سر الله  
 یکی نورا است حقیقت کل اشیا      بیاید گوهر باران ز دریا  
 حقیقت بین شود در خود نظر کن      چو قطره سوی بحر او گذر کن  
 هر آنکس کو نشد از بحر آگاه      نیابد در حقیقت سوی او راه  
 و گر خود را ندانی از کجائی      نیابی اندر این بحر آشنائی  
 حقیقت تا ابد در جهل مانی      بمانی در جحیم جاودانی  
 نکرد بر رخت در معرفت باز      اگر خود را ندانی تو ز آغاز  
 بشو غواص دریای معانی      کزین معنی در اسرار دانی  
 برون آورد رو بشکن صدف را      که تا دانی نشان من عرف را  
 شوی دریاچه در دریا نشینی      بجز دریا دگر چیزی نبینی  
 اگر آگاه ازین معنی شوی تو      شوی واصل به بحر معنوی تو  
 بمعنی پی بری سر حقیقت      روی چون قطره اندر بحر وحدت  
 حقیقت را بمعنی شاه دارد      بوی جمله دلها راه دارد

مجو آزار دلها تا توانی      که آن تیر است در دلها نهایی  
 چه دانی تو که در دل یار باشد      دل تو خالی از اغیار باشد  
 چه قطره واصل دریای اویم      سخن کوتاه شد والله یعلم

دگر پرسی ز سر کشتی نوح

که بر من ساز این ابواب مفتوح

ز حال نوح و کشتی باز گویم      به پیش عارفان این راز گویم  
 حقیقت نوح دان هادی مطلق      بود معنی کشتی دعوت حق  
 کسی کو دعوت حق را پذیرد      به کشتی نوح او را دست گیرد  
 کسی کو آفتی آرد بکشتی      یقین میدان که او ماند بزشتی  
 تو کز کشتی شوی دور از بطالت      شوی غرقه بدریای جهالت  
 همیشه تاابد در جهل مانی      روی اندر جحیم جاودانی  
 ترا هادی دلیل رام باشد      ز سر کشتیت آگاه باشد  
 ترا زان غرقه گشتن وارهاند      بکشتی نجات اندر رساند  
 علی باشد حقیقت هادی رام      زهی دولت اگر کشتی تو آگاه  
 نجات و دستگاری از علی دان      رهاند مر ترا از سر طوفان  
 حقیقت هست کشتی دعوت او      یناه و دستگاری رحمت او  
 اگر آئی درین کشتی چه بوذر      شوی بهتر ز خورشید منور  
 اگر آئی درین کشتی چه سلمان      ازین غرقاب بیرون آوری جان  
 اگر آئی درین کشتی شوی هست      شوی از حوض کوثر همچو من مست  
 اگر آئی درین کشتی برستی      بلندی یابی از گرداب پستی  
 اگر آئی درین کشتی به بینی      ظهور اولین و آخرین بینی  
 اگر آئی درین کشتی توشاهی      بفرمانت شود مه تا بماه

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| توان گفتن ترا مرد حقیقی     | اگر آئی درین کشتی دفیقی    |
| حقیقت مظهرالله کردی         | درین کشتی در آنا شاه کردی  |
| هزاران معنی اسرار بینی      | درین کشتی در آنا یار بینی  |
| ز اسرار علی آگاه باشی       | درین کشتی در آنا شاه باشی  |
| درین کشتی نجات و پایداریست  | درین کشتی نجات و رستگاریست |
| بمانی در عذاب جاودانی       | ازین کشتی اگر تو باز مانی  |
| که در کشتی تن اورا فتوح است | بمعنی دگر روح تو نوح است   |
| بدین مصطفی موصوف باشی       | درین کشتی اگر معروف باشی   |
| به گلشن باز گردد او ز کلخن  | شناسد روح اورا کشتی تن     |
| شود در بحر الا الله واصل    | درین کشتی رود چون روح کامل |
| بداند مظهر روح خدا را       | بود عارف به ذات حق تعالی   |
| رود در بحر وحدت همچو قطره   | بیابد از وجود خویش بهره    |

دگر پرسى ز احوال سلیمان

چرا بر مرغ و ماهی داشت فرمان؟

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| بفرمائش درآمد هر دو عالم       | مسلم گشت اورا ملك و خاتم   |
| مراد را از بهشت انكشتري بود    | بفرمائش همه دیو و پری بود  |
| از آن بر هر دو عالم داشت فرمان | علی را بود بنده همچو سلمان |
| ترا ملك سلیمانی دهندت          | بفرما آن که فرمانی دهندت   |
| بسوی در که آتشاه ره بر         | اگر فرمان بری فرمان شه بر  |
| بفرمائش شود ملك دو عالم        | اگر فرمان بری یابی تو خاتم |
| ترا دیو و پری باشد بفرمان      | اگر فرمان بری کردی سلیمان  |
| حقیقت میشود نور علی نور        | اگر فرمان بری کردی همه نور |

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| اگر فرمانبری اسرار یابی      | رموز حیدر کرار یابی         |
| بفرمان علی میباش آباد        | بفرمان علی میباش دلشاد      |
| اگر فرمانبری اورا چو سلمان   | شوی اندر حقیقت چون سلیمان   |
| ز فرمان علی گر سر بتابی      | بهر دو کون بیشک ره نیابی    |
| تو فرمان بر که نامقصود یابی  | رضای حضرت معبود یابی        |
| علی را بنده بودن اصل دین است | بنزد من سلیمانی همین است    |
| علی را بنده شو تاراه یابی    | بمعنی مظهرالله یابی         |
| علی را بنده شو مانند سلمان   | که تافرمان دهی همچو سلیمان  |
| بخوان نزدیک دانا این سبق را  | بگردان نزد جاهل این ورق را  |
| زیک فرمان که آدم کرد بد دید  | بلا و محنت و اندوه و غم دید |
| مر اورا خوردن گندم زبون کرد  | ز صدر جنت المأوا برون کرد   |
| میپچ از راه فرمان سر جوابلیس | بفرمان باش دایم همچو ادریس  |
| ز امرش گشت پیدا این دو عالم  | سخن کوتاه شد والله اعلم     |

دگر پرسى ز حال احتسابم

چرا مانع شوند اندر حسابم

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بگویم احتساب احوال با تو   | سراسر باز گویم حال با تو    |
| حقیقت احتسابت کار دین است  | حساب تو برب العالمین است    |
| بباید احتساب خویشتن کرد    | بر آورد از وجود خویشتن کرد  |
| که اصل احتساب آنست خود را  | کنی پاک ای برادر از بدیها   |
| بپرهیزی ز کبر و بخل و شهوت | ز آرزو و زور و رنج و ز نخوت |
| شریعت را شعار خویش سازی    | طریقت را دثار خویش سازی     |
| به خود راه شریعت چون بدیدی | یقین میدان که در منزل رسیدی |

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| ولی منزل مقام شاه باشد    | حقیقت منزل این راه باشد       |
| ز تو بر خیزد اعلال شریعت  | چه دانستی تو او را در حقیقت   |
| به پیر رهبر آگاه رفتن     | به خود نتوان ولی این راه رفتن |
| ز رنج و محنت ره وارهاند   | ترا رهبر بدین منزل رساند      |
| ز دستش شربت کوثر بنوشی    | ز عشق مرضی در جوش باشی        |
| حقیقت زنده جاوید کردی     | ز عشق مرضی خورشید کردی        |
| بگویند سر او را بر سر دار | نشسته عشق او در جان عطار      |

دگر پرسی عوام الناس چبود

میانشان اینهمه وسواس چبود

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| عوام الناس را اقوال بسیار     | عوام الناس را احوال بسیار   |
| حقیقت دین یزدانی ندانند       | عوام الناس اکثر جاهلانند    |
| بدریای جهالت سرنگونند         | عوام الناس بس در دین زبونند |
| اگر دعوا کنند معنی ندانند     | عوام الناس جز دعوا ندانند   |
| سراسر دین ایشان هست تقلید     | عوام الناس راه دین کجا دید  |
| نمیدانند حقیقت اصل ایمان      | همه تقلید باشد دین ایشان    |
| بمعنی دور از اسرار باشند      | عوام الناس خود اغیار باشند  |
| که هستند جمله ایشان منافق     | تو میدان عام را حیوان ناطق  |
| نخوانی مردشان کایشان زنانند   | براه دین سراسر ره زنانند    |
| بصدباره زاسب و گاو و خر کم    | همه دیوند در صورت چو آدم    |
| نه خود را می شناسند نه خدا را | نمیدانند دین مصطفی را       |
| عوام الناس را پایست در گل     | عوام الناس را احوال مشکل    |
| عوام الناس در دعوی بمانند     | عوام الناس این معنی ندانند  |

عوام الناس خود خود را زیون کرد  
 کلیم الله را هادی ندانند  
 بیازارند عیسی را بخواری  
 همی کوشند در آزار درویش  
 از ایشان خویشتر را دور میدار  
 براه دین عوام الناس عامند  
 هر آنکس گفت چون منصور اسرار  
 همی کن از عوام الناس پرهیز  
 ندانی تو عوام الناس مردم  
 نکردند پیروی دین نبی را  
 همه کورند و کر اندر حقیقت  
 بقرآن هم خدا بکم و صم گفت  
 نه بینم کورشان از چشم ظاهر  
 بگوش ظاهرش هم گر نه بینم  
 پس آنکوری بود کوری دلها  
 بچشم دل حقیقت کور باشند  
 به ظاهر جان اگر بینی دریشان  
 به ظاهر زنده اما جان ندارند  
 حقیقت جان جانان مظهر نور  
 هر آنکس کو بنورش راه بیند  
 بنور او بیابی زندگانی

پدویات جهالت سرنگون کرد  
 همه گوساله را الله خوانند  
 همه خر را خرنند از خوک داری  
 همی هستند در آرایش خویش  
 از ایشان سر خود مستور میدار  
 ندانی پخته ایشان را که خامند  
 به ساعت میزنندش بر سر دار  
 زاهل عام همچون تیر بگریز  
 حقیقت راه دین را کرده اند کم  
 نمیدانند بقول او وصی را  
 نمیدانند اسرار طریقت  
 زبهر عام این در المثل سفت  
 پس آن کوری بود از دیده سر  
 حقیقت معنی دیگر بینم  
 تو چشم دل درین اسرار بگشا  
 از آن کز راه معنی دور باشند  
 ولیکن در حقیقت مرده شان دان  
 اگر دانند جان جانان ندانند  
 که او باشد ز چشم عام مستور  
 حقیقت مظهر الله بیند  
 بمانی در بقای جاودانی

ز سر اولیا پرسى تو احوال  
بگویم باتوازاحوالشان حال

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| حقیقت اولیا خورشید راهند    | سراسر خلق عالم را پناه‌ند    |
| تمام اولیا اسرار بینند      | بمعنی روشنی در راه دینند     |
| حقیقت چون کلام الله دانند   | بسوی معنی او راه یابند       |
| بمعنی رهبران راه یزدان      | خدایین و خداخوان و خدادان    |
| خدارا اولیا باشند بمعنی     | تو معنی را از ایشان جوی معنی |
| بمعنی چون شناسی اولیا را    | بدانی امر اسرار خدا را       |
| تمام اولیا يك نور باشند     | ز چشم جاهلان مستور باشند     |
| جهان از اولیا خالی نباشد    | جهان نبود اگر والی نباشد     |
| جهان قائم بذات اولیا دان    | نیامد ز اولیا يك مثل انسان   |
| محمد گفت کاصحابم نجومند     | کهی در مکه و گاهی بهرومند    |
| یکی‌گر زانکه نا پیدا نماید  | تعاقب دیگری آندم برآید       |
| بدین معنی همیشه در جهانند   | ز نسل و نسبت يك خاندانند     |
| توگر خواهی که بینی اولیا را | بظهر ساز میکن التجا را       |
| بمظهر بس عجایب‌ها که بینی   | رموز آسمانها و زمینی         |
| ترا آندم ازو باشد حیانی     | درو بینی تو نور بی صفائی     |
| تمام اولیا درآن کتابند      | ولی این‌سراکنون نه نمایند    |
| بدور آخرین پیدا شود این     | طمع دارد ز تو عطار تحسین     |
| ترا از اولیا آگاه سازد      | ز راه بریان هم باز دارد      |
| درو از اولیا اسرار باشد     | رموز حیدر کرار باشد          |
| ولی نادان کند انکار اسرار   | نیارد طاقت اظهار اسرار       |

بود ظالم که اسرار ولایت  
 برو ظالم که حق بیزار از تو  
 تو دین مصطفی تغییر دادی  
 نداری در حقیقت دیده دید  
 مرا از اولیا اسرار و معنی  
 بگویم با تو لا رمزو اسرار  
 ز جعفر میشنو اسرار منصور  
 با آخر آشکارا کرد اسرار  
 نداند جاهل اسرار ولی را

بگویم با تو راه حق کدامست

امام هادی مطلق کدامست؟

بود هادی دین بی شک پیمبر  
 بود حیدر حقیقت واقف حق  
 نوگر راهی روی راه علی رو  
 درین ره رو که تا دلشاد باشی  
 درین ره رو که تا اسرار دانی  
 درین ره اولیا جمله ستاده  
 درین ره رو که تائینی خدا را  
 درین ره محرمان افتاده بر خاک  
 درین ره عاقلان دیوانه باشند  
 درین ره سر منصور است بسیار  
 درین ره رهنما همراه باشد

امام انس و جن خود هست حیدر  
 درو پیدا نماید وجه مطلق  
 رموز حیدر از عطار بشنو  
 زهر درد و غمی آزاد باشی  
 رموز حیدر کرار دانی  
 درین ره انبیا هم سر نهاده  
 بدانی سر جمله اولیا را  
 درین ره گشته است سر گشته افلاک  
 درین ره ناقلان افسانه باشند  
 درین ره میروند هم بر سر دار  
 درین ره مرتضی آگاه باشد



درین ره غیر بعد مصطفی نیست  
 درین ره مصطفی بهبود باشد  
 درین ره مرتضی بعد محمد  
 درین ره مظهر الله باشد  
 فرستادند از آن پیغمبران را  
 بسوی ملت حق ره نمایند  
 ز اعلائی چرا اسفل فتادی  
 هر آنچست مصطفی گفتا نکردی  
 چه خواهی گفت اندر روز محشر  
 چه خواهی گفت فردا مصطفی را  
 بهمراهی شیطان میروی تو  
 چو کم کردی توره کی راه یابی  
 تو راه جمله ابر از برگیر  
 که بنماید بتو آن راه حق را  
 برو عطار این سر را نکه دار  
 چه جوش عشق باشد در روانم  
 چه سنجد قطره ها در پیش دریا  
 توی در راه حق پشت و پناهم  
 مرا يك راه و يك جائست و يك دل  
 حقیقت مهر او در دل سرشتم  
 طریق مرتضی باشد مسلم

درین ره غیر شاه مرتضی نیست  
 درین ره مرتضی مقصود باشد  
 درین ره مرتضی سلطان سرمد  
 دل مظهر به معنی شاه باشد  
 که راه حق نمایند غافلان را  
 زره این بیرهان آ که نمایند  
 چه شیطان لعنتی برخود نهادی  
 ز جامش شربت کوثر نخوردی  
 که کردی رخنه در دین پیمبر  
 بخواهی دید روی مرتضی را  
 براه کمرهان تا کی روی تو  
 تو کی راه همه در چاه یابی  
 پس آنکه مذهب عطار برگیر  
 ز نادانان نهان کن این سبق را  
 که اغیارند در آفاق بسیار  
 مگر این عشق دارد قصد جانم  
 خداوند توای دانا و بینا  
 توی اندر معانی پادشاهم  
 درینجان مرتضی کرده است منزل  
 همیشه در گل و باغ بهشتم  
 بگفتم راستی والله اعلم

کجاء دارد تو کوئی عشق منزل

بگو بامن کنون این سر مشکل

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ز عشق و منزل او راز گویم    | بتو این سر مشکل باز گویم      |
| واز او خالی نباشد هیچ مأوا  | مقام عشق باشد درهمه جا        |
| مقام او فراز لامکانست       | مقام او زمین و آسمانست        |
| بنور عشق باشد زنده انسان    | مقام او بود اندر دل و جان     |
| ولی نادان ز سر عشق دور است  | بهر جایی که باشی در حضور است  |
| بهر دو کون بیشک شاه باشی    | ز سر او اگر آگاه باشی         |
| هزاران خانمان ویران کند عشق | چه منزل اندرون جان کند عشق    |
| بسوی قرب وحدت تو گذر کن     | بجز عشق از درون جان بدر کن    |
| دو عالم را تو پشت پای میزن  | بشوقش ساز ویران خانه تن       |
| بنان و شربت و انگور باشی    | ز هجرانش چرا رنجور باشی       |
| نمیدانی طریق ملت و دین      | تو تن پرور شوی از چرب و شیرین |
| بلای جان تو باشد تن تو      | تن تو هست بیشک دشمن تو        |
| همی کن از وجود خویش پرهیز   | کسی دشمن نه پرورده است هرگز   |
| که گلخن تاب تن همچون خسی تو | بکوی عشق جانان کی رسی تو      |
| چه مردان در ره عشقش قدم زن  | گذر کن در لباس گلخن تن        |
| سراسر عاشقان عارفانند       | بمنزلگاه عشقش عاشقانند        |
| درین ره عقل را دیوانه یابی  | چه با خود عشق را همخانه یابی  |
| میان عاشقان شوقست و مستی    | میان عاقلان صورت پرستی        |
| درین ره عاشقان دیوانه باشند | درین ره عاقلان بیگانه باشند   |
| میان عاشقان مستی و بید      | میان عاقلان زهر است و فریاد   |

میان عاقلان زهد و نماز است  
 میان عاقلان تکرار باشد  
 میان عاقلان تقلید باشد  
 ز عاشقان شنیدم سر توحید  
 سبق از عاشقان دین بیاموز  
 ز اسرارش اگر آگاه کردی  
 درین در که همشه عاشقانند  
 به ظاهر عشق را درگاه باشد  
 اگر خواهی که ره یابی بدرگاه  
 ز عشق مرتضی کردی همه نور  
 ز عشق مرتضی باشی سلیمان  
 ز عشق مرتضی اسرار دانی  
 ز عشق مرتضی یابی توبهره  
 ز عشق مرتضی درویش باشی  
 ز عشق مرتضی در باز جان را  
 ز عشق مرتضی کر در خروشی  
 ز عشق مرتضی خورشید باشی  
 ز عشق مرتضی عطار باشی  
 نشسته عشق او باجان عطار  
 میان عاشقان راز و نیاز است  
 میان عاشقان اسرار باشد  
 میان عاشقان توحید باشد  
 گذشتم از میان عقل و تقلید  
 چه عود از آتش عشقش همی سوز  
 همیشه مقبل درگاه کردی  
 که هر دم جان به جانان برفشانند  
 نه هر کس را بدرگاه رام باشد  
 بعشق مرتضی میباش همراه  
 انا الحق گوئی و کردی تو منصور  
 دهی بر جن و انس و طیر فرمان  
 بیابی زندگانی جاودانی  
 روی در بحر وحدت همچو قطره  
 بنزد جاهلان خاموش باشی  
 وداعی کن همه ملک جهان را  
 ز دستش شربت کوثر بنوشی  
 حقیقت زنده جاوید باشی  
 مطیع حیدر کرار باشی  
 بگویم سر او را بر سر دار

دگر ازم نپیر راه پرسی

سخن از مظهر الله پرسی

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| مرا واقف ز پیر راه گردان       | زمظهر گوئیم آگاه گردان        |
| که تا کردی زسر راه آگاه        | ترا واقف کنم ازسر آن راه      |
| زسر هر دو کون آگاه باشد        | رسول الله پیر راه باشد        |
| ولی حیدر ترا پشت و پناهست      | محمد اندرین ره پیر راهست      |
| زخود آگاه میدان مرتضی را       | تو پیر راه میدان مصطفی را     |
| بتو همراه باشد او بعالم        | زتو آگاه باشد او بعالم        |
| برون آئی ز فکر و کذب و دعوی    | دراو بینی حقیقت نور معنی      |
| زسر کار کردی خوب آگاه          | اگر اورا بیابی اندرین راه     |
| دراو بینی تو آثار غرایب        | که پیر تست مظهر بس عجایب      |
| غنیمت دانی و اورا بخوانی       | ترا پیراست مظهر گر بدانی      |
| بجو مظهر پس آنکه شادمان باش    | برو مظهر بخوان و کامران باش   |
| رموز حیدر کرار گوید            | که رهبر باتو از اسرار گوید    |
| درین ره سالکان را شاه او شد    | مرا در عشق پیر راه او شد      |
| تو اورا برتر از کون و مکان بین | تو نور او درون جان جان بین    |
| تو اورا مظهر حق دان حقیقت      | تو او را پیر ره دان در طریقت  |
| دو عالم را ازو باشد هدایت      | چه میگویم کنون شاه ولایت      |
| توی از راه معنی در زبانها      | توی اندر میان جان هویدا       |
| توی که آشکارا گاه پنهان        | توی مظهر توی سرور توی جان     |
| توی سرور توی شاه و تو سلطان    | توی ایمان توی غفران تو در جان |
| توی ز اسرار هر دو کون آگاه     | توی نجم و توی مهر و توی ماه   |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نوی عصمت نوی رحمت تو نعمت      | نوی اندر حقیقت دین و ملت       |
| نوی حنان نوی منان تو سبحان     | نوی مذهب نوی ملت تو ایمان      |
| نوی اول تو هم آخر تو سرور      | نوی ظاهر نوی باطن تو مظهر      |
| نوی آدم نوی شیث و نوی نوح      | نو ابراهیم و نو موسی و نوی روح |
| ترا میخواند آدم هم به آغاز     | رسید اورا بهشت و نعمت و ناز    |
| خلیل الله ترا چون خواند از جان | شد آتش بر وجود او گلستان       |
| ترا میخواند هم موسی عمران      | مظفر گشت بر فرعون و هامان      |
| ترا عیسی مریم بود بنده         | بنامت مرده را میکرد زنده       |
| محمد هم بنامت شد مظفر          | بعالم بر تمامی اهل کافر        |
| سلیمان یافت از تو حشمت و جاه   | بفرمائش ز ماهی بود قاه         |
| بدشت ارژنه سلمان ترا خواند     | در آندم کو بدست شیر درماند     |
| شدی حاضر رهاندی از بلایش       | تو بودی در ره دین رهنمایش      |
| نوی در دل تو اندر دیده بینش    | ز نور تو مدار آفرینش           |
| کهی با یوسف مصری بیجاهی        | کهی در مصر عزت پادشاهی         |
| کهی طفلی و کاهی چون جوانی      | کهی پنهان شوی گاهی عیانی       |
| کهی درویشی و که پادشاهی        | بر آئی تو بهر صورت که خواهی    |
| بظاهر که به روم و که به چینی   | به باطن در همه روی زمینی       |
| تو ای اندر جهان پیوسته قائم    | جهان مینازد از ذات تو دایم     |
| نوی بیشك مراد از هر دو عالم    | نمیدانم جز این والله اعلم      |

دگر پرسى کدام است زندگانی

بگو با من بیان این معانی

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| بگویم بهر تو ای مرد دانا    | کنم با تو بیان این معنا         |
| بمعنی زندگی دنیا محال است   | که این عالم همه خواب و خیال است |
| حقیقت زندگانی هست ایمان     | تو ایمان را کمال زندگانی دان    |
| برو ای سالک ره راه یزدان    | تو همچون خضر مینوش آب حیوان     |
| که تا یابی حیات زندگانی     | بمانی تا ابد در جاودانی         |
| حقیقت آب حیوان راه یزدان    | مراد از راه یزدان تو علی دان    |
| باو ایمان و دین تو تمام است | بمعنی هر دو عالم را امام است    |
| به نور او بمعنی راه میجو    | تو سرش از دل آگاه میجو          |
| ز اسرارش شوی آنگاه آگاه     | که برداری حجاب خویش از راه      |
| چه ره بردی بنورش زنده مانی  | وزو یابی بقای جاودانی           |
| تو آن آب حیات اسرار میدان   | همه مقصود خود آن یار میدان      |
| بود تاریکی این آب ای یار    | مثل پنهانیش از چشم اغیار        |
| چهره یابی بسویش در معانی    | ییابی در حقیقت کامرانی          |
| اگر او را ییابی مرده تو     | میان زندگان افسرده تو           |
| اگر او را ییابی زنده باشی   | میان مؤمنان فرخنده باشی         |
| چهره یابی شوی مانند خورشید  | بمانی در بقایش زنده جاوید       |
| حجاب خویشتن از راه کن دور   | که تا گردی بمعنی همچو منصور     |
| ولی اسرار مستوری همین دان   | ز جاهل این سخنها کن تو پنهان    |
| شنیدی تو که با منصور حق گو  | ز نادانی چها کردند با او        |
| شده بود از دو عالم بر کرانه | نمیدانسته جز حق آن بیگانه       |

بر آورد از رجود خویشتن کرد      سجود در که حق را چنان کرد  
 سجود اهل دید از دل باشد      سجود دیگران تقلید باشد  
 نو سجده آنچنان کن آن دلی را      که سجده بود آخر دم علی را

بگویم با تو اسرار سجودش

که چون با حق تعالی راز بودش

شنیدستم ز دانایان اسرار      که در جنگ احد سلطان کرار  
 یکی تیری چه تیر نوک پیکان      به پای مرتضی کردید پنهان  
 میان استخوان پنهان همی بود      علی از درد آن تالان همی بود  
 ز بیرون کردنش بودند عاجز      ز دردش مرتضی میکرد پرهیز  
 به پیش مصطفی جراح بر گفت      که شد پیکان او با استخوان جفت  
 بیاید پای او بشکافت اکنون      که تا آید ز پایش تیر بیرون  
 نمی شاید مرا این کار کردن      چنان دردی بیای او نهادن  
 نبی گفتا بدست ماست درمان      بسازم بر تو این دشوار آسان  
 به هنگامی که حیدر در نماز است      چنان مستغرق دریای راز است  
 که او را از کس و از خود خبر نیست      غم پیکان و هم درد دگر نیست  
 بزنی چاک و بکش پیکان ز پایش      که گشته غرق دریای رضایش  
 چو بشنید این سخن را از پیغمبر      بشد جراح تا نزدیک حیدر  
 ستاده دید شهرادر نماز او      بحق بر داشنه روی نیاز او  
 بیای شه در افتاد و ثنا گفت      هزاران شاه دین را مرجبا گفت  
 شکافی زد بیای شاه مردان      زخود بیخود بیرون آورد پیکان  
 جراح را بزد دار ووبر بست      برفت آنگاه جراح سبکدست  
 به نزد مصطفی آمد که این راز      بلطف و مرحمت با من بگو باز

بگفتا اوبحق چون وصل دارد  
 چنان مستغرقست در ذات یزدان  
 نه پروای زمین و آسمانش  
 چه رو آرد بدرگاه خداوند  
 اگر زیر و زبر گردد دو عالم  
 همه باحق بود گفت و شنودش  
 بدین معنی خوش و خورسند باشد  
 چنین باید عبادت مر خدا را  
 کسیرا کین عبادت یار باشد  
 چنین میکن عبادت ای برادر  
 اگر صد سال باشی در عبادت  
 عبادت آن زمان حقرا قبول است  
 امیر المؤمنین را گر بدانی  
 بنورش راهبر شو در معانی  
 یدو واصل شوی چون بحر و قطره  
 بنورش زنده جاوید باشی

دگر پرسى که علم دین کدامست

معلم در ره و آیین کدامست

حقیقت علم و دانش علم دین است  
 بظاهر علم دین باید شنیدن  
 چه دانی علم باطن راه یابی  
 ز علم ظاهری رنجور کردی  
 بدان تو علم ماحق الیقین است  
 معانی باید از آنرا دیدن  
 بهر چیزی دل آگاه یابی  
 ز علم باطنی منصور کردی



ز علم ظاهری کردی پریشان  
 ز علم ظاهری جز قال نبود  
 بسوی علم قرآن راه میجو  
 ز قرآن اهل ظاهر را بود پوست  
 نمیدانند حقیقت معنی آن  
 حقیقت معرفت دان علم حق را  
 ز دانایان طلب کن علم دینی  
 زمین و آسمان و جمله اشیاء  
 از این خشخاش ای نادان توچندی  
 تو خود را ای برادر نیست میدان  
 بهستی علی کر هست باشی  
 چه گشتی عارف حق علم دانی  
 تو خود را اگر شناسی علم دین است  
 اگر صد قرن در عالم شتابی  
 ترا رهبر بعلم دین رساند  
 بسوی علم معنی ره نماید  
 بجوهر ذات گفتم این معانی  
 سخن باشد میان عارفان در  
 سخن را معنیش داند سخنندان  
 ز یمن همت مردان دانا  
 من از نور خدا آگاه گشتم  
 نباشد عارف و معروف جزوی

ز علم باطنی یابی تو ابدان  
 ز علم باطنی جز حال نبود  
 زمعنایش دل آگاه میجو  
 تو از قرآن طلب کن مغزای دوست  
 تو معنی میطلب از علم قرآن  
 بخوان در نزد دانا این سبق را  
 ز دانایان همه مقصود بینی  
 چه خشخاشی بود در پیش دانا  
 سزدگر بر سبیل خود بختندی  
 که هستی را از بید هیچ رحمن  
 ز جام وحدت حق مست باشی  
 پس آنکه این معانی خوش بخوانی  
 حقیقت علم را معنی همین است  
 به خود رائی تو علم دین نیابی  
 ز پستیت بعلمین رساند  
 ز علم معرفت آگاه نماید  
 تو میباید که این معنی بدانی  
 ولی خرمهره باشد در جهان پر  
 چه خرمهره بود در پیش نادان  
 ز فیض خدمت پیران بینا  
 چه خاک باب باب الله گشتم  
 زهی دولت اگر بردی باو پی

چه دانستی بمعنی مرتضی را  
 کرا قدرت بعلم مرتضی هم  
 کرا قدرت که گوید حق بدیدم  
 بغیر مظهر حق شاه مردان  
 خدا را هم خداوند حقیقت  
 بگفتا مصطفی قولم شریعت  
 حقیقت بحر فیض مرتضی دان  
 علی جان من و من جان اویم  
 نداند جز علی علم لدنی  
 گهی پنهان بود که آشکارا  
 طریق علم او مارا رفیق است  
 سراسر این کتب اسرار شاه است  
 مکن در نزد جاهل آشکارا  
 ز دست جانشینان پیمبر  
 مرا عباسیان بسیار خواندند  
 نمودم دین خود پنهان چو عنقا  
 اگر اسرار دین را باز گویم  
 طریق دین حق پنهان نکوتر  
 تو این اسرار چون خوانی ندانی  
 مینداز این کتب در نزد نادان

شده عارف ره و رسم هدا را  
 که گوید سر لو کشف القطا' هم  
 بمعنی در ره وحدت رسیدم  
 که او باشد خداخوان و خدا دان  
 بروست این بمعنی از شریعت  
 بود فعل شما امر طریقت  
 علی من من علی دان ای مسلمان  
 علی زان من و من زان اویم  
 که او برتر بود از هر چه بینی  
 بدستش موم گشته سنگ خارا  
 درین ره لطف او مارا شفیق است  
 بمعنی هردو عالم را پناهست  
 ولی پنهان مکن در نزد دانا  
 بسی آزار دیدند آل حیدر  
 که تا اسرار دین من بدانند  
 نمودم همچو جابلقا و بلسا  
 بنزد عارفان این راز گویم  
 میان عاشقان عرفان نکوتر  
 طریق دین یزدانی ندانی  
 نداند مرد نادان امر یزدان

۱- اشاره به سخنان علی (ع) است که فرمود: لو کشف القطا ما ازدت یقیناً

یعنی اگر از پیش چشم من برده برافتد بریقین من ذره‌ای افزوده نشود

اگر تو این کتب از دست دادی  
 از این جوهر بدائی رمز اسرار  
 چه دیدی سراو خاموش میباش  
 ز بعد ای کتب مظهر طلب دار  
 ازو معلوم گردد علم پنهان  
 ازو کردی معلم در معانی  
 ازو مقبول خاص و عام کردی  
 ازو بینی مقام قرب حیدر  
 ازو یابی تو هم ایمان و هم دین  
 مرا مظهر بود چشم کتبها  
 از آدم تا باین دم سر وحدت  
 ازو مقصود هر دو کون حاصل  
 درو معنی جعفر شاه باشد  
 تو را در دین احمد مقتدا اوست  
 ترا او در مقام حق رساند  
 ترا آگاه گرداند ز اسرار  
 ترا ایمن کند از خیر و از شر  
 ز دین خویش برخوردار باشی  
 ترا یاری به از جوهر نباشد  
 چه مظهر یافتی در وی نظر کن  
 در او بینی تو جوهرهای بسیار  
 ولی از جوهر دنیا حذر کن

بطعن جاهلان اندر فتادی  
 به بینی در حقیقت روی دلدار  
 ز سر تا پا سراسر گوش میباش  
 ازو پیدا شود اسرار آن یار  
 ازو پیدا شود اسرار جانان  
 طریق علم یزدانی بدائی  
 ازو پخته شوی گر خام کردی  
 ازو نوشی شراب حوض کوثر  
 به کام نوشو دهی آن و هم این  
 ازو ظاهر شود پنهان و پیدا  
 درو بینی ز راه علم و حکمت  
 ازو کردی برای شاه مقبل  
 درو معنی الله باشد  
 تو را رهبر بسوی مرضا اوست  
 بسوی وحدت مطلق رساند  
 ولی از جاهلان او را نگه دار  
 رسی اندر مقام قرب حیدر  
 بمعنی واقف اسرار باشی  
 که در هر کان بدان گوهر نباشد  
 محبان علی را زان خبر کن  
 بود هر بیت او لؤلؤی شهوار  
 به جوهر خانه دریا سفر کن

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| میان دیده بینا عیانند      | که تا بینی که غواصان کیانند |
| کزین دریا برآرند در شهوار  | در آن بخرند غواصان طلبکار   |
| همان باران رحمت بر که بارد | اگر غواص بود در که آرد      |
| که درمیآوردند از بحر يك سر | دلیلانند غواصان این بحر     |
| علی غواص دریای حقیقت       | محمد بود غواص شریعت         |
| که شد دامن اهل الله ازو پر | برآورد حیدر از دریا بسی در  |
| زهی سودای روح افزای عطار   | میان عارفان عشق در کار      |

پایان سی فصل

نزهت الاحبات

از آثار

**شیخ فریدالدین**

عطار نیشابوری

## دیباجه نزهت الاحباب

کتاب مستطاب نزهت الاحباب من تألیفات  
شیخ فریدالدین محمد العطار قده

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد وافر و ثنای متکثره آفریدگار بر آنکه نوع انسان را بر دیگر  
حیوانات مرتبت نطق تفضیل کرامت فرموده و زبان ایشان را در قفس  
دهان عندلیب آسا بگفتار در آورد و آخشیا را که ضد یکدیگرند در یک  
وجود با هم صلح داد جل جلاله و عم نواله و صلوات بیحد و تحیات  
بی حد از حضرت ربوبیت بروح مطهر و روضه مقدسه معنیر سید کائنات  
و خلاصه موجودات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات  
و بر اولاد و احباب او باد

بسدان ای عزیز که این کتاب را نزهت الاحباب نام نهادیم  
حق تعالی توفیق رفیق گرداناد و این حکایت عاشق و معشوق یعنی گل  
و بلبل و مناظره ایشان و عتاب از طرفین چون بنظر حقیقت بنگری  
حال اهل دنیا است و معیشت ایشان و بالله التوفیق و الیه المرجع و المآب.

## نزهت الاحباب

بلبلی از گلستان دور افتاد  
شب همه شب ناله‌ها میکرد زار  
هیچ آرامش نبود روز و شب  
آه و فریادش بگردون میشدی  
عاشقی دل رفته دور از دیار  
در چنین حالت حدیثی گفت راست  
گفت با خود چون کنم از درد دل  
از قضا را میکذشت آنجا صبا  
ناله بشنید هنگام سفر  
رفت پیشش گفت کین فرهاد چیست  
تو چه مرغی نام خود بر گوی راست  
گفت ما را بلبلی کردند نام  
من ز عشق روی گل نالم همی

وزغم گل سخت مهجور افتاد  
صبر از وی کرد عزلت اختیار  
روز و شب بودی میان تاب و تب  
دم بدم از عشق محزون میشدی  
بیکس و بی مونس و بی غمگسار  
کین همه سر گشتگی از بهر ماست  
من نیم با این ضعیفی مرد دل  
تا رود سوی گلستان صفا  
از زبان مرغی بس مختصر  
این همه شوریدگی از بهر کیست  
کز فغان بر تنم شد موی راست  
عشق گل با جان ما بسته مدام  
روز و شب در نالم بی همدمی

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| گفت ای دل داده میدانی مرا    | من کیم کین نکته می پرسم ترا |
| گفت آری پیک راه عاشقان       | هست لطف دستگیر طالبان       |
| تو صبائی در طلب در جستجوی    | در حریم وصل کل در گفتگوی    |
| کرد آغاز آن فقیر ناتوان      | داستانی در فراق دوستان      |
| بعد از آن بگریست بسیاری بدرد | بادلی پر خون و بار خسار زرد |
| دل بدرد آمد صبا را گفت پس    | من ندیدم چون تو عاشق هیچکس  |
| گر زمن کاری طلب داری بگوی    | گفت دارم ای صبای مشکبوی     |
| رحمتی کن بر دل مسکین من      | شاد گردان خاطر غمگین من     |
| گر ترا در گلستان افتد گذر    | این غزل را پیش کل از من بیر |

## غزل

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| ای سرو سردار خوبان جهان       | الامان از دست عشقت الامان   |
| سخت زارم در فراق روی تو       | رحمتی کن بر من ایجان جهان   |
| گر تو جان خواهی روان بخشم ترا | زانکه توجائی و من زنده بجان |
| صبر بی رویت ندارم یکنفس       | طاقت هجرت ندارم یکزمان      |
| گر بگریم بر غمت بر من مخند    | در بر آیم بر سر کویت مران   |
| من ز تو پر خار حسرت مانده ام  | او ز من فارغ میان گلستان    |
| آخر از بهر خدا در ما نگر      | تا بکی باشم ز عشقت در فغان  |
| این غزل چون خواند بر باد صبا  | کرد تحسینش صبای با صفا      |

## بردن صبا نامه بلبل پیش گل و عاشق شدن او

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| پس صبا این بیتها بر لوح دل | نقش کرد و گفت خود را العجل |
| چون صبا نزدیک کل آمد ز راه | دید کل در گلستان همچو ماه  |



دید کل در گلستان سرفراز  
دید کل را در چمن چون خسروی  
کل بدو گفتا کجا بودی بگوی  
گفت عزم آمدن کردم برت  
مرغکی آمد بر من بس حقیر  
داستانی چند پیش من بخواند  
رحمتی بر جان غمگینم نهاد  
گفت چون نزدیک آن زیبارسی  
با خودش يك لحظه صاحب راز کن  
گر اجازت میدهی تا این زمان  
ور نمیدانی که او را نام چیست  
من چنان دلم که بلبل نام اوست  
عاشق روی من است آن بی وفا  
بارها آمد میان گلستان  
چون مرا از گلستان بردند اسیر  
کردستان و گلستان بر نکشت  
گر نبود عاشقی او مجاز  
مردمی باید در این راه نخست  
او مرا رسوا کند در هر مقام  
چون من از کتم عدم باز آمدم  
اینکه او باز آمده است ای بیوفا  
حالیا آن شعر او را در نهان

خوش نشسته از سر تمکین و ناز  
مه ز رخسار لطیفش پرتوی  
آنچه می باید ترا از من بجوی  
تا به بینم دست و پا و هم سرت  
بر کشیده نغمه های دلپذیر  
وازغم دل چند حرفی باز راند  
دست من بوسید و در پایم فتاد  
پیش آمده پاره رعنا رسی  
آنکهی شعر مرا آغاز کن  
گفته او پیش تو خوانم روان  
گفت میدانم تو یک ساعت بایست  
وصل رویم آرزو و کام اوست  
بینوایی خرقه پوش و بس گدا  
عرض مارا برد آن بیخان و مان  
در پی احوال شد آن فقیر  
نخم پیمان و وفاداری نکشت  
بعد من بودی بر آن آیین و ساز  
باشد اندر عشق ورزیدن درست  
کی برد او در ره معنی تمام  
هر زمان زیبا و با ساز آمدم  
برد مغز من از آن تندی چرا  
نرم نرمی پیش ما جمله بخوان

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| تا نکردد باغبان واقف ازین      | ور نه خون او بریزد بر زمین   |
| چون صبا بر خواند آن بیت سه چار | کرد اندیشه در آن باب آن فکار |
| گفت این پوشیده باید داشتن      | نخم پنهانی بیاید کاشتن       |
| تا نماز شام این گفت و شنید     | بود کل را با صبا تا شب رسید  |
| کل صبحی کرد اندر گلستان        | شد منور گلستان در بوستان     |
| چون به گلزار آمد و خرم نشست    | روقی کلهای بستانرا شکست      |
| چون بسی در خوبروئی ناز کرد     | این غزل در مدح خود آغاز کرد  |

## غزل

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| من نمیدانم چه یکو دلبرم    | کز لطیفی در زر و در زیورم     |
| نیستم عاشق چرا هر صبحدم    | پیرهن را تا بدامن میدرم       |
| دوست میدارند مردم روی من   | دل از ایشان من بدین رو میبرم  |
| کس چه میماند بمن از شاهدان | بر سر خوبان از این روشنترم    |
| آنچه درخویست دارم ای عزیز  | در لطافت غیرت ماه و خورم      |
| چونکه بر رویم سحر که میفتد | از طراوت لاجرم زیباترم        |
| دست بردستم برند از گلستان  | ز آنکه خندان روی و نازک پیگرم |
| چون صبا بشنید آن گفتار او  | کرد تحسین بر چنان اشعار او    |

## بردن صبا نامه گل به پیش بلبل و نیاز بلبل بحضرت گل

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چون صبا بشنید آن گفتار او   | کرد تحسین بر چنان اشعار او  |
| گفت ای گل راست گفتی این سخن | هست گفتار تو چون در عدن     |
| شد منور از تو باغ و بوستان  | بیجمال تو مبادا گلستان      |
| پاره زر در دهان گل نهاد     | لاله آمد پیش و در پایش قتاد |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| کین غزل خوش گفتی ای درخوشاب  | لؤلؤافشان کرد بر فرقش سحاب   |
| باصبا گفتا مرا در تن چو روح  | چون بگفت این بیتها را در صبح |
| که تو از عشق جمال در گذر     | این غزل را نزد آن دیوانه بر  |
| سر ببرند از تو ایشان بی دریغ | تا نفرمایم رباحین را به تیغ  |
| وین همه فریاد تو از بهر کیست | اینهمه شور و شر و غوغات چیست |
| من نخواهم شد دمی همراه تو    | من ز تو بیزارم و آواز تو     |
| خواجۀ یامال و ملک و زیوری    | پادشاهی نیستی یا سروری       |
| جوز بر گنبد بود انداختن      | تو کدائی عشق باشه باختن      |
| ورنه آید سنگ خذلان بر سبوت   | لقمه خود تا نمائد در کلوت    |
| چون رسی پیشش بگو این ماجرا   | گفت بسیاری از اینها با صبا   |
| هر چه کوئی جمله پیش او برم   | گفت فرمان ترا من چاکرم       |

### آمدن قمری نزد بلبل و غمازی او از گل

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| قمری آمد بادل مدروح ر شوق        | پیش از آن دم کاید از محبوب ذوق |
| داشت صد انواع درد کار او         | گفت از گل غیبت بسیار او        |
| جان و دل در باخته بلبل روان      | کرد غمازی بلبل هر زمان         |
| کن تطف باش در هجران خموش         | گفت ای بلبل ز من این پند گوش   |
| گلستان از بوی آن مشک ختن         | کین زمان در خدمتش دیدم معن     |
| او کشاده روی خندانت چومن         | عشق میبازد بروی مرد و زن       |
| خویش را از عشق او رسوا بدید      | هر که بوی آن گل نو بر شنید     |
| گفته اند در مدح خود بیستی سه چار | که جمال خویش کرده آشکار        |
| در میان جمله مستان فتد           | ز آن همی ترسم که در دستان فتد  |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| ز آنکه می‌آیند مردم می‌روند | هر یکی رنگی و بوئی می‌برند |
| هر زمان با هر کسی دارد نظر  | از رموز عشق کی دارد خبر    |
| سخت بیدردست از عشاق او      | کی بود در راه حق مشتاق او  |

نومیدی بلبل از گل و رفتن او از باغ به بیوفائی گل

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| گفت بلبل من دگر نایم بیاغ    | ز آنکه دارم دل ز جور او بداغ |
| بیوفائی پیشه دارد آن صنم     | لاجرم از دور بانگی می‌زنم    |
| کر بدائی سازکاری میکند       | مهر پیوندی و یاری میکند      |
| عاشق خود را نمیراند ز پیش    | میشدم نزدیک او با جان خویش   |
| چونکه با عاشق نمی‌سازد دمی   | بهر دل ریشان ندارد مرهمی     |
| من چرا آیم بیاغ و بوستان     | تا کرا بینم میان گلستان      |
| خوبرو هستند در عالم بسی      | نیست اندر نسل آدم زو کسی     |
| مشتری هستند او را بی‌شمار    | من ندارم طاقت این کار و بار  |
| در رهم صد خار محنت می‌نهد    | هر دم صد درد و زحمت میدهد    |
| هر زمان بر رنگ و بو نازد همی | در ره عشقم زبون سازد همی     |
| ناله من از غنون دیگر است     | عاشقان را ناله من درخور است  |
| من سلیمان را غلامی کرده‌ام   | جمله مرغان را کرامی کرده‌ام  |
| او چه داند قدر چون من بلبلی  | نیست پیش اهل دل جز يك گلی    |
| کوئیا از عجز میرانم سخن      | ورنه کی باشد حدیث ما محن     |
| گرچه می‌گویم سخن از درد دل   | نو مگو آنجا که من کردم خجل   |
| گفته آزرده دل باشد درشت      | بی‌لگد نبود بدان پادار مشت   |
| چون بیاوردی ازو پیشم خبر     | گر توانی از منش حرفی بپر     |

گفت نتوانم سخن گفتن ز تو  
 گر برم حرفی بداند غمز من  
 صبر کن امشب که می آید صبا  
 الوداعی کرد بلبل را و رفت  
 ناله بلبل شنید از دور جای  
 چون صبا را دید نالش کرد زار  
 گفت آندم با صبا احوال خویش  
 کای صبا از دوست پیغامی بده  
 هر چه آن گل بر زبان آورده بود  
 و آن غزل بر گفت که فرموده بود  
 بلبل مجروح را مجروح کرد

### غزل

پیش آن رعنا کهر سفتن ز تو  
 زانکه او داناست اندر رمز من  
 نزد تو با صد عتاب و ماجرا  
 صبحدم باد صبا آمد شفت  
 کای صبا بهر خدا زوتر بیای  
 همچو ابری کرد چشم او نثار  
 گر متر شد هر زمان بر حال خویش  
 گر دعائی نیست دشنامی بده  
 يك پيك با بلبل مسکین نمود  
 خویش را در هر سخن بستوده بود  
 هر غم دل بر زبان مشروح کرد

ای چون من صد بنده و چاکر ترا  
 من چنین دور از وصال روی تو  
 ای مسلمان بر من مسکین ببخش  
 رحمتی کن بر من بی پا و سر  
 خون ما بر خاک میریزی مریز  
 آماز آن مشاطه کو نقش تو بست  
 حال من تا تو بینی ای صنم  
 بر صبا چون کرد املا این غزل  
 این غزل را هم بگوش او رسان

تا بکی باشم چنین غم خور ترا  
 باغبان شب تا سحر در بر ترا  
 تا نگوید هیچکس کافر ترا  
 تا بیازم جان و دل یرس ترا  
 تا نگیرد داور محشر ترا  
 با زر و زرینه و زیور ترا  
 کی به پیغامی شود باور ترا  
 گفت دارم عشق رویش از ازل  
 در نهانی تا بدانند ناکشان

|                                 |                            |
|---------------------------------|----------------------------|
| کاین پریشان حال را بر جان ببخش  | دردمند عشق را درمان ببخش   |
| تا بیازم جان خود را در غمت      | کی بدارم دست من از دامت    |
| چون شنید این نکته ها بر گفت باز | نزد گل آمد به هنگام نیاز   |
| چون میان گلستان شد صبحگاه       | گل شکفته بود همچو روی ماه  |
| چون بیامد پیش روی گل رسید       | مرحبائی کرد چون گل را بدید |
| گل بدو گفت ای صبا امشب مرا      | در چمن تنها رها کردی چرا   |
| گشت معلوم صبا آن گفتنش          | تا ندانند دشمنان در سفتنش  |
| حال را میگفت با گل سربسر        | کشته از عشق رخس از خود بدر |
| نازها میکرد گل در انجمن         | چاک کرده هر زمانی پیرهن    |
| بلبل شوریده گفتا زینهار         | گر مجال باشد پیش نگار      |
| این غزل را پیش آندلبر بخوان     | رخس دانش اندر یتمعنی بران  |
| باز گل اندیشه بسیار کرد         | عاقبت غم بردل خود یار کرد  |

### ندامت گل از استعفاء خود و بخشیدن بزاری بلبل

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| نرم شد در عشق بلبل خاطرش     | شفقتی بنمود طبع ماهرش          |
| گل بخنده گفت با باد صبا      | ای ندیم من چه فرمائی مرا       |
| چون صبا بشنید کردش آفرین     | گفت چون دیر آمدی ای نازنین     |
| اعتمادی نیست بر دوران حسن    | زود گردد پاره شا دوران حسن     |
| حسن چون عمر است چون باید بکس | دل بدست آورد که کارا نیست و بس |
| دستگیری کن چو داری دستگاه    | بد مکن زیرا بدت آید براه       |
| هو عروس خوب روئی دلفریب      | عاشقان را کی بود از تو شکیب    |
| این مصالح آنچنان بیند رهی    | خوب باشد که مرا و را دلدهی     |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| در سخنهایی که روح افزایش     | هر زمان از غیب در بگشاید     |
| نزد خود خوانش چو دیگر بندگان | تا شود خرسند چون خرسندگان    |
| باشد اندر خدمت چون او بیای   | پیش تخت چون غلامان سرای      |
| کل صبارا گفت این فرمان تراست | نزد خود خوانش اگر شه ارگداست |
| اینغزل را در بدیهه همچو زر   | کرد اشا با صبا گفتش بیر      |

## غزل

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| ای پر آتش داشته پیوسته دل  | هر شکایت کان زما داری بهل |
| بار عشق روی ما بر جان منه  | تا نکردی در غم هجران خجل  |
| چشم راهی میکشم زوتر بیا    | المجل ای یار زیبا العجل   |
| پای ما چون سروستان زانتظار | هست یا سودات تا زانو بگل  |
| با صبا همراه شو هنگام صبح  | گر شکایت نیست از ما بدل   |
| بر سر پیمان وعهدت آمدم     | تا نکویی دیگرم پیمان کسل  |
| متصل میباش با ما روز و شب  | راز دار ما شو و شو متصل   |

روی من می بینی که از خوبی گذشت

از جمال خوب رویان چکل

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| چون بخوانی اینغزل با او بگوی | انتظارت میکشم زوتر بیوی        |
| تا بخواهم عذر تو یکبارگی     | زآنکه از ما دیده آوارگی        |
| هیچ اندیشه مکن از دشمنان     | زآنکه دارم بیعدد من دوستان     |
| چون بدانند دوستان احوالات    | رحمت آرند بر تو و آمالها       |
| بوستان و گلستان آن تو است    | بعد از این جان من و جان تو است |
| باغبان را من کنم دلخوش ز تو  | گر چه در دل دارد او آتش ز تو   |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| روز و شب در مجلسم باشی مقیم  | نزد من باشی مرا باشی ندیم      |
| آنچه میگویم برو باوی رسان    | گو مترس از نا کسان و از کسان   |
| کرد بیکیک آن حکایتهای راز    | از برای خاطر آن دل نواز        |
| چون صبارا دید بلبل پیش رفت   | مست عشق آمد دلش از خویش رفت    |
| دست بوسی کرد و زجان ناله کرد | دیده را چون ابر پر از ژاله کرد |
| گفت نه بر گردنم منت بسی      | زائکه از من میکشی زحمت بسی     |
| باز رستی از نگار سنگدل       | دلبر هر جائی پیمان گسل         |

### آوردن باد صبا مؤدۀ بلبل از گل و بر سر پیمان آمدن او

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| گفت بابلبل که شادی کن کنون  | زائکه دولت مر ترا شد رهنمون  |
| چون بسی گفتیم از دستان تو   | گل بیامد بر سر پیمان تو      |
| بعد ازین شکرانه می باید مرا | زائکه کردم درد جانت را دوا   |
| گفت معشوق که از رفته مگوی   | هر چه ما گفتم از گفته مگوی   |
| کز برای عذر تو گفتم غزل     | از صبا بشنو که دارد در بغل   |
| کرد آغاز آن سخن را کار ساز  | آن سخن هائی که گفته بد براز  |
| سر بر تفسیر کن در پیش او    | نیرها انداخت پر از کیش او    |
| کانتظارت میکشد برخیز زود    | تا بمیرد هر که باشد از حسود  |
| مرهمی کن با من دل داده مرد  | گر همیخواهن خلاصی دل زدرد    |
| گفت بلبل ای برادر راست گوی  | تا در اندازم بیایت سر چو گوی |
| زائکه او شاهست باخیل وحشم   | پیش او مانند من صد کالعدم    |
| بارها رفتم براهش در حضور    | تا رسد از پرتو رویش چه نور   |
| ناله های صبح آخر کار کرد    | بر دل و جان فتنه بسیار کرد   |
| هیچ روزی یاد این غمگین نکرد | گوش بر آواز این مسکین نکرد   |



گر مرا باور بود از خواندش  
گر بدانم يك دلست با من بجان  
کس چه میداند که آن عیار چیست  
تا بدام خود در آرد خاطری  
نالہ از طنازی او دل بداغ  
سنبل سیراب ازو با داغ و درد  
طوطی سازنده قمری پیش او  
این همه گویندگان دارد ندیم  
من نه آمم کو مرا بازی دهد  
من ازین بازی بسی دیدم زده  
نیر میگوئی بیا بامن به راه  
من بقول او نیایم پیش او  
راست میگوئی نشان او بیار  
کر نشان او بیاری بشنوم  
چون صبا بشنید از جا برجهید

با تو گویم سعی کن آوردش  
بر سرش باز من این جانرا روان  
خنده او صبحدم از بهر کیست  
خون کند جان و دل هر ناظری  
ارغوان خون در جگر در صحن باغ  
شنبلید از جور او رخسار زرد  
هست در شهر مطوق خویش او  
کی کند باد من مرد سلیم  
چون مرا در دام آرد واجه  
شهد شیرین را شناسایم ز زهر  
کاانتظارت میکشد گلچهره ماه  
زانکه من هستم قوی دلریش او  
تا کنم پیش نشانش جان نثار  
بر چنین کردار تو من بگردم  
از فرح آمد در آن گفت و شنید

### پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع و در غفلت گذراندن

گفت بلبل وای ازین جان باختن  
ای گل تو خاسته باری بیا  
تا به بینی حال این بیچاره را  
من نمیدانم چه سازم در فراق  
اشک ما چون خون همی آید روان

خویش را اندر بلا انداختن  
تا به بینی حال مسکین مرا  
عاشق دل داده غمخواره را  
زانکه میسوزم ز تاب اشتیاق  
بر رخ زرد من مسکین دوان

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| شب همه شب تاسحر از نالشم        | روز روشن میدهد شب فالشم      |
| کس نمی پرسد ز من حال تو چیست    | اینهمه فریاد و سوزش بهر کیست |
| محرمی باید که همرازم شود        | ساز او مانند سازم شود        |
| تاز عشق خود بگویم چند حرف       | کز برای چه بکردم عمر صرف     |
| کس نه بیند ناله و سوز مرا       | تا نه بیند همچو شب روز مرا   |
| چند گویم بادل مسکین خود         | صبر کن با دل بده تسکین خود   |
| این نصیحت نزد تو چون ماجراست    | پند من در گوش او باد هواست   |
| چون کنم دل را بصحرا افکنم       | چند ازین خود را بغوغا افکنم  |
| عاشقی ورزیده ام من سالها        | اینزمان دارم از این اقوالها  |
| کس ندارم تاییرسد حال من         | شعله بر گوید از احوال من     |
| آه و فریاد از چنین کردار خویش   | باز گشتم دور از پرکار خویش   |
| من چنین بیخویشتن بنشسته ام      | عقد جان و تن زهم بگسسته ام   |
| از که نالم زانکه من این کرده ام | خویشتن را خویشتن آزرده ام    |

### شکایت گل از بلبل به پیش باد صبا و عشن او بغیر

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| باز بر گفتار بلبل شد نسیم     | همچو شبنم باز بر گل شد نسیم   |
| گل صبارا گفت بلبل بی وفاست    | پیش ما آوردنش عین خطاست       |
| مدتی با ارغوان میباخت عشق     | روز چندی یاسمن پرداخت عشق     |
| خواهر مرا آنکه تر کس نام اوست | عاشق او بود کین خوب و نکوست   |
| هیچ گل در بوستان از وی ترست   | کو نگفتش عشق او دارم بدست     |
| یار هر جائی نمی آید بکار      | ترك او کردم تو دست از من بدار |
| هر که با او باش و جاهل دم زند | عرض خود بر باد بد نامی دهد    |
| گفته بودند سبکباری مکن        | با کسان بد سیر یاری مکن       |

ورده بلبل کیست کو خواهد نشان  
 این زمان آمد مرا این حال پیش  
 بعد ازین پیشم سخن ازوی مگوی  
 گر ترا دردی بود در ره مقیم  
 با گروه مختلف همدم مشو  
 خیز ای عطار یکتا شو به عشق  
 در ره او محرم اسرار باش  
 چون شنید این نکته ها باد صبا  
 هر چه گفتی هست او زان بیشتر  
 ناله ها پیش خدای خود کند  
 شادمانی تو و آخر در گذار  
 هر که او شب خیز باشد صبحگاه  
 خاصه چون او مرغ کی شیرین نفس  
 زنده دل مرغیست کوشب تا بروز  
 پادشاهان را هوای صحبتش  
 عاشق خود را بخوان و خوش بگوی  
 در بخواهی پیش تو باشد بیای  
 در چمن جائی دهم او را مقام  
 گشت راضی کل بدین گفتارها  
 لیک شرطی هست آن باوی بگوی  
 از گل رخسار ما بر کی بیر  
 کین نشان میر خوبانست بیا

تا بیاید نزد من در گلستان  
 از که نالم چون زدم بر خویش نیش  
 پیش او از بهر من دیگر میوی  
 و در ترا در عشق شد قلب سلیم  
 پیش هر نامحرمی محرم مشو  
 در جمال عقل بینا شو به عشق  
 واقف سر دل عطار باش  
 گفت ای فرخ رخ زیبا لقا  
 لیک میترسم که هنگام سحر  
 واز برای تو دعای بد کند  
 بر هدف آید خدنگ جان شکار  
 حق نکرداند دعای او تباه  
 خلق را بر داستان او هوس  
 در میان باغ مینالد بسوز  
 هست و میدارند دایم حرمتش  
 لیک اندیشان خود را بد مگوی  
 آنچنان گوینده دستا سرای  
 تا بنالد خوش در آنجا او مدام  
 گفت باید کردت این کارها  
 تا نکرداند زما من بعد روی  
 نزد آن دیوانه شوریده سر  
 بی بهانه صبحدم نزدیک ما

چون صبا شد باز از صحن چمن  
آهسته ناله صبا از دور جای  
ناگهانی آن صبا آمد نهان  
گفت آخر جای بلبل خود کی است  
چون صبا نزدیک بلبل شد پگاه  
رنک و روی بر که کل بلبل بدید  
داستانی اندر این معنی بخواند  
بر گرفت آن بر که کل را بوسه داد  
کی صبا بیتو مبادا بوستان  
شد یقینم از سر صدق و صفا  
بعد از این میآیم و جان میدهم  
برد بر که کل از آن کل پیرهن  
می شنید و گفت هان دیگر میای  
در گلستان از برای کل عیان  
تابه بینم منزلش چون کل کی است  
در نهایی از نشان يك خواه  
بر زمین چون مرغ کشته می طپید  
هر غمی کان بود از دل باز راند  
در قدمهای صبا لختی قتاد  
واز نسیمت نازه بادا گلستان  
آمدی این بار پیشم ای صبا  
جان خود از بهر جانان میدهم

### آوردن باد صبا بلبل را بنزد گل و وصال ایشان باهم

هر دو باهم آمدند تا گلستان  
چون جمال گل بدید آن مستمند  
در مدیح گل بصوت دل ربا  
در میان ناله و زاری گذار  
گل بچشم مرحمت در روی نگاه  
عالمی را بر سرم بفروختی  
عاجزا از گلستان آوار کی  
روز و شب در بزم ما میباش شاد  
در وصال یار محرم باش خوش  
هر زمان در وصل یار گلگذار  
رفت و اورا برد نزد دلستان  
از زبان خویشتن برداشت بند  
داستانی خواند در پیش صبا  
گفت دورم بعد از این از خود مدار  
کرد و گفت ای مستمند پر گناه  
این چنین دستان ز که آموختی  
میکنی دیگر مکن بیچارگی  
باده مینوش و مده خود را بیاد  
بامیی صافی تو همدم باش خوش  
باش دور از آفت رنج و غبار

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| در جمال گل نظر بازی مکن      | بردل و برجان خود بازی مکن     |
| باغبان را چون ز بلبل شد خبر  | در گلستان رفت آن شوریده سر    |
| روز و شب با گل همی باز د هوس | با صبا و گل شده است او هم نفس |
| باغبانرا آتشی در جان فتاد    | پیش گلزار آمد و کین در نهاد   |
| صبحگاهی بد که آمد سوی باغ    | دل ز دست بلبل مسکین بداغ      |

### آمدن باغبان در بوستان و چیدن گلها و نومید شدن بلبل

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| هر کلی کان بود بر شاخی بچید | بلبل بیچاره کان حالت بدید   |
| در معنی از زبان عشق سفت     | این غزل بر سر گذشت خویش گفت |

### غزل

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| سالها بودم ز عشق گل بدرد    | باد و چشم پر زخون و روی زرد   |
| خوش و صالی بدرخ این باغبان  | تا چه آمد بر سرش از گرم و سرد |
| برد محبوب مرا از گلستان     | با دو چشم پر زخون و روی زرد   |
| بعد از این خاک سر کویش بیار | بار او بر چشم ما کن همچو کرد  |
| چون نکردم شکر ایام وصال     | پیش آمد باز این دوران بدرد    |
| ای دل غمدیده با دوران بساز  | یا برو طومار دعوی در نورد     |
| ناله کردن تا چه بکشاید مرا  | این زمان از باغبان باید مرا   |
| رفت بلبل از پی گل تا بشهر   | تا چه میآید بروی گل زده ر     |
| دید سوراخی درو گل ریخته     | آتشی در زیر آن انگیخته        |
| آبروی گل از آنجا می چکید    | این غزل میگفت بلبل می شنید    |

### غزل

|                            |                          |
|----------------------------|--------------------------|
| هی که را رنگی بودی کر و فر | بیشکی هر کس برو دارد نظر |
|----------------------------|--------------------------|

|                                                                                                                                                                                                              |                                                                                                                                                                                             |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| و آن کسی را کاشی در جان بود<br>ترك چشمی هر کرازد ناو کی<br>هر چه من با عاشقان کردم بجور<br>من چنین در آتش از کردار خویش<br>ای صبای خوش نسیم آخر بدم<br>این بگفت و کشت خامش تا برفت<br>کر تو داری خاطر عطاروش | آتش در جان چه باشد کار گر<br>دارد از دست زمانه در جگر<br>کردش ایام آوردش بسر<br>بلبل بیچاره از من بی خبر<br>باد سردی بر من و گرمی بیر<br>از وجود نازینش جان بدر<br>باشی از فیض خدا صاحب نظر |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

### نالدین بلبل در فراق گل

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| بلبل از باد صبا در بوستان<br>مدتی فریاد و زاری در چمن<br>کار دنیا این چنین است ای پسر<br>آمدند آنجا همه مرغان باغ<br>گریه وزاری همی کردند و آه<br>عارف مرغان که طوطی نام اوست<br>تعزیت چون داد بر شاخی نشست<br>از ملایك تا به انسان و پری<br>کس نماند در جهان بر روی خاک<br>ای خوشا آنکس که او چالاک رفت<br>کی بقا دارد جهان ای بوالهوس<br>از گل و گلزار و گلشن دور شو<br>دوست میداری خدا و در دیار<br>کردن دیو طبیعت را بزن | نوحه میکردند بهر دوستان<br>کرد بلبل پیش نسرین و سمن<br>الحذر از کار دنیا الحذر<br>بادل پر درد و با جان بداغ<br>شب همه شب تابوقت صبحگاه<br>شکر شیرین همه در کام اوست<br>گفت از بالای گردون تابه یست<br>وز سلاطین تا گدا و لشکری<br>بلکه زیر خاک خواهد رفت پاک<br>دل بدست آورد و زیر خاک رفت<br>کی بماند این جهان با هیچکس<br>در جهان معنوی مستور شو<br>گردنت آزاد گرداند ز یار<br>بیخ شهوت از زمین دل بکن |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

گر تو در بند هوا باشی مقیم      کی شود قلب تو ایخواجه سلیم  
زهد و تقوی و ورع را کار بند      رندی و میخوار کی تاچند چند

## حکایت

آن شنیدی گفت پیری باپسر      کای پسر از کار دنیا الحذر  
خدمت یزدان خود کن روز و شب      تا شود از خار تو پیدا رطب  
آینه جان را مصفا کن بذکر      کل مصنوعات را می بین بفکر  
در طریقت چون زدی دم ای فقیر      هر که را بینی فتاده دستگیر  
کریه وزاری مکن بر مردگان      کین گناهست نزد حق ای کار دان  
گر توانی بهر ایشان خیر کن      اندرین معنی که گفتم سیر کن  
بوستان و گلستان را گل نماد      اینهمه از وی بماند و او نماد  
عمر اصحاب عزا بسیار باد      خاطر غمخوار گانش شاد باد  
این بگفت آمد بزیر از شاخسار      نزد بلبل شد گرفتش در کنار  
دلدهی دادش که مگری بیش ازین      او برحمت باد از جان آفرین  
هر که آنجا بود از پیر و جوان      هر کسی گشتند از سوئی روان  
ماند بلبل بادل پر داغ و درد      روز چندی ناله و فریاد کرد  
در فراق یار خود جان را بداد      رفت سوی عالم معنی چو باد  
مادگر خواهیم رفت از این جهان      کس نماد در زمانه جاودان

## در مناجات و ختم کتاب

یا الهی رحمت آور از کرم      جمله را از لطف گردان محترم  
فیض بخش از فضل بر عطا خویش      تا بگوید خاطرش اسرار خویش  
گر ندارد طاعتی ای ذوالجلال      از کرم بخشش بفضل با نوال

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| در حریم وصل اودا شادکن      | جانش از بند بلا آزادکن     |
| پادشاهی و کریمی و رئوف      | هم عطا بخشی وهم فرد و عطوف |
| بر تو دارم جمله امید از کرم | با آلهی عفوکن یا ذوالنعم   |

پایان کتاب نزهت الاحباب



# بیان الارشاد

یا

مفتاح الاراده

از آثار عارف بزرگ :

شیخ فریدالدین

محمد بن ابراهیم عطار نیشابوری

باهتمام و تصحیح آقای :

احمد (عماد) خوشنویس



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                  |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                    |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>دپناه من بحیّی کو نمیرد<br/>قدیم لم یزل معبود بیچون<br/>بر افرازنده چرخ مدور<br/>قدیم و قادر و گویا و بینا<br/>کریم و راحم و غفار و ستار<br/>منزه ز احتیاج جفت و فرزند<br/>نه برجا و نه خالی گشته ازجا<br/>هموشد کردگار عرش و کرسی<br/>خرد را دانش آموزی هم اوداد<br/>ز مخلوقاتش از مه تا بماه<br/>اگر فاجر اگر از اهل برّند<br/>چو خواهی سرّ توحید عیانی</p> | <p>بآهی عذر صد عصیان پذیرد<br/>پدید آرنده این هفت گردون<br/>بر افروزنده خورشید انور<br/>سمیع و عالم و بی مثل و همتا<br/>کبیر و حاکم و قهار و جبار<br/>میرا از شریک و شبه و مانند<br/>ازو قایم وجود جمله اشیا<br/>هم اودان خالق جنی و انسی<br/>تمامت خلق را روزی هم اوداد<br/>دهد بر پاکی دانش گواهی<br/>همه بر وحدت ذاتش مقررند<br/>جز او کس را مبین ارمیتوانی</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

بجز او نیست چیز دیگر ایدوست  
 بجز او ظاهر و باطن دگر کیست  
 اگر صورت اگر معنی است ای یار  
 چو وصفی بشنوی زاوصاف ذاتش  
 چو ذاتش را حقیقت کس نداند  
 زهر ذره اگر تو باز خواهی  
 چو لطفش عاضیان را پاس دارد  
 چو عنفش بر مطیعان خورده گیرد  
 بستاری چو پوشاند کنه را  
 جو عفوش دست گیرد مجرمان را  
 سحاب لطف از یکقطره بارد  
 چو قهرش ذره پیدا کند دود  
 نسیم لطفش از بر دوزخ آید  
 سموم قهرش از بر جنت آید  
 بهشت از فیض جودش رشحه دان  
 بکرد از لطف و قهر خود معین  
 تمامت را بقدرت کرد پیدا  
 گروهی را بلطف خود نوازد  
 نه آنها بسته در فطرت پناهی  
 ز جمله بر کشیده اولیا را  
 قلوب انبیا را جمله یکسر

ازو میدان اگر مغزست اگر پوست  
 چه باشد دل دماغت کوچگر چیست  
 از او باشد وجود هر دو در کار  
 دران یک وصف جامع دان صفاتش  
 یقین وصفش بوصف کس نماند  
 ز بیچوئی او یابی گواهی  
 همه عسیانشان طاعت گذارد  
 همه کردارشان نا کرده گیرد  
 نماید یک هر حال به را  
 پیای مزد می بخشد جنان را  
 دو عالم را پر از رحمت بدارد  
 شود صد ملک از وزیر و زبر زود  
 درو صد چشمه حیوان گشاید  
 سرای درد و رنج و محنت آید  
 جحیم از نف قهرش شعله خوان  
 دو فرقت اندرین عالم مبین  
 ز پشت آدم و از بطن حوا  
 بقهر خویش قومی را گدازد  
 نه اینها در ازل کرده گناهی  
 وز ایشان برگزیده انبیا را  
 بنور لطف خود کرده منور

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بدان نوردند یکسر گشته بینا   | شده پنهان برایشان آشکارا    |
| بدو بینند هر حرفی که خوانند  | ازو داند هر علمی که دانند   |
| ازو یابند هر چیزی که جویند   | بدو گویند هر لطفی که گویند  |
| بدو گشته غنی از خود فقیرند   | بدو زنده شوند از خود بمیرند |
| چشاند هر یکی را از محبت      | شراب قربت از کاس مودت       |
| نهد بر فرق هر يك تاج خلت     | از آن تاجند گشته شاه ملت    |
| کند گویا زبانهانشان بحکمت    | شود آسوده جانهانشان بحکمت   |
| هر آن نعمت که بایشان عطا کرد | همه از بهر جاه مصطفی کرد    |

#### در نعت حضرت سید المرسلین ص

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| درود از حضرتش بر جان آن کس   | که نامد در جهان مانند او کس |
| ملایک تا بشر جمله طفیلش      | نبوده با کسی پیوند و میلش   |
| مهرین و برترین آفرینش        | سر و چشم خرد را تاج و بینش  |
| خرد دانا بنور روی او شد      | معطر از نسیم کوی او شد      |
| زمین و آسمان و عرش و کرسی    | بهشت و دوزخ و جنی انسی      |
| ز بهر اوست بشنو از دل پاک    | بدین روشن دلیلی هست لولاک   |
| مرفه انبیا در زیر جاهش       | مشرف اولیا از خاک راهش      |
| بجودش انبیا گشتند محتاج      | ز گفتش اولیا بر سر نهند تاج |
| فتوح انبیا و اولیا زوست      | چگویم کربدانی جمله خود اوست |
| درین عالم هر آنکو برتری یافت | ز خاک در که او سروری یافت   |
| ازان از آفرینش برتر آمد      | که بر جمع دل او سرور آمد    |
| شنیدی در شب اسری کجا شد      | همه تابع بدند او مقتدا شد   |

گهی کرد او بیک انگشت چون سیم  
 دلیل معجزش که سوسماری  
 بمعنی بد مقدم بر همه کس  
 هنوز آدم میان آب و گل بود  
 بصورت آدم او را کر پدر بود  
 عملها را بحضرت رابطه اوست  
 برای حمد حق او در خور آمد  
 محمد نام او دان در شریعت  
 خدا را در الوهیت احد خوان  
 چو حق اندر خدائی فرد و داناست  
 تو تقریر معانی کن درین کار  
 معانی را مهم وقت خود دان  
 ازان حالت بخود چون باز گشتم  
 بجان گفتم شدم منقاد رایش  
 منم ذره وجود او چو خورشید  
 وجود ذره ام گر شد هویدا  
 چو یکسر عالم معنی گرفتم  
 و گرنه هیچکس را در پذیرد  
 سخن زانجاست ای مرد یگانه  
 بجان و دل شنو از من تو مطلق

بشمشیر اشارت مه بدو نیم  
 گهی بد عنکبوتش پرده داری  
 اگر چه صورت او آمد از پس  
 در آنحضرت بجان حاضر بدل بود  
 بمعنی او پدر آدم پسر بود<sup>۱</sup>  
 اگر مقبول گردد واسطه اوست  
 تمامت رهروانرا بر سر آمد  
 که تا نامش بدانی در حقیقت  
 نبی را در عبودیت یکی دان  
 نبی در بندگی بیمثل و همتاست  
 بجان و دل معانی گوش میدار  
 که معنی از تو میجویند مردان  
 بمعنی با خرد همراز گشتم  
 سرم بادا فدای خاک پایش  
 دل و جانم از آنحضرت پر امید  
 هم از خورشید ذانش گشت پیدا  
 بدورانی برو ناید شکفتم  
 وجود ذره عالم بگیرد  
 بهانه دان مرا اندر میانه  
 نگوید کس سخن زین بهتر الحق

سخن بی طرز او ناساز آید  
 اگر بر طرز او گوئی سخن را  
 اجازه چونکه شد از حضرت پاک  
 چو زان حضرت اجازت شد چه با کم  
 چو از غیبت پس بی عیب باشد  
 چنان گویم که هر عارف که خواند  
 چو عالی قیمت آمد مرد معنی  
 سخن گوراست اندر معنی خویش  
 سخنرا چون معانی راست باشد  
 بلی اهل سخن باید که خواند  
 کسی کاهل سخن نبود بخندد  
 چو او نااهل باشد وقت او خوش  
 اگر با هندوئی گوئی بتازی  
 نباید شد بانکار وی از جای  
 کسی کو زین سخن بیگانه باشد  
 مرنج از وی که هست او مرد عادت  
 سعادت در ازل مقسوم کردند  
 شقاوت بر شقی شیرین چنانست  
 عبارت جوی خواند خندد این شعر  
 بود اهل تکلف را عبارت  
 خراب آباد شد طبع وی از پیش  
 ز درویشان عبارت کس نجوید

اگر گوئی بکاری باز ناید  
 دو صد طعنه زند درّ عدن را  
 همی گویم سخن گستاخ و چالاک  
 نکو آید سخن از طبع پاکم  
 کسی داند که مرد غیب باشد  
 نثار جان و دل بر وی فشانند  
 نچیند هرگز الا درد معنی  
 که جویای معانی گشت درویش  
 ز گوینده چرا و اخواست باشد  
 که تا مقصود گوینده بداند  
 ز تو هر کس سخن را کی پسندد  
 ز انکارش نباید شد مشوش  
 بخندد بر تو و گیرد بیازی  
 که او سرباز می شناسد از پای  
 بر او سر بسر افسانه باشد  
 نیاید مستعد این سعادت  
 مگر او را ازو محروم کردند  
 که گوید صدرهش خوشتر ز بانست  
 یقین دائم که او پسندد این شعر  
 که باشد دائماً اندر عمارت  
 عبارت ناید از وی هیچ مندیش  
 خرابی را عمارت کس نجوید

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| مکراتکس که باشد رهن خویش        | عبارت در سخن وانگاه درویش     |
| چو عذرش گفته شد آنرا تو می پسند | مقفی گر باشد بیتکی چند        |
| درین شیوه مرا طبعی است کافی     | نباشم جاهل وزن و قوافی        |
| مرا با لفظ و صورت کار نبود      | ولی چون اختیارم یار نبود      |
| محقق را همه مقصود اینست         | معانی بین که چون در تمین است  |
| بخواهم رفتن ایجان و دل از دست   | من از انکار اغیاران سرمست     |
| ز قول و فعل هر دو مستفیدم       | اگر منکر و کر باشد مریدم      |
| نشد ایمن یقین دان هیچ عاقل      | ز ظن حاسد و از طعن جاهل       |
| که از نااهل پوشی این تراه       | وصیت کردم ای یار یگانه        |
| که باشد او بجان جویای جوهر      | تو جوهر را بنزد جوهری بر      |
| که باشد نزد او شیرین تر از جان  | اگر اهلت بدست افتد همی خوان   |
| مده گنجشک را تو طعمه باز        | و کر نااهل باشد پوش از او راز |
| که تا کردی ز سر کار آگاه        | بدان از جان و دل ای طالب راه  |

### آغاز سخن

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| ز بهر تست اگر داری تو بینش     | تمامت طول و عرض آفرینش       |
| فروع و اصلش از منها و ذلک      | بهشت و دوزخ و رضوان و مالک   |
| ترا از بهر حضرت برگزیده        | برای تست جمله آفریده         |
| پی شغل بزرکت پروریدند          | اگر چه بس شریف آفریدند       |
| شناسا شو تو از خود نیک و بد را | بیازی در میاور کار خود را    |
| بجو از اصل اصل خویشتن را       | بجان و دل شنو از من سخن را   |
| مکن با جان خود ز بهار خواری    | نکر نادر چه شغل و در چه کاری |



بین تا خود چه چیزی وز کجائی<sup>۱</sup>  
 بچشم باطن خود خویش را بین  
 نه چشمی نه سری نه دست و نه پا  
 بصورت آئی از چه غیر اینی  
 توئی توگر تو خود را باز یابی  
 نه چشم و صورتی ای مرد رهرو  
 توئی اعجوبه صنع الهی  
 توئی و توه جانا تو بشنو  
 طلسم بند و زندانست صورت  
 تو جسم و صورت خود را قفس دان  
 اگر هستی کبوتر و رخودی باز  
 چو این آلات را از بهر صورت  
 که تا نغم سعادت را نشائی  
 نباید در شقاوت خرج کردن  
 کمال خویش اینجا کسب کن هان  
 مزین کن بحکمت جان خود را  
 وجود خود بحکمت کن تو گلشن  
 بچشم باطن خود گوش میدار  
 حقیقت راه خود را باز بینی  
 بجو از خویش اصل آشنائی  
 به ریش و سبلی ای مرد مسکین  
 بمعنی زین همه هستی مبرا  
 تو معنی بین اگر مرد یقینی  
 مقام فخر و عز و ناز یابی  
 تو صورت بین مشو ز نهار بشنو  
 توئی مقصود صنع پادشاهی  
 نداند این سخن جز مرد رهرو  
 از آن زندان برون شوی ضرورت  
 چو بشکستی شدی فی الحال پیران  
 قفس بشکن بجای خویش شو باز  
 بنو دادند ترا شد این ضرورت  
 که چون آنجا رسی بی پریمائی  
 از آن دوزخ نباید درج کردن  
 تو خود را از طلسم جسم بزهان  
 که تا عارف شوی هر یک و بدرا  
 که تا احوال گردد بر تو روشن  
 که تا کج بین نگردی آخر کار  
 مبدا باطل از حق برگزینی

۱- علی ع فرماید: رحم الله امرء صرف قدرة وعلم من این الی این یعنی خدا  
 رحمت کند بر مردی که قدر و شخصیت خود را در عالم بشناسد و بداند که از کجا آمده و  
 به کجا خواهد رفت؟

توراه شرع را ره دان حقیقت  
 خلاف شرع جمله باطل آمد  
 اگر خواهی که یابی نزد حق بار  
 سر موئی مگردان از شریعت  
 ز خواب و خورد و خفت و گفت ز نهادر  
 که تا صافی شوی خود را بدانی  
 بچشم خود جمال خویش بنگر  
 غریبی اندرین ویرانه کلخن  
 بخود باز آی و عزم آن سفر کن  
 وطنگاه نخستین تو آنست  
 اگر تو دوست داری آن وطنگاه  
 چو تو با معدن اصلی روی زود  
 مشو ز نهادر کرد آلود این خاک  
 ز لذات بهیمی روی بر تاب  
 ملک را خدمت دیوان مفرمای  
 که تا مستوجب هر بد نکردی  
 رفیقان بد و نیکند با تو  
 چو کبر و بخل و حرص و شهوت و آرز  
 ز نیکان چون تواضع پس فناست  
 چو علم و حکمت و پرهیزکاری  
 مبدل کن تو آنها را باینها  
 چو شد تبدیل اخلاقت میسر

که تا باشی تو از اهل طریقت  
 وزان بی حاصلیها حاصل آمد  
 سر کوی شریعت را نگهدار  
 که تا یابی تواذوقی از حقیقت  
 بتدریج اندک اندک کم کن ای یار  
 کزان دانش فزائی زندگان  
 که هستی تو در این ویرانه درخور  
 فراموش شد آن آباد کلشن  
 بمحسوسات بر یکسر گذر کن  
 که از چشم سرت دایم نهانست  
 شوی از خاصکان حضرت شاه  
 خدا کرد در این حال از تو خوشنود  
 که تا راحت بود بالای افلاک  
 که تا خوش و شوی چون تیر بر تاب  
 ملک را کار در دیوان مفرمای  
 سزای جای دیو و دد نکردی  
 همه چون دانه و ریگند با تو  
 همان مکر و حسد پس کبر و پس ناز  
 پس آنکاهی سخا و جود و طاعت  
 پس آنکه پیشه کن در بردباری  
 که تا سودت شود جمله زیانها  
 شوی صافی و روحانی و انور

بفکرت چشم معنی را کنی باز  
 هر آن چیزی که در کون و مکانست  
 درویش جوهری بر جمله افزون  
 تو تا دانای آن جوهر نگردی  
 شناسش چون یکی را حاصل آمد  
 بود مقصود ره دانستن اوی  
 همه سختی اعمال و عبادت  
 منازل قطع کردن ره بریدن  
 مراد آنست کان جوهر بدانی  
 چو علمت با خبر انباز گردد  
 مدد بخشد هدایت از هدایت  
 ز هستیهای خود درویش گردی  
 چو زان دانش کنی حاصل ضیا را  
 اگر چه هست آن جوهر گزیده  
 زبان عاجز شود از شرح ذاتش  
 ورا بخشید معبود یگانه  
 بود یکرویش اندر حضرت پاک  
 ز روی دیگر او کار تو سازد  
 نه خارج از بدن باشد نه داخل  
 شناسائی کهر کار عزیز است  
 بتازی آن کهر را روح خوانند  
 و رای روح سرتی هست دائم

شود معلومت آنکه سر هر راز  
 نشان هر يك اندر تو عیانست  
 بود اصلش و رای هفت گردون  
 ز تو ظاهر نگردد هیچ مردی  
 حقیقت دان که آنکس واصل آمد  
 چو داسنی بری از این مکان روی  
 شدن مرتاض و کردن ترك عادت  
 شب و روز اندر آن وادی دویدن  
 خوری زان دانش آب زندگانی  
 عمل با هر دو آن دمساز گردد  
 شوی صاحب قدم اندر هدایت  
 شناسای وجود خویش گردی  
 بقدر خویش بشناسی خدا را  
 حقیقت دان که هست آن آفریده  
 ولی بعضی توان گفت از صفاتش  
 ز لطف خود صفات یگانه  
 شود زان روی دیگر او طربناك  
 بنور خویش جسمت را نوازد  
 نداند این سخن جز مرد کامل  
 نداند هر کسی کان خود چه چیز است  
 ازو مردم بجز نامی ندانند  
 که روح از سر آن نور است قائم

کزان نوردند دائم هر دو گردان  
 زهر کس این حکایت مخفی دان  
 که آن سر خفی را می بدانند  
 از آن پیوسته زان مسرور باشند  
 تعامت گشته اند زان نور مهجور  
 شود پیدا چو دارد نیکنامی  
 فنا دیگر گریبانش نکیرد  
 نباید گفت منکر گردد اغیار  
 نداند دیگری از جمع احرار  
 سرای آن کهر جز آدمی زاد  
 که فخر ملک و تاج عالم آمد  
 بمعنی پیشوای انس و جان شد  
 امانت داشتن گشتش مسلم  
 که بود آدم بدان جوهر سزاوار  
 بدان نسبت کشید آن یارچالاک  
 امانت داشتن را شد مبین  
 امانت داشتن هست از مروت  
 از آن گنج مروت کشت خرم  
 که تا از دشمنش ناید بدو رنج<sup>۱</sup>  
 که ثابت در دیانت آدم آمد  
 دل سنگین کوه از وی دو نیم است

نظام سر و روح از سر سر دان  
 تو سر سر بخوانش یا خفی دان  
 تعامت ابیا زنده بدانند  
 مزین اولیا زان نور باشند  
 نداده هیچکس رادیکر آن نور  
 بنور قلب و عقل و روح عامی  
 بدان هر کس که شد زنده نمیرد  
 سخن چون منقلب خواهید ای یار  
 بلی سر خفی را جز که ابرار  
 نیابد هیچکس زان جمله بنیاد  
 سزای روح قدسی آدم آمد  
 بصورت قبله روحانیان شد  
 مزین چون بدان کوهر شد آدم  
 بدان کوهر کشیدن شاید آن یار  
 چو دارد نسبتی با حضرت پاک  
 چو آدم گشت از آن جوهر مزین  
 یقین گشتش که در باب فتوت  
 چو آدم شد بدان خلعت مکرم  
 بجان میداشت آدم پاس آن گنج  
 امین آن امانت آدم آمد  
 امانت داشتن کاری عظیمست

زمین و آسمان را نیست یارا  
 بجان و دل کند آدم قبولش  
 گهی عاصی و گه عایش خوانند  
 چو بیند کوشکسته شد ز عصیان  
 عتابی ظاهرا بر وی براند  
 خراب آباد گردد او بصورت  
 شود گنج امانت را سزاوار  
 خرابی جای گنج پادشاه است  
 عتاب دوستان خورشید جانست  
 بنای دوستی خود بر عتابست  
 محبت چون که بر آدم اثر کرد  
 قبول منصب علم اسامی  
 خوشیهای بهشت هشتگانه  
 نعیم هشت خلد از کارسازی  
 تمامت طوق و تاج و تخت جنت  
 یقین بودش که با آن بر که و آن ساز  
 فدا کردی همه اندر ره عشق  
 مجرد شد از آن جمله علایق  
 نظر افتادش اندر گوهر فقر  
 زبان حال خواجه گفتش ای باب  
 بمعنی زان سبق بر دم ز اخوان  
 چو خاص ماست این گوهر نوئی باب

پذیرفتن نهان و آشکارا  
 گهی خواند ظلوم و گه جهولش  
 بصورت دورش از جنت برانند  
 بخواهد عذر او کش عذر نسیان  
 براه باطنش با خویش خواند  
 باشک چشم شوید آن کدورت  
 که تا پوشیده میدارد ز اغیار  
 چه دانی تا خرابی خود چه جاه است  
 بسا صلحی که اندر وی نهانست  
 عتاب اندر محبت فتح بابست  
 بکلی خویش را از خود بدر کرد  
 همان حور و قصور شادگامی  
 همان عیش و حیات جاودانه  
 بیک گندم بداد از پاکبازی  
 نهاد اندر ره عشق و محبت  
 نشاید عشقبازی کردن آغاز  
 که تا بارش بود بر در که عشق  
 برو مکشوف شد جمله حقایق  
 گمان برد او که باشد رهبر فقر  
 بدست من شود مفتوح این باب  
 که من برداشتم این گوهر از کان  
 بیاری زن قدم این نکته در باب

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| تمامت انبیا جویای آنند       | در اینره جمله از ما باز مانند |
| چو آمد اختصاص ماش مانع       | بیوش هر یکی گشتند قانع        |
| دل خود را برون آور از آن بند | بیوی فقر قانع باش و خرسند     |
| نیارد کرد کس آن را تمنا      | که افطابند و خاص حضرت ما      |
| بود در اتمم هر جا غریبی      | ازین گوهر بود اورا نصیبی      |
| بهین امتان از بهر اینند      | که اندر حفظ این گوهر امینند   |
| بسمع دل چو بشنید این ندا را  | گزید از بهر خود راه مدارا     |
| بدانست آدم از راه نبوت       | که خاص او نیامد این فتوت      |
| طریق عشقبازی کرد آغاز        | کهی بار از می بدگاه با ناز    |
| امانت را بجان میداشت پاسی    | ز حوطی قرب می نوشید کاسی      |

### در توحید فرماید

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| امانت کلمه توحید میدان     | که از وی زنده می ماند ترا جان  |
| حیات انس و جن دایم بجاست   | وجود جمله شان قایم بجاست       |
| حیات جان بود از نور کلمه   | مبادا هیچکس مهجور کلمه         |
| کتاب چارگانه با صحایف      | همان تفسیر و تحقیق و لطایف     |
| همان اخبار و آن آثار مشهور | که هست اندر کتب آن جمله مسطور  |
| تمامت شرح توحید است جانا   | که تا بینا شود زان مرد دانا    |
| بقای اهل کفر و اهل ایمان   | ز نور کلمه توحید میدان         |
| بدنیا در بدان نوردند قایم  | به عقبی در بقا یابند دایم      |
| بنفیش اهل کفر اندر جحیمند  | بائاثش محبان در نعیمند         |
| شراب نفی خوردند اهل خذلان  | بائاثند دایم اهل ایمان         |
| بود هم مرهم ریش اندران گنج | بود هم نوش و هم نیش اندران گنج |

درو هم دارو و درد است مدفون  
 بود مدفونش اندر نفی و اثبات  
 امین میباش در حفظ امانت  
 که تا از جمله احرار باشی  
 تو حق صحبت گنج امانت  
 بخوان آن را ز قرآن و زاخبار  
 سر مویی مشو دور از شریعت  
 چو صاحب شرع ز تو خوشنود گردد  
 بچشم اندر ز تو جویند امانت  
 بقدر آن خیانت دور کردی  
 نشاید خواندت آنکه زانسان  
 بجان رنجور و از حضرت شوی دور  
 هر آنکس کو نگهدارد امانت  
 توان خواندن هر او را آدمیزاد  
 نسب ز آدم بود او را بمعنی  
 چو شد آدم صفت باشد زاخبار  
 پسر باشد یقین اندر حقیقت  
 همیشه نسبت معنی نگهدار  
 نسب گر منقطع گردد ز معنی  
 ز دعوی کار مردم بر نیاید  
 شناس جوهر و حفظ امانت  
 قبائی بود بر بالای احمد

درو هم لطف و هم قهر است مخزون  
 شقاوتهای جمله با سعادات  
 مکن يك لحظه اندر وی خیانت  
 ابد دل زمره ابرار باشی  
 توانی از خود ای صاحب دیانت  
 براه شرع در میباش هشیار  
 که تا حشش گذاری در حقیقت  
 زیانهای تو یکسر سود گردد  
 درو گر کرده باشی يك خیانت  
 ز اصل دوستی مهجور کردی  
 شوی زانعام از قرآن تو بر خوان  
 مقام نار باشد خالی از نور  
 بجای آوردن حق در دیانت  
 بود آدم از آن فرزند دلشاد  
 بصورت میکند خود جمله دعوی  
 بود از جمله احرار و ابرار  
 بود نسبت همین اندر طریقت  
 بمحشر تا نباشی تو کنه کار  
 بصورت او نماید جز که دعوی  
 که کار هر يك از معنی کشاید  
 بجا آوردن حق دیانت  
 که شد پوشیده سر تاپای احمد

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| امانت را بحق دارنده او بود | چو شد آزاد از خود بنده او بود |
| کمال آن شناس و حفظ آن کار  | نبی جز در خور سالار مختار     |
| زهریك او نصیب بیکران یافت  | شدار اهل سعادت هر که آن یافت  |
| چو بخشیدت نصیبی زان سعادت  | پی دل گیر در کوی ارادت        |

### در شرح دل فرماید

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بجند و سعی خود آنرا طلب کن   | اگر یاب دل آنگاهی طرب کن    |
| همی جو دل اگر دل باز یابی    | که خود را محرم هر راز یابی  |
| چو روی دل ببینی شاد گردی     | بیکره از خودی آزاد گردی     |
| بر آید جمله کار تو از دل     | مراد تو شود زو جمله حاصل    |
| تو جان از دل بجز نای ندانی   | که در قالب همیشه قلب خوانی  |
| مدان جانا تو دل آن گوشت پاره | که کافر را بود چون سنگ خاره |
| بود هر خوك و سگرا آنچنان دل  | از آن دل هیچ نتوان کرد حاصل |
| بود دل نور الطاف الهی        | نماید از سپیدی تا سیاهی     |
| بود منزل لکesh آن گوشت بیشك  | بگیرد نور او از پوست تارک   |
| همان نور لطیف روشن پاک       | بدین منزل فرود آمد بدین خاک |
| جمالش چونکه بنماید زبالا     | درین منزل شود نورش هویدا    |
| بود چون قالبی آن قلب روحش    | بود زان روح مردم صد فتوحش   |
| منور گردد اعضاها از آن نور   | وجود تو شود زان نور مسرور   |
| نماید نورش اول پاره پاره     | پس آنکه جمع گردد چون ستاره  |
| پس آنکه همچو مهتابی نماید    | درو هر لحظه نوری می فزاید   |
| به بینی آنکهی چون آفتابش     | شود روشن وجود از نور تابش   |



بگیرد نور او نزدیک و هم دور  
 فرد گیرد تمامی سینه تو  
 بود آئینه وجه الهی  
 نزول لطف حق را منزل اوست  
 چو وسعت یابد از نور الهی  
 کهی ارضی بود گاهی سمائی  
 از آن خوانند قلب او را که مردم  
 ز وجهی قلب انوار آمد آن نور  
 هم او شد ملك خاص حضرت شاه  
 بود آئینه کل ممالك  
 ز روح او روح می یابد پیایی  
 هر آنکس را که بخشیدند آندل  
 اگر داری خبر از دل تو مردی  
 وجودی را که از خود آگاهی نیست  
 بدل یابی خبر از سر هر کار  
 تو صاحب دل شوایمرد معانی  
 بگوش دل شنیدن جمله اسرار  
 اگر آن چشم و آن گوشت نباشد  
 اگر از اهل دل آ که نباشی  
 تو غافل دان هر آنکس را که پیوست  
 بجمع مال دنیا هر که کو شد  
 تو عاقل آن کسیرا دان که عقبی

شود کار تو زان نور علی نور  
 شود شادی غم دیرینه تو  
 درو بینی هر آنچیزی که خواهی  
 اگر تو طالبی دل را دل اوست  
 بود منظور لطف پادشاهی  
 کهی صدقی بود گاهی صفایی  
 بگردد صدره اندر کرد عالم  
 بدین اسم او شد اندر جمع مشهور  
 نباشد دیو را هرگز در او راه  
 نماید اندرو رضوان و مالک  
 پس آنکه عقل راحت یابد ازوی  
 مراد او شود یکسر بحاصل  
 و گرنه از معانی جمله فردی  
 سزای حضرت شاهنشهی نیست  
 بدل کردی قرین جمله احرار  
 که تا اسرار هر کاری بدانی  
 بچشم عقل دیدن سر هر کار  
 بجز شیطان در آغوش نباشد  
 یقین میدان که جز گمراه نباشی  
 بود از حب مال و جاه سرمست  
 چنین کس چشم عقل خویش پوشد  
 گزیند بر نعیم و ملك دنیا

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بدنیا دار اگر معلول باشد      | بکار آخرت مشغول باشد        |
| تو آنکس را که او آساید از کبر | همیشه خویش را بزدايد از کبر |
| بجان و دل شود جویای دنیا      | زبانش دایماً گویای دنیا     |
| چنین کس را شاید خواند عاقل    | بود دیوانه و مجنون و غافل   |
| از ان عالتر آمد جوهر عقل      | که باشد هر سری اندر خور عقل |
| نخستین گوهر پاك كزیده         | که هست ایزد تعالی آفریده    |

### در بیان و شرح عقل فرماید

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خرد شد کاشف سرّ الهی        | بنور او شود روشن سیاهی       |
| خرد شد پیشوای اهل ایمان     | هم او شد رهنمای جمله یکان    |
| خرد شد قهرمان خانه تن       | اگر چه هست او بیگانه تن      |
| ازو کر نور نبود در دماغ     | ز نادانی خلل گیرد چراغ       |
| ندانی خالق خود را نه خود را | شناسا می نگردی نيك و بد را   |
| دلیل و رهبر آمد مرد ره را   | بنور او توانی دیده ره را     |
| نگردد هیچ چیزش مانع نور     | بود روشن بر و نزدیک و هم دور |
| کهی شعله زند بالای افلاك    | کهی گردد بگرد توده خاك       |
| نهایتها بنور خود ببیند      | سعادهای هر يك برگزیند        |
| بیای خود پیوید کرد عالم     | کشاید مشکلاتش را بیکدم       |
| کند معلوم اسرار معانی       | شود روشن بر و راز نهانی      |
| بود محکوم احکام شریعت       | شود منعم بانعام شریعت        |
| بنور علم عقل آگاه باشی      | اگر نه تا ابد کمراه باشی     |
| تو با روحانیان همزه بعلقی   | مر ایشانرا تو اندر خور بعلقی |

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بدان جوهر هراکویست قایم      | بود اندر صف جمع بهایم        |
| تو محکوم شریعت بهر آئی       | که داری در دماغ از در کائی   |
| جدا گرمائی از وی روزکاری     | شریعت را نباشد با توکاری     |
| زهی گوهر که او محکوم شرع است | اساس بندگی زان اصل و فرع است |
| سزای معرفت از بهر آئی        | که آن جوهر تو داری در نهائی  |
| همان جوهر اگر یادت نبودی     | بدرگاه خدا یادت نبودی        |
| عجب نور است نور عقل وایجان   | شود پیدا ز نورش جمله پنهان   |
| همه چیزی بنور خود بداند      | مگر در راه عشق او خیره ماند  |
| خوشا مرغی که اصل کیمیا شد    | بصورت درد و در معنی دوا شد   |
| نشاید زندگی بی عشق کردن      | نه هرگز بندگی بی عشق کردن    |

### در شرح عشق فرماید

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| عجب مرغیست مرغ عشق جانا     | زبان او نداند هیچ دانا          |
| همیشه او هوای جان نوردد     | بجر اندر فضای دل نگردد          |
| بهر جان ودلی کر گوشه گیرد   | دواسبه عقل از آنجا گوشه گیرد    |
| کند عقل تو هر دم صد عمارت   | بیک لحظه کند او جمله غارت       |
| نجوید ز تو هرگز آب و گل را  | ولی قوت از تو خواهد جان و دل را |
| فرو هرگز نیاید از عمارت     | نگنجد شرح و صفش در عبارت        |
| نگردد هرگز او کرد علایق     | بجز نامی ندانند زو خلایق        |
| بود او طالب مرد مجرد        | پسندش نیست جز فرد مجرد          |
| به نسبت بود از جائی که بوید | چو نسبت نیست ترك او بگوید       |
| نصیب خویش را از خویش جوید   | همیشه راز خود با خود بگوید      |
| بگوش او توان رازش شنیدن     | بدوش او توان بارش کشیدن         |

|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| کهی چون خارو گاهی درد باشد   | کهی درمان و گاهی درد باشد      |
| کهی ریش و کهی مرهم بود عشق   | کهی شادی و گاهی غم بود عشق     |
| بخود صیاد و هم مساح و هم قید | بخود هم دانه و دامست و هم صید  |
| تمامت صورت او کس ندیده       | ندیده هر کس او را نه شنیده     |
| همه بیطاقت و بیهوش گشتند     | بیویش جمله خود مدح و شکر گشتند |
| بعشق عشق باشد در نك و پوی    | بشر گردد ملك از بهر آن بوی     |
| بتیغ شوق خون او بریزد        | همه با طالب خود می ستیزد       |
| حقیقت شاید او را خواند بنده  | بود مفتون راه عشق زنده         |
| همه صیدی به پیشش باز آید     | چو باز در عشق در پرواز آید     |
| نه بیند هیچ صیدی لایق خویش   | بجز خونین دلی و جان درویش      |
| بماند بر تو پوشیده معانی     | تو تا اوصاف نفس خود ندانی      |
| قوی تر دشمنست نفس است ایجان  | در این ره رهزنت نفس است ایجان  |

### در شرح نفس فرماید

|                                       |                             |
|---------------------------------------|-----------------------------|
| اگر غافل شوی یابی زیبایی              | باید بود ازو غافل زمانی     |
| بمعنی در میان خانه تست                | بصورت کرچه او بیگانه تست    |
| ازو غافل مگر دیوانه باشد <sup>۱</sup> | چو خصم اندر میان خانه باشد  |
| که گرداند ترا از صورت خویش            | هزاران مکر و تلبیس آورد پیش |
| بجنگش هر نفس آهنگ میکند               | مخالف باش و با او جنگ میکند |
| مسلمان گردد و کلات بر آید             | مگر با تو برآه تو در آید    |

۱ - اشاره به حدیث نبوی است که از آنحضرت نقل شده که فرمود: اعداءك نفسك التي بين جنبيك یعنی دشمن ترین دشمنان تو نفس اماره تست که در برابر تو و همراه با تست.

اگر از خواب غفلت گردد آگاه  
اگر از طبع تو میلش بگردد  
بضرب چوب تقوایش ادب کن  
بسا زحمت کز اول رو نماید  
ولی تا گردد او مرتاض در راه  
نشاید از خود او را دور کردن  
ولیکن اصل آن اوصاف بسیار  
چو باشد دشمنت اماره باشد  
خلاف او همی کن در همه کار  
تو تقوی با شریعت یار میکنی  
مخالف چون شدی میلش بگردد  
بگیرد بر تو هر دم صد غرامت  
بود لواحه نامش اندرین وقت  
لجام تقویش در کش تو ایدوست  
بدست دل عنانش سخت میدار  
درین منزل بماند مدت دیر  
ز تقوی و شریعت کار گیرد  
مسلمان گردد او بر دست جانت  
پس آنکه مطمئن و رام گردد  
تو او را مطمئن میخوان درین حال  
بود هم یار و هم پشت درین راه

بسا یاری کزو یابی درین راه  
بسا منزل که با تو در تو دردد  
پس آنگاهی ازو یاری طلب کن  
بآخر چون در آید خوش بر آید  
بسی زحمت نماید گاه و بیگاه  
صفتهای ورا نتوان شمردن  
بصر باشد برادر گوش میدار  
زدستش هر کسی بیچاره باشد  
ولیکن بر طریق شرع زهار  
برین تقوی تو با او کار میکنی  
بساط دشمنی اندر تو دردد  
کند گاهیت جنگ و گاه ملالت  
بری خواهد شدن از کبر و از مقمت  
که در اصل اوست تند و سرکش ایدوست  
مباداروی بر گرداند از کار  
بکلی گردد او از طبع خود سیر  
وزین هردو بتن او بار گیرد  
رساند او بکام دوستان  
بکام قلب تو خوشکام گردد  
که گردید دست بروی بکسر احوال  
شوی از خاصکان حضرت شاه

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| مقامات آورد در زیر معراج      | نهد پای اضافت بر سر تاج      |
| ندای خاص حضرت را بشاید        | چو بشنید این ندا یکدم نباید  |
| بسی قول خلافت اندرین باب      | سخنرا من نگهدارم ز اطناب     |
| چو مختار خداوند من این است    | بدین گفته هزاران آفرین است   |
| من آن گویم که اورا اختیار است | ترا با قول دیگر کس چکار است  |
| سخن شد مبتلا از اول کار       | مبادا تا که خورده گیرد اغیار |
| نباشد کار درویشان بترتیب      | کند هر گونه در گفت ترکیب     |
| ازین شیوه دمی اندر گذشتم      | ورقرا زین نمط اندر نوشتم     |
| دهم از نوع دیگر ساز این کار   | بگوش دل تو بشنو راز این کار  |
| سخن بر نوع دیگر ساز کردم      | ز من بشنو که چون آغاز کردم   |

#### در بیان مواظبت بر طاعات

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بدان ای دل اگر هستی تو عاقل   | که یکدم می نشاید بود غافل   |
| بروز و شب عبادت کرد باید      | دل و جانت قرین درد باید     |
| از آن بخشیدت ای جان زندگی را  | که تا بندی کمر مر بندی را   |
| براه بندی چون اندر آیی        | بقدر وسع خود جهدی نمایی     |
| کلید معرفت آمد عبادت          | بشرط آنکه کوئی ترک عادت     |
| عبادت را اساس راه دین دان     | عبادت بود مقصودش یقین دان   |
| چو مراد از اصل فطرت مستعد است | همه کاروی اندر دین معجد است |
| چو گشتی مستعد این سعادت       | مکن تقصیر در عین عبادت      |
| عبادت چون کنی از علم باید     | که تا کاری ترا آنجا کشاید   |
| اگر بی علم باشد کار و بارت    | یقین بر هیچ پاید روزگارت    |
| حقیقت دان اگر هستی تو غافل    | ولی هرگز نگردد مرد جاهل     |

نه او کامل بود اندر عبادت  
چو رو آری برین ره علم آموز  
بکارت هرچه آمد ظاهر شرع  
وضو و غسل و ارکان طهارت  
همان حکم نماز و روزه خویش  
همان حکم زکوة و حج یکسر  
همان حکم حلال و هر حرامی  
ز شخص عالم این یکسر بیاموز  
ز غیر حق تبری کن تو جانا  
که پیش سالکان توبه همین است  
بدان ارکان نیت پنج چیز است  
سه باشد عام و دو خاص ای برادر  
شهادت با نماز و روزه عام است  
زکوة و حج خاص مالدار است

#### در بیان ایمان و اسلام

از ایمانست اصل جمله ای یار  
بسان بینخ باشد اصل ایمان  
چو بینخ اندر دلت ایمان قوی کرد  
از آن بینخ قوی شاخی کشد سر  
ز جوی شرع آبش ده تو زنهادر  
فرو گیرد تمامت سینهات را  
درخت بارور گردد با یام  
تورا همچو جان در دل نگهدار  
بود اسلام شاخش میوه احسان  
توانی در دو عالم رهروی کرد  
که اسلامش بود نام ای برادر  
که تا میرود و می آورد بار  
دهد شادی غم دیرینهات را  
که از بارش ترا شیرین شود کام

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| مسیح کن بدان اقرار جانرا      | مزین کن باقرارش زبان را     |
| جدا باید ز یکدیگر نکردد       | چو خواهی میوهات بی بر نکردد |
| نماند هیچ ایمان ترا نور       | اگر سلامت از ایمان شود دور  |
| حقیقت دان که کارت خام باشد    | چو ایمان تو بی اسلام باشد   |
| سیه رو باشی اندر پیش داور     | در سلامت چو ایمان نیست یاور |
| نه هرگز بیخ بی شاخی دهد بر    | نه هرگز شاخ بی بر کی کشد سر |
| که تا پیدا شود از هر دو انسان | مقارن باشدت اسلام و ایمان   |
| توان گفتن ترا مرد یگانه       | چو حاصل کشت احسان دو گانه   |

#### در بیان و شرف علم فرماید

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| عزیز آمد همیشه مرد دانا        | شرف از علم حاصل کن تو جانا     |
| نباید بد دمی غافل ز دانش       | نباشد هیچ عزت به ز دانش        |
| مبادا هیچکس بی حاصل از علم     | همیشه مرد گردد حاصل از علم     |
| نباید بد دمی غافل ز دانش       | شرف شد مرد را حاصل ز دانش      |
| درین اندیشه خود را سوز دایم    | شرف خواهی تو علم آموز دایم     |
| وجود تو شود گلشن ز دانش        | که تا جانت شود روشن ز دانش     |
| چو علمش نیست شد حیوان مطلق     | بعلمست آدمی انسان مطلق         |
| که تا شاخ امیدت آورد بار       | ولی علم تو باید با عمل یار     |
| همه کار تو بر کس و ساز گردد    | چو علمت با عمل اثباز گردد      |
| چو با علمت عمل باشد فقیهی      | چو علمت بی عمل باشد سفیهی      |
| ز نفست دیو را توقیر باشد       | ترا چون در عمل تقصیر باشد      |
| نماند دیو را جز باد در مشت     | عمل با علم چون شد یار و هم پشت |
| که تا پندت بود چون حلقه در گوش | چو علمت هست جانا در عمل کوش    |



چو علمت همت پیش آور تو کردار  
 چو عالم بیعمل شد کاه و بیگاه  
 چو علم آموختی رو در عمل آر  
 چو علمت با عمل همکار نبود  
 هدایت را بعلم اندر عمل دان  
 چو با علمت عمل هم یار نبود  
 مقصر در عمل مهجور باشد  
 بعلم اندر تو توفیر عمل کن  
 چو علمت با عمل همراه گردد  
 تو با علم و عمل باش ای برادر  
 بسا گنجی که یابی در معانی  
 بدانی سر شرع مصطفی را  
 عمل بیعلم خود سودی ندارد  
 چو بیعلمت بود اعمال میدان  
 چو اعمال تو بیعلمست یکسر  
 عمل را علم چون جانست دایم  
 چو بیجان را بدن ناید بکاری  
 عمل را علم باید زانکه جاهل  
 فرایض از سنن جون باز نشناخت  
 عمل بیعلم باشد جهل مطلق  
 عمل با علم و با اخلاص باید  
 منه تفضیل جهل خویش بر علم

که تا هر کس ترا بیند کند کار  
 شود هر کس ز او گستاخ و گمراه  
 که تا یابی بنزد حضرتش بار  
 بنزد راسخوت بار نبود  
 ازو یابی تو نزدیکی بیزدان  
 هدایت را بنزدت کار نبود  
 مدام از حضرت حق دور باشد  
 در آن توفیر تقصیر عمل کن  
 عمل با علم تو ارباب گردد  
 که تا کار تو گردد جمله درخور  
 پر از در خوشاب و لعل کانی  
 از آن دانش کنی حاصل صفا را  
 چو بیماری که بهبودی ندارد  
 بود راضی و خوشحال از تو شیطان  
 بکاری باز ناید روز محشر  
 وجود شخص از جانست قایم  
 طمع دروی کند هر مور و ماری  
 بود از شرط و رکن فرض غافل  
 بیاید پیشکش با دیو پرداخت  
 بجهل ایجان نشاید یافتن حق  
 که در محشر ازو کاری براید  
 سعادت جمله مدفونست در علم

اگر چه بیعمل شد مرد عالم  
 مثال علم اگر چه باعمل نیست  
 بود چون آنکسی که راه داند  
 طبیعت پای جهل او نبندد  
 نهان میکند ره را پیوید  
 اگر چه پای جهلش بسته گردد  
 از هر کس نشان راه جوید  
 چو او یکسر کسانرا ره نماید  
 ثواب آن نشانها را که گوید  
 هر آنکس کو دلیل نیک داند  
 بود چون کور مادر زاد جاهل  
 نهد رو در بیابان راه داند  
 مشو گستاخ چون او گردد آگاه  
 چو متبوع افتد اندر چاه بیشک  
 عجب چاهیست این چاه طبیعت  
 در آن چه گرفتادی در نیائی  
 عمل کن تا که اخلاص آورد یار  
 چو مقرون گشت اخلاص باعمال  
 عمل باعلم و با اخلاص چون شد  
 خطر دارد بسی در راه مخلص  
 که اخلاصی که در روی شد هویدا  
 چو از حضرت بیامد آن هدایت

نباشد از ثوابی فرد عالم  
 بگویم زانکه در گفتن خلل نیست  
 ولی تا صدره از آن باز ماند  
 عمل ناکردن از خود می‌پسندد  
 ولیکن وصف ره با جمله گوید  
 بعلمش جاهل از خود رسته گردد  
 زبان دارد نشانها باز گوید  
 بود روزی که خود را برگشاید  
 گشاده گردد و ره را پیوید  
 هم او خود را بمنزل در رساند  
 که باشد از ره و بیراه غافل  
 خلاق را از آن بیراه خواند  
 بود بیشک فتاده در بن چاه  
 در افتد تابعانش جمله یک یک  
 مشو زنهار گمراه طبیعت  
 که اندروی نیایی روشنائی  
 که بی اخلاص برناید ترا کار  
 قبول حضرت آید جمله افعال  
 ز نورش زهره شیطان بخون شد  
 بفضل حق شود آگاه مخلص  
 ز استعمال شرعش گشت پیدا  
 که از شارع شناسد این حکایت

همین دانش بود اورا چو پیری  
خطر برخیزد و گردد خطیری  
بجو پیری اگر تو مرد راهی  
که باشد پیر همچون روشنائی

### در بیان مرد دین و شرح پیر فرماید

چو دولت همنشین مرد باشد  
همیشه او قرین درد باشد  
چو درد دین نماید وی ترا راه  
شوی از خواب غفلت زود آگاه  
پدید آید ترا در سینه شوقی  
که یابد نفس نوزان شوق ذوقی  
پس آنکه شوق و ذوق سوز گردد  
سبت زانسوز همچون روز گردد  
شوی طالب که تا خود کیستی تو  
درین دنیا ز بهر چیستی تو  
شب و روزت بود این درد دایم  
وجود تو بود زین درد قایم  
مشایخ درد دین دانند این درد  
کنند از جمله آلائش ترا فرد  
عجب در دیست ایی درد مبارک  
بود در خورد هر مرد مبارک  
مبادا هیچکس زین درد خالی  
که ماند از سعادت فرد و خالی  
دوای جمله انسی و جنی  
همین درد است می باید که دانی  
خوشا دردا که آخر او دوا شد  
تمامت رنجها را او شفا شد  
همان دل کو ز دین بی درد باشد  
دروغ گردمی از وی جدا شد  
اگر چه نفست از وی در عذابست  
یقین دان کو ز معنی فرد باشد  
چو درد دین ترا در دل اثر کرد  
بصد گونه بلاها مبتلا شد  
بیاید یکنظر کردن در آفاق  
ولیکن جان و دل را فتح بابست  
پس آنکه زان نظر باید بریدن  
زخوشت خواجگی باید بدر کرد  
بفکرت باید اندر خود نظر کرد  
چو آنچیزی که تو جو یای آنی  
تفکر کردن اندر عهد و میثاق  
تمامت پرده هستی دریدن  
پس آنکه بیخود اندر خود سفر کرد  
برون از تو نباشد تا تو دانی

در آفاقش نیابی گرچه جوئی  
 ولی تنها ندانی کار کردن  
 بخود گریز نشینی کم کنی راه  
 بسا طالب که بر خود برنشتند  
 شاید بیدلی رقتن این راه  
 در آن هر يك بود غولی خطرناك  
 با آواز خوست خواند فرا چاه  
 در آن چاه طبیعت اربمانی  
 بیاید رهبر چابك طلب کرد  
 برایش خویشتن تسلیم میکن  
 شریعت ورز باشد مرد هشیار  
 قدم اندر شریعت داشته او  
 نکرده یکنفس با او مدارا  
 شده او مطمئن اندر همه حال  
 نه هرگز ره زده بر وی هوائی  
 گذشته از مقامات و زتلوین  
 منازل قطع کرده ره بریده  
 اجازت یافته در کارها او  
 علوم ظاهر و باطن برش جمع  
 که تا با او در این ره در بدایت  
 صلاح کار او یکسر بجوید  
 ترا در ره بهمت پاس دارد

ولی در خود بیابی کر بجوئی  
 بیاید این سفر ناچار کردن  
 بدان این تا نیفتی در بن چاه  
 تمامت راه را بر خود بیستند  
 که در هوه منزلش باشد دوصد چاه  
 شده در رزدن گستاخ و چالاك  
 نهد بردست و پایت بند از آن چاه  
 شود یکباره تلخت زندگانی  
 که او داند ترادر ره ادب کرد  
 رسوم و راه از آن تعلیم میکن  
 شده مکشوف بروی جمله اسرار  
 نه هرگز سنتی بگذاشته او  
 همه آفاق بر وی آشکارا  
 بکرده ترك نفس و جاه با مال  
 نه صادر گشته ز اعمالش ربائی  
 شده قایم بحالات و بتمکین  
 تمامت پرده هستی دریده  
 بجان و دل کشیده بارها او  
 کدازان کشته اندر راه چون شمع  
 بنور شمع او یابی هدایت  
 ز نفست زنگ خود بینی بشوید  
 منازل يك يك بر تو شمارد

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| همان همره ترا در هر قدم کیست | بگوید آفت هر منزلی چیست       |
| از آن یکسر بیاموزی او ایجان  | نشان قرب و بعد و وصل هجران    |
| همان بخت تو هر دم یار باشد   | چو دولت پایمرد کار باشد       |
| که بگشائی ازو هر مشکلی را    | بدست آور چنین صاحب دلیرا      |
| بجان و دل کن استقبال آن کار  | همان چیزی که فرماید تو ز بهار |
| بیاطن رو بجان و دل همی کوش   | زدست ظاهر او خرقة در پوش      |

### در بیان نمایش و روش و کشش

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| درویش از دو عالم فرد باشد     | کسی کو صاحب این درد باشد      |
| مقامش اندرین ره یار نبود      | هر آنکو طالب این کار نبود     |
| پس آنکه گردشش باشد بتا گاه    | نمایش باشد از اول قدمگاه      |
| چنان کاندر طریقت شرع فرمود    | چو گردید او روش پیدا کند زود  |
| ز پیش مال و جاه خود بر آید    | پس آنگاهی کشش در پیش آید      |
| عدو مال و جاه خویش گردد       | چو صدیقان ره درویش گردد       |
| دوای درد و کار خویش سازد      | شریعت را شعار خویش سازد       |
| زدست نفس خود در خون نکردد     | بیک سنت مخالف چون نکردد       |
| کشش زان اصل و فرع آید فراید   | روش از راه شرع آید فرا دید    |
| اساس بندگی زان اصل و فرع است  | حقیقت راه حق میدان که شرع است |
| کشش خود دایماً در کار باشد    | چو او در راه حق هشیار باشد    |
| شود معلوم آن هر دو رونده      | شریعت را چو شد منقاد و بنده   |
| که در صد قرن نتوان آن روش کرد | که یکجذبه و را چندین کشش کرد  |
| یقین دان اول و آخر کشش بود    | چو او را در شریعت پرورش بود   |

## دز بیان ادب فرماید

لباس زاهدان و رنگ پوشان  
 دو تائی باید اول در نمایش  
 چو گردش در نهادش گشت پیدا  
 مرقع بایدش پوشید فی الحال  
 روش چون بر طریق شرع باشد  
 مرقع بایدش پوشید ناچار  
 ککش چون در کشد او را بهیبت  
 شود بر همراهان خود مقدم  
 چو بردوزی بسوزی توی بر توی  
 خشن جانا لباس آخرین است  
 بود این اصلها را فرع بسیار  
 از این مشت خران دین فروشان  
 از این مشت شغال باغ ویران  
 شب و روزم از این حالت پریشان  
 بغفلت از ره شهوت بکوشند  
 حروف نام و پوششهای يك يك  
 اگر شرحش بگویم بس دراز است  
 چو پیر راهرو بیند که درویش  
 بدان منزل چو حاصلشد اساسش  
 بترتیب است منزلهای این راه  
 يكيك را مرتب در نوشتن  
 که باشد سینه‌شان از شوق جوشان  
 که تا پیدا شود در ره گشایش  
 بود هر لحظه حیران و شیدا  
 بگوید ترك نفس و جاه با مال  
 دل و جانش درین معنی گذارد  
 که صاحب شرع خواهد دادش بار  
 حضوری باید او از جمله غیبت  
 چو آن پوشیدنش کرد مسلم  
 توخواهی دلق و میخواهی کفن گوی  
 اصول پوشش ایشان همین است  
 بلی گویم چو بی ترتیب شد کار  
 ز غصه دایماً هستم خروشان  
 شدستم اندرین عالم هراسان  
 همی ترسم بگیرم حال ایشان  
 هر آنچیزی که میخواهند پوشند  
 اشاراتست تا پوشیده بیشك  
 بزیر هر یکی صدسر و دراز است  
 ترقی کرد اندر عالم خویش  
 به نسبت پوشد اینجا يك لباسش  
 بدل باید شدن از منزل آگاه  
 بهمت از همه اندر گذشتن

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بدادن داد هر يك از دل و جان   | که تا اینراه گردد بر تو آسان   |
| چو بی ترتیب مانی بر توشین است | که ترتیب اندرین ره فرض عین است |
| هر آنکس کو شراب فقر نوشد      | یقین میدان که بیشك خرقه پوشد   |
| دو قسم آمد درین ره خرقه جانا  | زمن بشنو که تا کردی تو دانا    |

### در بیان خرقه ارادت فرماید

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| نخستین قسم را گویند ارادت  | که بستانند از اهل سعادت     |
| چنین خرقه زدست شیخ پوشند   | بجان در راه تعظیمش بکوشند   |
| ز دست هیچکس پوشید نتوان    | چنین خرقه یقین در راه اخوان |
| بترك اسم دارد قسم ثانی     | چو درویشی همی باید که دانی  |
| ز دست هر که نیکو حال باشد  | عدوی نفس و جاه و مال باشد   |
| توان پوشیدن و شاید نگهداشت | فتوح روزگار خویش انگاشت     |

### در بیان ریاضت فرماید

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| یکی دلقی و دو نان و سجاده     | چو دانا گوشه عزلت فتاده       |
| بترك جمله بایدا کردی یار      | ارادت را نشاید جز که اینکار   |
| بدان ای طالب راه سعادت        | که آمد اصل کارت باسه عادت     |
| نخستین آنکه اندك خوار کردی    | اگر پر خورشوی پر خوار کردی    |
| دوم کم گوی تا کردی سلامت      | که پر کوئی بسی دارد ملامت     |
| سیم کم خسب تا کاهل نکردی      | که از کاهل نیاید هیچ مردی     |
| تو دایم این سه عادت را نگهدار | سعادت بر تو بگشاید همه کار    |
| که تا یابی در اینره اجتهادی   | همی کن دائماً با خود جهادی    |
| بجد و جهد و سعی و طاقت خویش   | خورش از خود بگیر ای مرد درویش |
| خورش چون از وجودت پاك باشد    | خورنده رهرو و چالاک باشد      |

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| خورش در راه تو اصل تمام است | ز خوردن کار هر کس با نظام است |
| خورش را اصل راه کار دین دان | خللها از خورش آمد یقین دان    |
| هر آن تن کو بشبهت پرورش کرد | هر آن آفت کزو آید خورش کرد    |
| که تا یابی تو ذوقی از طریقت | شود مکشوف بر جانت حقیقت       |
| ز تقوی جامعۀ ایمان خود دوز  | که تا عریان نمائی اندرین روز  |
| چو با شرع تو تقوی یار نبود  | بنزد خاصکانت بار تبود         |
| اگر خواهی که باشی رهرو تیز  | ز پیش مال و جاه خویش برخیز    |
| چو اندر بند مال و قید جاهی  | نیابی هیچ مقصودی که خواهی     |
| سر موئی مشو خارج از آداب    | که تا بیدار گردد بخت از خواب  |

#### در بیان رعایت ادب فرماید

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| اساس راه دین را بر ادب دان  | مقرب از ادب گشتند مردان         |
| ادب شد اصل کار و وصل هجران  | هم او شد مایه هر درد و درمان    |
| نشاید بی ادب این ره بسر برد | نشاید هیچکس را داشتن خورد       |
| بچشم حرمت و تعظیم در پیر    | نگه کن در همه کین هست توقیر     |
| بروزی هر که باشد مهتر از تو | چنان میدان که هست او بهتر از تو |
| بجان میکوش در تعظیم هر پیر  | که تا در دل نیابی زحمت از پیر   |
| ادب با خالق و خلقان نگهدار  | که تا کشت امیدت بر دهد بار      |
| نگهدار ادب شو در همه حال    | که تا مقبول باشد از تو اعمال    |
| چو اعمال تو با آداب باشد    | ترا صد گونه فتح الباب باشد      |
| همیشه بی ادب مهجور باشد     | مدام از حضرت حق دور باشد        |
| عمل چون با ادب هم یار نبود  | عمل را نزد حضرت بار نمود        |
| بترك يك ادب محبوب کردی      | یقین با صد هنر معیوب کردی       |



چو باشی با ادب یابی معانی      چو باشی بی ادب زو باز مانی  
ادب آمد درینره اصل هر کار      همیگویم ادب زنهار زنهار

### در بیان نصیحت و نگاهداشت صحبت

ز عهد خویش داد خویش بستان      اگر غافل شوی باشی چومستان  
نفسهای تو معدود است یکسر      کند بر هر یکی حکمی بمحشر  
موزع کن بخود اوقات و ساعت      بروز و شب بانواع عبادت  
بشرط آنکه چون کوشیده باشی      بجد و جهد خود پوشیده باشی  
مکن بعد از فریضه هیچکاری      مگر باری که برداری زیاری  
چو خدمت هست ترك نافله گوی      بخدمت برده اند از هر کسی گوی  
بخدمت کوش تا یابی تو حرمت      بخدمت مرد گردد اهل صحبت  
بهین جمله خدمتهاست خدمت      سر جمله سعادتهاست خدمت  
یقین میدان شهی یابی ز خدمت      نجات از گمراهی یابی ز خدمت  
سلوك راه و معراج معانی      شود پید از خدمت تا که دانی  
منه منت به پیش راه درویش      مقامی نیست نك این باب اندیش  
چنان خدمت کن ای یار یگانه      که منت بر تو باشد جاودانه  
چو خدمت کردی و منت نهادی      یقین آن رنج را بر باد دادی  
چو برگ منتی دیدی تو بر خیز      از آن صحبت بیای جهد بگریز  
کز آن صحبت نیابی هیچکاری      بجز ضایع گذشتن روز کاری  
بدان در راه صحبت بس خطر هاست      نفسها را بصحبت بس اثر هاست  
بد افتد مر ترا از بد قرینت      اگر یکدم بود او هم نشینت  
در آن یکدم خرابیها نماید      که شرح آن بگفتن در نیاید

اگر هم صحبت نیکست در راه  
 چو قدر صحبت او را بدانی  
 گر آن صحبت دمی معدود باشد  
 مثال کیمیا دان صحبت چند  
 تمامت را برنگ خود بر آرد  
 بجان و جاه و مال ای مرد درویش  
 تقرب کن تو با هم صحبت خویش  
 منه تفصیل خود را بر یکی مور  
 اگر فضلی شناسی خویشتن را  
 بخود گزائیکه داری نیک ظن را  
 ز تو بیقدر تر اندر دو عالم  
 ز رحمت باشی الحق بیکرانه  
 نظر بر فضل او میدار دائم  
 که کردارت بکاری باز ناید  
 همی کن کار و بفکن از نظر دور  
 بدست و کسب خود میکن تو کاری  
 سؤال و خواستن را در فرو بند  
 مگر کردی تو حاجتمند مطلق  
 که باشی اندر و دور از ذخیره  
 مخور جز بر ضرورت لقمه وقف  
 بود مردار مال وقف پیشم  
 مدار از کس دریغی لقمه خویش

فزاید مر ترا در صحبتش جاه  
 چشی زان صحبت آب زندگانی  
 از آن هم صحبتش مسعود باشد  
 که بر افعال و اعمال تو افکند  
 بتوبه روز بدبختی سر آرد  
 که تا تو داده باشی داد صحبت  
 بود بر جا همان بنیاد صحبت  
 کز آن معنی شود چشم دلت کور  
 بود بر تو فضیلت اهر من را  
 همان قدری شناسی خویشتن را  
 نباشد هیچکس ز اولاد آدم  
 چو کردی خویش بینی درمیانه  
 بلطف حق درین ره باش قائم  
 تمامی کارت از فضلش گشاید  
 که تا باشی از آن پیوسته مسرور  
 که راحت میرسد از تو بیاری  
 که بگشاید از این معنی دو صد بند  
 سئوالی کرد شاید از در حق  
 شود مرد از ذخیره سخت خیره  
 صفا هرگز نیارد لقمه وقف  
 بود این مرتبه آئین و کیشم  
 اگر باشد شه و ورهست درویش

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| که وقت احتیاج آب و نایی        | بود یکسان شهی و پاسبانی       |
| ولیکن صحبت ازهر کس نگهدار      | ز بد صحبت فرو بندد ترا کار    |
| بدستت گرفتند وقتی دو تا نان    | بنه نایی از آن بر خوان اخوان  |
| چو مردی هر دو را ایثار کن زود  | اگر در دست داری خرج کن زود    |
| در آن وجهی که صاحب شرع فرمود   | خدا کردد از این ایثار خوشنود  |
| تو بر که مر که از قرآن همی ساز | که تا کارت بود پیوسته با ساز  |
| حدیث و نص را نیکو نگهدار       | بشرط آنکه آری هر دو در کار    |
| اگر بیکار مانی این و آن را     | یقین دان خصم کردی هر دو آن را |
| شفیعت خصم گردد در قیامت        | ندارد سود آنگاهی ندامت        |

#### در تحقیق صحبت فرماید

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| بیای عشق باید رفتن این راه | بنور علم شاید رفتن اینراه    |
| بمقصد چون رسی هر دو رمیدند | ترا بی هر دو اندر خود کشیدند |
| چو علم کسبیت کردند غارت    | ترا بخشند علمی از اشارت      |
| عبارت زان لدنی کرد دانا    | اگر مکشوف گردد حمله اشیاء    |
| حیات جمله اهل معانی        | از آن علمست می باید که دانی  |
| شوی زنده بدو از خویش مرده  | نگیرد بر تو زان سر هیچ خورده |
| نباشد مرد را نزدیک تو بار  | همیشه زنده مانی اندران کار   |
| ترا رخصت بود اندر خرابی    | بسا کنج معانی را که یابی     |
| تو عالی همتی شو بشنوای یار | بود عالی هم پیوسته ز ابرار   |
| چو داری همتی ره بیشتر رو   | قدم از خود کن و بیخویش در شو |
| که تا ملک خرابی را به بینی | جگرهای کبابی را به بینی      |
| چو کردی کافر ای یار موافق  | شوی آنگاه در اسلام صادق      |

خرابانی شوی میخوار کردی  
 چه دانی تا خرابی خود چه جایست  
 اگر ملک خرابی باز یابی  
 نشان جمله معلوم ای برادر  
 ببخشند عالمی گر زانکه خواهی  
 شناسای معانی بس نهان است  
 اگر رمزش ازین معنی بدانی  
 بخواهم گفت رمزی زین خرابی  
 مرادم زین خرابی بیخودی دان  
 همان کافر شدن در بینش خویش  
 شراب نیستی را نوش کردن  
 کند اعمال و تا کرده شمارد  
 شراب نیستی را چون کند نوش  
 وجود او دل و دنیا ندارد  
 ز بیخوشی نداند پیش و پس را  
 چو بیخود شد دگر کس رانه بیند  
 بساط هستی خود در نوردد  
 بدینا در ندارد کار و باری  
 مجرد گردد از جمله علایق  
 گر او را خود دوصد فرزند باشد  
 بود ثابت قدم در شرع دائم  
 خرابات اهل دین این کار گویند

ز علم و عقل خود بیزار کردی  
 که علم و عقل بر آنجا پیاست  
 مقام فخر و عز و ناز یابی  
 چو صاحب دل شوی دانی نویکسر  
 ولی خواهش کند اینجا نباهی  
 که آن معنی و رای جان جانست  
 ترا بهتر ز گنج شایگانی  
 که تا ذوقی ازین معنی یابی  
 نه عصیان کردن و کار بدی دان  
 اگر مردی درین معنی بیندیش  
 وجود خود ز خود بیهوش کردن  
 نظر بر گفت و کرد خود ندارد  
 شود از شوق حق حیران و مدهوش  
 سر همت به عقبی در یارد  
 بجز موئی ندارد هیچ کسرا  
 مقام نیستی را بر گزیند  
 که تا زنده بود گردش نکردد  
 نه از اعمال دارد اختیاری  
 نیامیزد زمانی با خلایق  
 بدل زان جمله بی پیوند باشد  
 بامرو نهی در پیوسته قائم  
 که ترك نفس و کار و بار گویند

بهر جائی خرابی را که گویم  
 اگر زینسان خراب و بینوائی  
 همان آن يك نظر از روی بینش  
 همیشه آن نظر را باش طالب  
 بحالت گریکی زایشان نظر کرد  
 رساند تا بعلمین کلاهت  
 مشو تو منکر احوال ایشان  
 اگر منکر شوی حالت تبا هست  
 بود انکار ایشان عین خذلان  
 تبا شد یاد ایشان هرگز از خود  
 مرید و منکر و احرار و اغیار  
 بجز حضرت کس ایشان را نداند  
 تو این نکته بعقل اندر نیابی  
 تو مشنو نکته پیران یونان  
 که بنهد ماورای عقل طوری  
 ولایت برتر از طور عقول است  
 ولایت عالم عشق است میدان  
 چه نسبت عقلرا با عشق جانا  
 بود پوشیده راز عشق بر عقل  
 بدرویشی فرو آید سر عقل  
 مذلت جوید و بیچارگی فقر  
 نه در اصل سخن باشد خطائی

بگرد این معانی دان که پویم  
 نظر با تو کند در تنگنائی  
 ترا بهتر ز جمله آفرینش  
 که تا گردد محبت بر تو غالب  
 تمامت هستی از ذانت بدر کرد  
 جهان را آرد اندر زیر جاهت  
 که تا یابی نصیب از حال ایشان  
 از آن روی دلت یکسر سیاه است  
 مبادا هیچکس در شین خذلان  
 نخواهد هیچکس را ذره بد  
 همه از روی شفقت جمله را یار  
 خرد از وصف ایشان خیره ماند  
 که عقل تو کند آنجا خرابی  
 نه قول این خدا دوران دو نان  
 کند بر حال خو زین گفته جویری  
 ازین معنی که عقلت بوالفضل است  
 که عقل آنجا بود مدهوش و حیران  
 نداند این سخن جز مرد دانا  
 نیاید راست ساز عشق بر عقل  
 که ذل و مسکنت شد در خود عقل  
 ز خان و مال خود آوارگی فقر  
 نیاید رفتن از جائی بجائی

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| اگر بحثی رود اندر معانی        | حقیقت شرع باشد تا که دانی  |
| اگر در شیوه فقر و فقری         | سخن گویم بسی بر من نگیری   |
| هر آن چیزی که باشد خارج از شرع | بکاری باز ناید اصل تا فرع  |
| بلی باید که معنی بین بود مرد   | درون او بود مستغرق درد     |
| کسی کو اهل این اسرار باشد      | درویش را بمعنی کار باشد    |
| چو چشم معنیش کج بین شدای یار   | معانی جمله کج پندارد اغیار |
| چو من تازی سخن باشم تو رازی    | میان ما نباشد کار سازی     |
| ازین معنی نهم بر هم دهن را     | ز نوعی دیگر آغازم سخن را   |

### در تحقیق مقامات اهل سلوک

|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| مراد رهروان در فعل و طاعات      | مقاماتست و اوقانست و حالات  |
| مقامات اختصاص خاص باشد          | که صاحب وقت خاص الخاص باشد  |
| چو صاحب حال گشت و مرتبت یافت    | ورای فقر ذوق و مسکنت یافت   |
| چو مسکین گشت و شد یکباره آزاد   | بیارد از زمان و از مکان یاد |
| تصوف رو بحال او نهد رود         | شود حضرت ازو راضی و خوشنود  |
| شود صاحب سخن اندر معانی         | بود قوتش چو آب زندگانی      |
| ز خورد و گفت و خفت و کرد و کارش | شود یکباره بیرون اختیارش    |
| عدوی خسروان زو دفع گردد         | تمامت فتنه ها زو رفع گردد   |
| برند ارواح قوت خود ز جودش       | بود آسایش خلق از وجودش      |
| همه احوال او از اصل تا فرع      | بود مستحسن اندر ظاهر شرع    |
| بود نادر چنین مرد یگانه         | بدو ناجی شوند اهل زمانه     |
| نداند هیچکس از حیرت او را       | که پوشد حق قبای غیرت او را  |
| تمامت رهروان هفتاد گانه         | بیوسند خاکپایش عاشقانه      |

باید پیش او چون و چرا گفت  
مقامتش همه درجات گوید  
خلافی نیست ایجان در مناجات  
منصل نام هر يك كز بخوانی  
ولی در وقت و در حالت خبرهاست  
بسی گفتند در اوقات و حالات  
بر من آن بود کان شاه گوید  
بر اوصاحب وقت آترمان است  
چو همت بر زمان خود کماد  
نباشد هرگز او را انتظاری  
هر آنکو انتظار وقت دارد  
چو وقت اندر درون او اثر کرد  
بیابد او ز وقت خویش ذوقی  
دگر ره منتظر باشد همان را  
درین گفتن بسی سرها عیانست  
همیدان هست صاحب حال آنکس  
تمامت حال ز اول تا آخر  
در آن حالت که او بودست در حال  
برون زین او نه صاحب حال باشد  
چو شرط اختصار آمد ز اول  
هر آنچیزی که او اصلست گفتم  
اگر اهلی تو و جویای آنی

که هر چیزی که او گوید خدا گفت  
همه اوقات از حالات گوید  
میان رهروان اندر مقامات  
یکایک را بحال خود بدانی  
که هر يك را درین معنی نظرهاست  
ز سر خویشتن هر يك مقالات  
من آن گویم که آن دلخواه گوید  
که بروقت خودش حکمی روانست  
همان ساعت برنگ خود گذارد  
ز بهر وقتی وز بهر کاری  
که تا وقتش برنگ خود برارد  
چو برقی زود از تیری گذر کرد  
زیادت کردش زان ذوق شوقی  
که تا کی باز یابد آن زمان را  
همی گویم ته این معنی نهانست  
که بیند حالها از پیش و از پس  
بود بر وی همه مکشوف و ظاهر  
وقوفی باشدش بر جمله احوال  
بود کز جمله ابدال باشد  
نمیگویم سخنهای مطول  
فروع هر يك اندر وی نهفتم  
شود مکشوف بر تو این معانی

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| اگر ندقی ازین معنی نداری    | حدیثم را همه بازی شماری      |
| شناس این معانی هست مشکل     | کسی داند که باشد صاب دل      |
| سخن بنکر که ما را میکشد زور | که تا پیدا شود این راز مستور |
| چو اهل این معانی را ندیدم   | عنان این سخن با خود کشیمد    |
| بجان و دل شنو هر دم ندا را  | سه فرقت دان تو اصحاب هدی را  |

### در بیان اقسام اهل ایمان

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| نخستین عام و آنکه خاص باشد   | مهمین جمله خاص الخاص باشد     |
| بلوغ عام چون او گشت رهرو     | باول حالت خاص است بشنو        |
| بلوغ خاص خاص اندر قنوت       | بود با اول طور نبوت           |
| مکن خود را تواند دین پریشان  | کزین بر تو نباشد سیر ایشان    |
| اگر گیرد نبی دست کدائی       | که تا با خود برد او را بجائی  |
| نماندش قوتی در آخر کار       | بیاید بست بر فتراک ناچار      |
| چو او بگذشت او را بگذراند    | کسی باید که این معنی بداند    |
| قدم چون منقطع گردد ولی را    | درین رقت بود رقت نبی را       |
| بود سیر نبی چون سیر درویش    | برفت او بلکه او را برد باخویش |
| یقین داند هر آنکو هست عاقل   | شرف اینجا نبی را گشت حاصل     |
| مرا و شاهست و اینها لشکر او  | بیاید بودشان بیشک بر او       |
| بلوغ خاص و خاص الخاص از دین  | بتلویں باشد و وقتی بتمکین     |
| چو در تلویں بود آن دولتی مرد | بافعالش نشاید اقتدا کرد       |
| که دارد حالتش هر لحظه رنگی   | نسازد یکنفس جائی درنگی        |
| کهی دعوی کند چون من کسی نیست | به از من اندرین عالم بسی نیست |
| کهی سبحان و که گاهی انا الحق | از او بی او شود زاینده مطلق   |



در این حالت مکن تو اقتدایش  
 نباید دستش از دامن جدا کرد  
 چو تمکین در نهادش گشت پیدا  
 بغیر از ظاهر قول شریعت  
 بقول و فعل او کن کارها را  
 بجان و دل شنو زو هر نفس بند  
 بسی فرقا است در تلوین و تمکین  
 اگر مشروح گویم بس دراز است  
 نیابد سر هر کس هم بدو راه  
 چو کردی اقتدا اندر ره دین  
 متابعت بایدت بود از دل و جان  
 یقین باید بدن هم مذهب پیر  
 ملایم باش پیش او تو دائم  
 بکلی اختیار خویش بگذار  
 فدای خاکپایش را تو جان کن  
 مکن کاری که او را او نگوید  
 ز ظاهر تا بیاطن هیچ انکار  
 تو بیماری طبیعت مرد ره رو  
 ز گفت و کرد او یابی تو بهبود  
 نباید دستش از دامن جدا کرد  
 بنادر گر ترا دادند این خیر  
 چو بینا باشد آن شیخ یگانه

ولیکن سرمه کن از خاکپایش  
 در این سر وقت نتوان اقتدا کرد  
 نباشد واله و حیران و شیدا  
 نگوید نکته اندر حقیقت  
 که بردارد ز جانت بارها را  
 که بردارد ز تو هر لحظه صدمند  
 میان خاص و خاص الخاص مسکین  
 که راهش در نیاز و راز ناز است  
 ازین معنی سخن کردیم کوتاه  
 بشیخی کو بود قایم بتمکین  
 بقدر جهد و جهد و سعی وامکان  
 هر آن مذهب که او دارد همان گیر  
 بخدمت روز و شب میباش قائم  
 تمامت کرد و کار خویش بگذار  
 هر آن چیزی که او فرماید آن کن  
 که جز کرد صلاح تو نپوید  
 مکن برگفت و کرد پیر زنهار  
 بجان و دل ز من این راز بشنو  
 علاجی که کند دارد ترا سود  
 بعهد او بجان باید وفا کرد  
 که گشتی همقدم با شیخ در سیر  
 ترا در حال گرداند روانه

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بود دانا و فرق از تست تا او  | کند درد ترا درمان و دارو     |
| اگر شیخ توزین عالم برون شد   | ترا نا گفته احوالت که چون شد |
| بیاید پیش دیگر شیخ رفتن      | همه حالات او با خود بگفتن    |
| که تا او مر ترا با خود نوازد | تمامت کارهای تو بسازد        |
| ازین صورت اگر خواهی جدائی    | بیایی از خودی خود رهائی      |

«در بیان نیستی و «موتوا قبل ان تموتوا»<sup>۱</sup>

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| چو در بند خودی افتاد بنده      | شود گوش مرادش نشنوده          |
| مقید گردد اندر راه خسته        | شود باب فتوحش جمله بسته       |
| بود در خاطرش که گشت واصل       | ولی زین ره ندارد هیچ حاصل     |
| اگر در خاطر آرد کو کسی هست     | تمامت راهها را او فرد بست     |
| مبادا هیچکس بر خویش مغرور      | به پند او غرور از ره فتد دور  |
| بساعا ما که گوید خاص گشتم      | چو خاص الخاص و خاص الخاص گشتم |
| نه از ایزد خبر دارد نه از خویش | ز دین باشد بروز حشر درویش     |
| ز دعوی هیچ ناید اندرین باب     | که باشد مدعی پیوسته کذاب      |
| تمامت معنی اندر نیستی جوی      | کزین میدان بمسکینی بری گوی    |
| توقف بر تنابد راه درویش        | نباید بود هر جائی دمی بیش     |
| بدان مقدار کافجا را بدانی      | حقیقت گردد اندر وی معانی      |
| چو دانستی از آنجا زود بگذر     | که تا باغت نگردد جمله بی بر   |
| در این ره هر که او جائی بماند  | بدان کو خاک بر سر می فشاند    |

۱- اشاره است به سخن منقول از (علی) ع که فرمود «موتوا قبل ان تموتوا و حاسبوا قبل ان تحاسبوا» یعنی بمیرید از خواهشهای نفسانی پیش از اینکه با اجل طبیعی بمیرید و خود بحساب خود برسید پیش از آنکه از شما حساب بکشند (در روز قیامت)

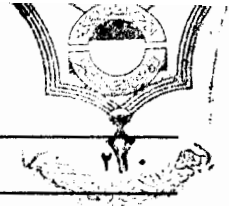
هر آنکو یکدم اندر خود بماند  
 بغیر حق هر آنچه آید فرایش  
 بهر چیزی که از حق باز مائی  
 طبیعت را ز خود دوری ده ای یار  
 چو کردی ترک طبع و ترک عادت  
 خلاف حق اگر خواهی توضع  
 یقین داند مردان رونده  
 گهی کز بند خواه خویش برخاست  
 تو هر جائی که یابی احتیاجی  
 چه داند که بحضرت هست محتاج  
 چه جای اختیار و احتیاج است  
 نکر تا کرد این معنی پیویم  
 بگویم ناید اندر دین فساد  
 محبی بود پس محبوب گردید  
 محبت اندرو چندان اثر کرد  
 چنان مستغرق محبوب خود شد  
 ندارد آگاهی ز اقوال و افعال  
 در آن حالت بود که باشد او خوش  
 بهر چه از حضرت آید دیر یا زود  
 نیاز و ناز باشد گاه و بیگاه  
 پس آنکه با خبر گردد ز هر کار  
 ممکن گردد اندر حالت خویش

یقین کز وی عبودیت نیاید  
 تلی دان ای برادر در ره خویش  
 حقیقت دان که تو در بند آئی  
 همان خود را ز عادت ها نگهدار  
 نماند در تو خود خواه و ارادت  
 چو خواهی بر مراد او تو ندی  
 که از ضد نیست سود هیچ بنده  
 قبای بندگی آمد برو راست  
 یقین باید که میخواهد خراجی  
 نهد از بندگی بر فرق او تاج  
 چه جای ملک و تخت و طوق و تاج است  
 قضیه منعکس گردد بگویم  
 مریدی را ز اول شد مرادی  
 بدان که طالب و مطلوب گردید  
 که آن محبوب را ببیند خویش تر کرد  
 که از یادش تمامت نیک و بد شد  
 بود چون مرده در دست غسال  
 مراعاتش کند محبوب دلکش  
 بود از جان و دل راضی و خوشنود  
 عبارت را نباشد اندر و راه  
 شود مکشوف بر وی جمله اسرار  
 که صاحب حال گردد مرد درویش

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| هم از حضرت خبر دارد هم از خود | شناسد بد ز نیک و نیک از بد |
| بود این مرد مجموع المعانی     | حقیقت خورده آب زندگانی     |
| بدو کن اقتدا در جمله کاری     | که تا ضایع نکرد روزگارت    |
| شناسد هر که او بیخویش نبود    | کمال بندگی زین بیش نبود    |

### در تحقیق و بیان ارواح خاص الخاص

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| در آتشب خواجه ما شد بمعراج    | نهاد او بر سرش از بندگی تاج  |
| درون پرده دید ارواح جمعی      | شده از نور تابان همچو شمع    |
| جمال معنیش منظور ایشان        | شده از نیستی در خاک راهش     |
| همه گشته ز جمعیت چو یکجان     | بفقر و مسکنت در گشته اخوان   |
| همه از روی معنی گشته بکرنگ    | همه فارغ شده از نام و از ننگ |
| همه حیران وقت لی مع الله      | درون پرده اسرارشان راه       |
| همه در عشق صاحب درد گشته      | محبت را بجان در خورد گشته    |
| همه محبوب درگاه الهی          | همه مقصود صنع پادشاهی        |
| همه اندر کشیده میل ما زاغ     | محبت بر کشیده جمله را داغ    |
| همه در نیستی فقر مسکین        | شده آزاد از تلوین و تمکین    |
| بداده جمله را پوشیده ز آغاز   | بخلوتخانه اسرار خود باز      |
| شده فانی ز خود باقی بمحسوب    | همه هم طالب و هم گشته مطلوب  |
| ز غیرت یافته هر یک نصیبی      | بقرب اندر شده هر یک قریبی    |
| ز دل تابع شده او را هم از جان | نه معجز خواسته هرگز نه برهان |
| ندا آمد ز درگاه الهی          | که ای مقصود صنع پادشاهی      |
| همین جمعند خاص صحبت تو        | عطاها یافته از حرمت تو       |



از آن نورند خود مسعود گشته  
بمعنی جمله بی پیوند و بی خویش  
شده اندر محبت مست و مخمور  
همه گشته بمعنی چون یکی شمع  
بصورت نیز شد مشتاق ایشان  
که شد در جان هر يك همچو طوقی  
با خوانیت ایشان را مکرم  
از آن نسبت برآمد جمله را کام  
بایشان و همه کس بخش کرد او  
همه افعالشان عین ادب دید  
که تا کرد تمامت کارشان راست  
بجودش هر دو عالم گشته محتاج  
نمیشد نزد نزدیکان و خویشان  
بگوش سرشنیده راز حضرت  
ز جودت کار جمله با نظام است  
که ما تا خود ترا آریم در کار  
بهمت پاسدار اهل دل باش  
که کردی مستفیض ز اشباح ایشان  
در آن حالت که ما را با تو راز است  
در آن ساعت هزاران ناز کردی  
همه ارواح ایشان جمع دیدی  
که بودندی ز نورش گشته چون شمع

همه از نور خود موجود گشته  
بصورت جمله مسکینند و درویش  
خوش آمدخواجه را از ان جمع پر نور  
بفقر و مسکنت چون دیدشان جمع  
چو دید آن عهد و آن میثاق ایشان  
در آن مجمع نمود از ذوق شوقی  
بکرد از لطف خود سردار اکرم  
تشریف یافتند ایشان بدین نام  
شراب فقر بی ایشان نخورد او  
بمسکینی چو ایشان را لقب دید  
بحاجت صحبت ایشان ز حق خواست  
بصورت چو آنکه باز آمد ز معراج  
ز ذوق صحبت ارواح ایشان  
ندا آمد که ای شهباز حضرت  
وجود تو ز بهر خاص و عام است  
بصورت اهل صورت ترا نگهدار  
بمعنی یار غار اهل دل باش  
چو خواهی صحبت ارواح ایشان  
همان صحبت حوالت با نماز است  
چو معراج نماز آغاز کردی  
ز جان چون راز حضرت می شنیدی  
شدی چشم دلش روشن بدان جمع

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| بدی معلومش از نور نبوت       | که هستند جملگی اهل فتوت      |
| ز جاهش جمله صاحب جاه گشته    | تمامت خاص آندرگاه گشته       |
| پناه امت بیچاره باشند        | تمامت را بجان غمخواره باشند  |
| شود از جاه ایشان فتنه ها دفع | بیابد امتان از جودشان جمع    |
| چو معراج نماز او ضرورت       | بدی عالتر از معراج صورت      |
| ز حد و حصر بیرون بد معارج    | ندانی تو که تا چون بد معارج  |
| تو جز معراج ظاهر را ندانی    | بیاطن چون رسی بیچاره مانی    |
| شیان روزی بدش هفتاد معراج    | بهر معراج قومی گشته محتاج    |
| بهر معراج قومی را ز حق خواست | تمامت کار امت زو شده راست    |
| تو قدر امت احمد ندانی        | که پوشیدند از تو این معانی   |
| چه دانی قدر این امت که چونست | که آن از حدوهم تو بیرون است  |
| بجهد خویش میکن روز و شب شکر  | ترا بر هاند ایجان از تعب شکر |
| تو آن شکرانه کردن کی توانی   | مگر در عجز خود را باز دانی   |
| بدین شکرانه جانرا در میان نه | بدین نعمت بود جان در میان نه |
| که تو زین امتی پاک و گزیده   | همی از بهر رحمت آفریده       |

در توحید و در بیان آنکه باب توبه نبندد که موجب ختم  
ولایت نباشد

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| خداوند جهان دانای اکبر       | بر افزایش این شمع خاور       |
| بقدرت چون پدید آورد عالم     | ز بهر مسکن اولاد آدم         |
| بعلم و حکمت خود کرد داور     | بقای این جهان چندان مقدر     |
| که ماند انبیا و اولیایش      | نیاید بعد از آن دیگر بقایش   |
| یقین میدان که تا باشند ایشان | نخواهد شد کس از محشر پیریشان |

ز بهر آدمیزادست گیتی  
 دو فرقت آدمی را باشد ایجان  
 گروه اولی زان انبیایند  
 دوم فرقه از ایشان اولیا دان  
 جز اینها جمله چون انعام باشند  
 نه از خود گفته شد این نکته ایجان  
 بصورت آدمی بسیار باشند  
 بمعنی آدمی میبایدت بود  
 بود امت نبی را همچو فرزند  
 کسی باید که او این حال داند  
 بمعنی هر که از آدم دهد بو  
 شد از معنی بصورت راه بسیار  
 ز من بشنو تو از روی ارادت  
 که تا مفتوح باشد باب توبه  
 بهر وقتی و هر دور و زمانی  
 که باشد آتزمان از وی مشرف  
 وجود او بلاها میکند دفع  
 نباشد ختمشان تا روز محشر  
 بصورت تا یکی گردد ز ایشان  
 چو ایشان رخت بربندند یکسر  
 چو بر دارند تمامت اولیا را  
 کسی کو غیر ازین بیند خیال است

بایشان دان که آباد است گیتی  
 بمعنی و بصورت گشته انسان  
 که خاص بارگاه کبریا یابند  
 بود داخل در ایشان اهل ایمان  
 ز معنی غافل و بیگام باشند  
 ز من گر نشنوی بشنو ز قرآن  
 که در محشر سزای نار باشند  
 که تا بر نآورد دوزخ ز تو دود  
 بمعنی باشد او را یار و پیوند  
 که خواجه امتان را آل خواند  
 بود فرزند او دلخواه و دلجو  
 بحشر اندر ز معنیها کند کار  
 یقین میدان که تا یابی سعادت  
 ولایت را نباشد قطع توبه  
 بود صاحب دلی در هر مکانی  
 همان جا و مکان از وی مشرف  
 بجمله مردمان از وی رسد نفع  
 که گردد این جهان یکسر مکدر  
 نگردد گیتی از محشر پریشان  
 شود پیدا علامت های محشر  
 قیامت کشف گردد آشکارا  
 و گر گویند ایشان را وبال است

بدین قول اتفاق اهل دین است      یقین میدان که این گفته چنین است

### در بیان قوت‌های معنی

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کند تقریر اهل این معانی       | بجز این قوت و این زندگانی   |
| دگر کون قوت و دیگر حیاتی      | که دارد هر وجودی زان ثباتی  |
| حیات قوتی از روی معنی         | مدد باشد ورا از روی معنی    |
| گر آن قوت دمی پزمرده گردد     | حیات آن وجود افسرده گردد    |
| درین عالم که خواهد گشت فانی   | سه قوت آمد اصل زندگانی      |
| بدان قوت قوام هر گروهی        | بود پاینده زان قوت شکوهی    |
| یکی نفسانی ایجان تا که دانی   | دوم روحانی اصل زندگانی      |
| سیم ربانی آنکو شد حقیقت       | بدان زنده شوند اهل طریقت    |
| حیات بیشتر اهل زمانه          | بدنیا باشد ای یار یگانه     |
| بجان و دل شوند جوینده او      | تو پنداری که هستند بنده او  |
| هر آن يك را که شد دنیا زدستش  | نوگوئی پا و سر درهم شکستش   |
| بود از معنی و صورت چو مرده    | تمامت خون او گردد فسرده     |
| بود این قوت نفسانی ای جان     | که میدارد ترا پیوسته حیران  |
| حیات و قوت بعضی از اصحاب      | بود از ذکر و طاعت نیک دریاب |
| اگر يك ورد از ایشان فوت گردد  | همان صورت برایشان موت گردد  |
| ز خوف دوزخ و ترس جهنم         | جگر پرتاب دارد دیده پر نم   |
| همیشه با غم و اندوه باشد      | يكایك خالی از اندوه باشد    |
| نعم خویش را جوینده دایم       | درین اندیشه می‌باشند نایم   |
| شود ظاهر ازیشان در مقامات     | سخنها در فراسات و کرامات    |
| اگر چه از دل و جان بنده باشند | بیوی عیش عقل زنده باشند     |



بود روحانی این قوت در ایشان  
 حیات و قوت اهل طریقت  
 بود دایم همیشه از محبت  
 ز امید بهشت و خوف آتش  
 بترك جماع نسبتها بگویند  
 نخواهند از کسی ملکی و مالی  
 زیادت آنکه ایشان گوش دارند  
 بیوی وصل جانان زنده باشند  
 بود ربانی این قوت یکی دان  
 بدان قوت هر آنکو زندگی یافت  
 بیازی بر نیاید این چنین کار  
 بسی تکلیفها بر وی نهادن

نباشند هرگز از چیزی پربشان  
 که آگاهند یکسر از حقیقت  
 نه دوزخ یادشان آید نه جنت  
 شوند یکباره از اندیشه‌ها خوش  
 کرامات و فراست را بجویند  
 ندارند انتظار کشف حالی  
 مراد خویش در آغوش دارند  
 محبت را بجان جوینده باشند  
 تو آن قوت حیاتی را متین خوان  
 فنا یکباره از وی روی بر تافت  
 ریاضتها کشیدن باید ای یار  
 عنان خود بدست پیر دادن

#### دز بیان مواظبت بر ریاضت و چهار اربعین و کیفیت آن

مرتب باید ایجان اندر این راه  
 تن اندر راه دین باید در آورد  
 ترا در اربعینت پیر باید  
 طبیب معنی آمد پیر این کار  
 طبیب حاذقت باید بر اندیش  
 اگر بی پیر باشد اربعینت  
 تو ربانی ز شیطانی ندانی  
 هوایی را خدائی خوانی آنگاه  
 اگر با هستی و همدست کردی

که او باشد زسر کار آگاه  
 چهارت اربعین باید سر آورد  
 که هر خواب ترا تعبیر باید  
 بدین دعوی مکن انکار زنهار  
 تو معلولی هزاران علتی پیش  
 بود شیطان دراو یار و معینت  
 درین معنی فرو مانی بمانی  
 فرو بندند بر تو یکسر آن راه  
 بزیر پای شیطان پست کردی

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| بمعنی اندر نیایی زو روائی      | بمائی در خیالات هوایی        |
| که غول مستیت از ره رباید       | علاجت بمدازاین دیگر نشاید    |
| تو میکنی دایماً با او صبوری    | مجوی از پیر خود زنهار دوری   |
| مدام اندر پناه جاه او باش      | بمعنی حاضر درگاه او باش      |
| بمعنی زومشو يك لحظه مهجور      | بصورت کمرشوی ازپیر خود دور   |
| بود پیوسته پیرت در تو ناظر     | بمعنی چون شوی همراه و حاضر   |
| که تا بیرونشوی از صف ادب باش   | چو غایب صورتی حاضر صفت باش   |
| برون رفتی یقین از جمع احرار    | بمعنی چونکه غایب گشتی ای یار |
| همه زرق است و تلبیس است و دعوی | بصورت حاضر و غایب بمعنی      |
| نگردد از تو راضی جز که ابلیس   | بزرق و حیل و دعوی و تلبیس    |
| اگر وقتی تو کردی از ضرورت      | بمعنی حاضر و غایب بصورت      |
| چو معنی نیست غایب یکزمانی      | ندارد غیبت صورت زیبایی       |
| که کار صورت ایجان مختصر نیست   | نمیگویم که صورت معتبر نیست   |
| بکسب معنی خود میکند کار        | ولی چون تابع معنی است ای یار |
| خبر داران معنی را بود بس       | نباشد اینچنین کار همه کس     |

### در دستور اربعین اول فرماید

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| زهر کس ناتوانی پوش آن راز    | چو کردی اربعین اول آغاز    |
| بکم خوردن ترا باید سر آورد   | در آمدت که آموهای بر آورد  |
| پس آنگه لقمه ها بر خود شمردن | بباید احتیاط طعمه کردن     |
| که تا از نفس ناید بردلت غم   | کنی هر شب بتدریج اندکی کم  |
| بدان خوردن تنت را پرورش کن   | شب اول دوصد درهم خور و کن  |
| که تا قوت شود پنجاه بیرنج    | بدین ترتیب هر شب میفکن پنج |

همان پنجه مقرر تا بآخر  
اگر ميلت بشيرين باشد و چرب  
بهر هفته بخور شيرين و چربی  
ولی بايد كه يك گوشه كزینی  
اگر جفت حلاله هم نداند  
بيوشی از خلایق حال خود را  
اگر معروف خواهی شد برین کار  
یکی گوشه كزین از بهر خلوت  
چنان جائی كه باشد تنگ و تاریك  
ولی پوشیده باید آن زهر کس  
اگر پیرت نشاند باك نبود  
بهر جائی كه او گوید تو بنشین  
مكن ترك جماعت وان جمعه  
برون میرد ولی از خلق مگریز  
همیشه با وضو و ذكر میباش  
بنصف آخر شب پاس میدار  
شب هر جمعه میدار زنده  
اگر نوری به بینی یا خیالی  
اگر پیرت بود از پیر می پرس  
بصورت كز بود پیرت ز تو دور  
اگر ممكن بود اعلام کردن

كه تاضعفی نگردد در تو ظاهر  
مشو بانفس خود پیوسته در حرب  
درین معنی مكن با نفس حربی  
نداند كس كه تو گوشه كزینی  
ترا بهتر كه آن پوشیده ماند  
كه كس واقف نگردد نيك و بد را  
برون جمع باید شد بناچار  
كه تا یابد دلت آرام و سلوت  
دراو اندیشه ها میكن تو باریك  
چنانكه آن جای را تودائی و بس  
دم او بر تو جز تریاك نبود  
صلاح كار خود يكسر در آن بین  
بری شو از ریا و ذوق سمعه  
بصورت با کسی اندر میامیز  
بجان آنكه بدل با فكر میباش  
تطوع میگذارد و اشك میبار  
بجان بشنو تو ایمرد رونده  
نظر با آن مكن در هیچ حالی  
بهر مشكل ازو تعبیر می پرس  
مدار احوال خود از پیر مستور  
به پیر خویشتن پیغام کردن

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| مدار احوال خود پوشیده از پیر | که پیرت خود بسازد جمله تدبیر     |
| چوپیر آنجا نباشد ذکر میکن    | درین معنی همیشه فکر میکن         |
| همان احوال را پوشیده میدار   | که خود مکشوف گردد بر تو اسرار    |
| به عشر اولین تسبیح کن ذکر    | بگو عشر دوم تمجید با فکر         |
| در تهلیل باید بعد از آن سفت  | که تهلیست از تو بهترین گفت       |
| بدین شیوه که شد گفته نگهدار  | ز خواب و خورد و وز گفت و ز کردار |
| اگر دولت بود یار و قرینت     | بآخر آید اول اربعینت             |

### در بیان اربعین ثانی

|                             |                                           |
|-----------------------------|-------------------------------------------|
| پس آنکه ساز و نرتیب سفر کن  | بکلی خویش را از خود بدر کن                |
| تو اصل کار خود را نیستی دان | که از هستی نیایی ذوق ایمان                |
| بساز از جان تو ساز اربعینت  | که تا ایزد بود یار و معینت                |
| بر آور اربعین ثانی ای یار   | نهی از خود شوو فارغ از اغیار              |
| بفکر اندر شده مستغرق وقت    | بری کشته ز شر و کبر و از مقت <sup>۱</sup> |
| بذکر اندر زبان بادل موافق   | بدار ایجان که تاباشی تو صادق              |
| مکن ذکر بی جز تهلیل جانا    | که تهلیست بهتر ذکر دانا                   |
| دل خود را بجد و جهد میجوی   | که تا گاهیت بنماید ترا روی                |
| اگر روی دل خود باز یابی     | تمامت بر کج خود را ساز یابی               |
| مگردان قوت خود کمتر زینجاه  | مباش ایمن ز نقش خویش در راه               |
| بقدر طاقت خود خواب کن دور   | ز بیخوابی مشو یکباره رنجور                |
| شب هر جمعه بیدار میباش      | بجان و دل تو اندر کار میباش               |
| چنان میکوب این در را بحرمت  | که بگشایند و بخشایند جرمت                 |

بدین سان اربعینی چون بر آری      بدان در ره ز معنی برقراری

### در اربعین ثالث فرماید

سیم را چونکه خواهی کرد آغاز      تو خود را از تمناها بیزداز  
بیر یکباره از ترس جهنم      هم از امید خلوت خوب و خرم  
توفیق کن ز ذوق ذکر حاصل      مشو یکدم ز ذکر و فکر غافل  
بغیر از کلمه توحید ذکری      مکن در هیچ تسبیحی توفکری  
زبان ظاهر خود را تو دائم      بدان گفتن همیشه دار قائم  
که تا گویا شود در دل زبانی      که از گفتن نیاساید زمانی  
چو ذکر دل ترا آید فرا دید      همه احوال تو یکسر بگردید  
ز خواب و خورد خود بیزار کردی      گهی مست و گهی هوشیار کردی  
دلی را کاندرو این درد باشد      چه جای خفت و خواب و خورد باشد  
کشش از مطرب مذکور یابی      وجود خود از آن سرور یابی  
بدین دولت چو کردی توسل ازاد      شود مکشوف بر تو بعضی اسرار  
اگر هستی تو عالی همت ای یار      مشو قانع درینره جز بیدار  
بدینره هر که عالی همت آمد      سزای قرب و وصل حضرت آمد  
چو عالی همت آمد مرد درویش      کند ترک وجود و هستی خویش  
هلاک تو بهمت بدر گردد      بهمت دان که صاحب قدر گردد  
یقین میدان که هستی مرد همت      که باشد همت در خورد همت  
چو عالی همتی کردی ز احرار      بود عالی هم پیوسته ز اخیار  
بنا از همت عالی برادر      پس آنکه اربعین دیگر آور

## در بیان دستور اربعین رابع

چو کردی اربعین دیگر آغاز  
 درین نوبت دگر کون گردد احوال  
 شوی مرده ز هستیها به یکبار  
 بترك ذکر و فکر خود بگوئی  
 چنان مستغرق مذکور کردی  
 مگر وقت ادای هر نمازی  
 بجز یکقطره آبی وقت افطار  
 بیابی تو عنایت را عطائی  
 دگر هر گز خبر از خود نداری  
 مگر در صبح آخر روز ناچار  
 چنین گر بر سر آید اربعینت  
 بدین دولت نیابد هر کسی راه  
 درین امت کسان هستند مستور  
 که روزی را که بگذارند در صوم  
 سه روز ایام بیضی را که دارند  
 هر آن کشفی که ایشانرا بچلروز  
 بر اینها کشف گردد آن بیکدم  
 ازین بگذر فلان ساز دگر ساز  
 چو این چار اربعین آمد بانجام  
 بکلی خویش را از خود پیرداز  
 که خواهی گشت ابدان صاحب حال  
 که بر تو ناید از هستی دگر بار  
 بیکره دست و دل زانجمله شوئی  
 که صد فرسنگ از خود دور گردی  
 ترا با خود دهند از بهر رازی  
 در وقت از خودش ندهد گربار  
 بیابد نفست از خوردن رهائی  
 که تا این اربعین را بر سر آری  
 هم از خود باخبر گردی هم از یار  
 بسا دولت که با جان شد فرینت  
 مگر آنکس که باشد خاص در گاه  
 بمعنی دائماً از خلق مهجور  
 بود فاضلتر از چلروز آن قوم  
 از ایشان اربعینها در گذارند  
 شود حاصل بجد و جهد دلسوز  
 از آن باشند بر جمله مقدم  
 که با هر کس نشاید گفتن اینرا از  
 دگر کون ریزم اندر خلق تو جام

### در بیان سماع و کیفیت آن

سماع اصلی بزرگست اندرینره  
 اگر سماع دلت نبود ندانی  
 کسی را کز سماعش ذوق نبود  
 بنای عشق‌بازی شوق باشد  
 کسی کورا نباشد سماع معنی  
 بود معزول از سماع حقیقت  
 بود جان و دلش از ذوق محجوب  
 شود اوصاف او یکسر فسرده  
 ازو هرگز نیاید هیچکاری  
 بسر پرد درین ده مرد آگاه  
 زمان باید پس آنکه خوش مکانی  
 ز منهیات شرعی دور باید  
 ازین جمله اگر یکچیز کم شد  
 ولی بر مبتدی زهر است دائم  
 چو مر تاض و مجاهد کشت شد پاک  
 ز گفت و خواب و خوریزار گردد  
 زبانش دائماً گویای این راه  
 تمامی از کدورت پاک گردد  
 نباشد طالب جاه و متاعی  
 ز آواز خوشی کاید بگوشش  
 چو یابی سماع دل گردی نو آگاه  
 پیوشند بر تو یکسر این معانی  
 حقیقت دان که اورا شوق نبود  
 کسی داند که صاحب ذوق باشد  
 نباشد از سماعش جمع معنی  
 نباشد در صف جمع طریقت  
 نه طالب باشد او هرگز نه مطلوب  
 تو او را زنده دانی هست مرده  
 مگر ضایع گذارد روز کاری  
 نثار از جان و دل سازد در این راه  
 پس اخوان تا شود آسوده جانی  
 ز ناجسان بسی مستور باید  
 همه شادی دل اندوه و غم شد  
 که نفس او بهستی کشت قائم  
 نمائد از هستیش در راه خاشاک  
 گهی مست و گهی هشیار گردد  
 بجان و دل بود پویای این راه  
 برش هر زهر چون تریاک گردد  
 بود پیوسته جویای سماعی  
 رود از شوق جانان عقل و هوشش

بیوی وصل جانان زنده باشد  
 چو زین عالم ترقی کرد در حال  
 مگر گوییده خوب و موافق  
 در آن پرده که رهرو را مقام است  
 از آن صورت بود گرهست دلکش  
 خورد روحش بمعراج معانی  
 اگر حاضر بود صاحب نیازی  
 کند زان توشه راه قیامت  
 چو زین عالم ترقی کرد رهرو  
 بوقت استماع قول قوال  
 نوکوی شفقت از روی فتوت  
 ترا جمع بایدهش کردن ز احوال  
 بصورت با تو در جنبد زمانی  
 شود بیمار حال را طبیبی  
 بود چون کیمیا آنوقت و آنحال  
 تمامت را برنگ خود برآرد  
 سزای وقت و استعداد هر يك  
 بود نادر چنین صاحب سمعی  
 بجان آنچنان وقت و چنان حال  
 در آن جمع ارشوی حاضر یکبار  
 اگر یکدم در آن محفل نشینی  
 خوری زان مجمع آب زندگانی

بوقت و فهم او گوینده باشد  
 در او ظاهر نگردد قول قوال  
 قرین حال او معشوق و عاشق  
 بدان کین سالکان راز آن مقام است  
 شود وقت عزیزان یکزمان خوش  
 ز جوی قرب آب زندگانی  
 بروز آن وقت آن برگی و سازی  
 در آن ره یابد از آفت سلامت  
 سماع را توضح و وصف بشنو  
 که هر يك را دگرگون گردد احوال  
 بیاید کردن او را صد مروت  
 که تا حاضر شود با تو در آن حال  
 دهد حالات خود رازان نشانی  
 دهد صاحب نصیبترا نصیبی  
 بگردد جمله رازان جمله احوال  
 بر ایشان روز بدبختی سرآرد  
 ببخشد خلعتی ز اینجمله بیشک  
 که بر هر کس بتابد زان شعاعی  
 که تا یکسر بگردد بر نواحوال  
 نماید از کینه بر گردت بار  
 بسا تخم سعادت را که چینی  
 بدل حاضر شو ایجان گر توانی



شنیده باشی ایجان حال شاهد      مشو منکر تو بر احوال شاهد

در بیان شاهد بازی و اینکه شاهد بازی که را مسلم باشد

ز سر بیرون کن انکار ای برادر      چو هستی طالب کار ای برادر  
 ترا گفتم مشو منکر بر ایشان      که تا کارت نگردد زان پریشان  
 ز اصحاب بزرگ این جماعت      بود قومی که دارد استطاعت  
 که با ایشان نظر باشد بشاهد      که تا شاهد بود یکباره زاهد  
 بود عالی مقام و حال ایشان      نداند هیچکس احوال ایشان  
 نباشد رهگذر هاشان بشهوت      بود خالی نظر هاشان ز شهوت  
 بود پیوندشان از روی معنی      که باشد میل ایشان سوی معنی  
 ز بهر آنکه ایشان را در این کار      نمانده پرده بر روی اسرار  
 خودی خویش در وی غرق دانند      میان جام و باده فرق دانند  
 چنین دائم نباشد حال ایشان      بود این اوسط احوال ایشان  
 درنگ آنجا کند سال سه و چار      که تا خوگر شود در سر اسرار  
 کند اندر فضای خویش پرواز      بسرحد بلوغ خود رسد باز  
 از آن پس شاهد و زاهد نگویند      بجز اندر ره وحدت پیوند  
 نشانها باشد ایشانرا درین کار      که تا منکر نگردد کس زاعیار  
 بگویم زو نشانی زود دریاب      که تاییدار کردی بکره از خواب  
 نشان آنکه شاهد باز باشد      بشاهد بر ازو صد ناز باشد  
 کشد هر لحظه صد درد و بلایش      در افتد هر دمی صد ره بیایش  
 بصد زنجیر او را بست نتوان      بسرآید بر او از دل و جان  
 نه زو وصل و کنار و بوس جوید      همیشه بر طریق شرع پیوید

بیدار مجرد زو بود خوش  
 نشان دیگر آن باشد در آنحال  
 اگر باشد ز عصیان اندرو دود  
 کند یکره بترك او فسق و عصیان  
 شود صاحب ولایت شاهد او  
 اگر او از پی شاهد دهد جان  
 رود او از پی شاهد پیایی  
 بود شیطان همیشه هم براو  
 بگفتم با تو سر کار شاهد  
 بود نادر چنین مرد یگانه  
 بود اینحال خاص الخاص مردان  
 نباشد کار ایشان جز عطائی  
 ز من گر طالبی بشنو تو یارا

در بیان اولیائی که تحصیل علم کرده باشند و اولیائی که امی باشند

گروهی علم ظاهر را بخوانند  
 بکار آرند علم ظاهر خویش  
 کم افتد سهو اندر راه این جمع  
 شوند غوامس در بحر شریعت  
 روش بس تیز دارند اندرینراه  
 بیابند آنکهی علم عطائی  
 شود علم لدنی یار ایشان  
 فروع و اصل او یکسر بدانند  
 شوند بینای اصل ظاهر خویش  
 که نور علم ایشان هست چون شمع  
 بیابند اندرو در حقیقت  
 ز سر کار گردند زود آگاه  
 کز آن روشن شود سر خدائی  
 بر آید در دو عالم کار ایشان

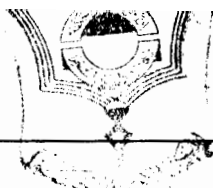
چو آن علم لدنی را بدانند  
 بود اُمّی گروهی چند دیگر  
 ولی اعمال ایشان جمله با شرع  
 بتعلیم خدا علمی بدانند  
 ز قول و فعلشان هر چیز کاید  
 همه اقوال ایشان گر بجویند  
 اصول شرع و قانون طریقت  
 از ایشان گر کسی پرسد سئوالی  
 بودند از جمله قومی با سلامت  
 براه شرع و تقوی در بکوشند  
 همه کس نیک‌ظن باشد برایشان  
 ملامت ورز باشند جمع دیگر  
 همیشه در ملامت عشق‌بازند  
 نکردد صادر از ایشان کناهی  
 بمردم در نمایند ظاهر خویش  
 ولیکن ترك يك سنت نگويند  
 بترك جاه کان سديست محکم  
 ز نام و نسك خود آزاد کردند

#### در شرح کشف اولیاء

سه کشف است اندرین‌ره تا بدانی  
 بود علم نخستین کشف اسرار  
 وجودت از خودی چون گشت خالی  
 به علمی و خیالی و عیانی  
 اگر با او عمل باشد ترا یار  
 پس آنکه کشفها باشد خیالی

مشو ایمن درین هر دو ز شیطان  
 بلی اندر عیانی ره نیابد  
 تو بازیهای او را نیک بشناس  
 چو داستی کمینگاه عزازیل  
 بود هر کشف را ظاهر نهانی  
 نشان کشف علمی را تو بشناس  
 شود بینا روان تو بحکمت  
 بود جاری حقایق بر زبانت  
 بدان اوصاف چون موصوف کردی  
 هوایی باشد این گفتن تو میدان  
 بلی ذوقیست در گفتن هوایی  
 کمینگاهی است شیطانرا درین ذوق  
 چنان مستغرق گفتن شود مرد  
 بود عشقی زبانش را بگفتن  
 زبانت اندرین دم بسته باید  
 تو گفتن را شوی مانع به یکچند  
 شود پیدا ترا کشف خیالی  
 بسی آوازا آید بگوشت  
 بسی احوال غیبی را بدانی  
 مخور لقمه بشبهت اندرین راه  
 نشان آن باشد آنکسرا در آن حال  
 شود نوری قرین چشم ظاهر

درین هر دو بود راهش یقین دان  
 در آن راز نهانی ره نیابد  
 که تا ضایع نگردد بر توانفاس  
 نبندد بر تو بر راه عزازیل  
 کزو پیدا شود روشن معانی  
 که تا داری همیشه پاس انفاس  
 همان گویا زبان تو بحکمت  
 بسی یوشیده‌های گردد عیانت  
 اگر کوئی سخن موقوف کردی  
 زبانرا اندرین گفتن مجنبان  
 نداند این بجز مرد خدائی  
 که میل نفس را بفربد آن ذوق  
 که گردد خالی او از خواب و از خورد  
 که گفتن را نه بتواند نهفتن  
 که کار و بار تو یکسر گشاید  
 زبان خویش را داری تو در بند  
 بسی صورت درو بینی تو حالی  
 که آید دل در آن حالت بجوشت  
 که باشد جمله از راه معانی  
 که تا بسته نگردد بر تو آن راه  
 بگردد در درویش جمله احوال  
 که ربائی بود آن نور ظاهر



بگردد<sup>۱</sup> در درویش جمله احوال  
حقیقت معنی هر يك بداند  
هم آنکس را که از حضرت بعید است  
که بروی کشف گردد جمله احوال  
شناسا گردد آن تلبیس را هم  
همان تسبیح و تمجید ملایک  
شود معلوم او را ای برادر  
از آن آواز حیران بماند  
کسی داند که اوصاحب یقین است  
و یا رمزی بگوید در اشارت  
یقین بیطافت و مدهوش گردد  
کسی از وقت و حال او نداند  
بخواهد دید سید را نهانی  
بدان بینا شود از اصل تا فرع  
همه عالم شده هم رنگ یاقوت  
شود بیخویشتن حیران از آن ذوق  
همه عالم همی بیند چو آتش  
برون از حیل و از زرق بیند  
فرو ماند زبان از قیل و از قال  
وجود خویش بیند همچو رنگار  
جهان یکسر شده بروی چو گلشن

بهر کس گر نظر کرد اندر آن حال  
در آن حالت بصورت در نماید  
بداند آنکسی کو را سعید است  
قیامت نقد او گردد در آن حال  
به بیند صورت ابلیس را هم  
بگوش آواز تحمید ملایک  
همان تسبیح حیوانات یکسر  
سراسر بشنود آن را بداند  
نشان چشم و سمع جان همین است  
اگر خواهد که آرد در عبارت  
در آن سر وقت او بیهوش گردد  
که تا اینحالش پوشیده ماند  
چو عالی گردد آن کشف عیانی  
شود نوری قرین چشمش از شرع  
وجود خویش بیند سنگ یاقوت  
درون خود خنک یابد از آن ذوق  
بخود چون باز آید کشته و خوش  
در آن عالم تن خود غرق بیند  
درویش سرد باشد اندر آن حال  
پس آنکه با خود آید او دگر بار  
همه عالم شده بس سبز و روشن

۱- ز منظور او کند معلوم احوال (صحیح است.)

چو شخصی بیند او از روی بینش  
 نوشته بیند او خطی که لولاک  
 که خیره گردد اندروی دودیده  
 توان آن نقش را خواندن سراسر  
 تمامت رحمة للعالمین است  
 که چشم بدبود پیوسته زان دور  
 که اندر وصف او گفتند لولاک  
 همی آن طلعت زیبای خواجه  
 برند از زمره احباب نامش  
 هم او مالک شود در ملک ایمان  
 نیاید نزد او هرگز دگر بار  
 طلاق هر دو عالم داده با این  
 شود از ماسوی الله جملگی فرد  
 که تا کردی خلاص از زهر طعمه  
 بصورت هم چو نقش مائی آید  
 کز آن باقی بماند جاودانه  
 نداند این سخن جز مرد دانا  
 بسی نام و نشان بیند در آن نور  
 بود خلق جهان را جمله بر سر  
 کسی داند که او هشیار باشد  
 وجود او بود در عصر خود فرد

درین عالم تمامت آفرینش  
 چو آن شخص لطیف روشن پاک  
 پس آنکه بیند او نور گزیده  
 منقش باشد آن نور مطهر  
 هر آن نقشی کز آن نور مبین است  
 یکی صورت شود پیدا از آن نور  
 که باشد معنوی آن صورت پاک  
 بود آن صورت زیبای خواجه  
 در آن حضرت بر آید جمله گامش  
 بیاشد دیو نفسش هم مسلمان  
 شود نومید ازو شیطان بیکبار  
 مشاهد گردد آنکس پس<sup>۱</sup> یقین بین  
 پس آنکه از خودی فارغ شود مرد  
 چو حیدر فرد باید شد ز جمله  
 پس آنکه از فنا هم فانی آید  
 حیاتی یابد از حی یگانه  
 پس آنکه بیند او نوری چو مینا  
 نهانیها عیان بیند در آن نور  
 بهمت بگذرد زان جمله برتر  
 سلوك راه حق دشوار باشد  
 بود هم جمع هم ظاهر چنین مرد

۱- مشاهد گردد آنکس پس بقا بین خال

فروزین است منزلهای بش دور  
 نشانی را شاید باز گفتن  
 درین فصل از طریق رمز و ایجاز  
 نوتا از هستی خود در حجابی  
 مفید تا بعلم و عقل خویشی  
 مگر علمی بیخشندت خدائی  
 از آن علم از بیخشندت حیاتی  
 شود مکشوف بر تو این معانی  
 چو سالک نیستی وز اعتقادی  
 بدین کر اعتقاد نیک داری  
 مشو زانها که گویند هر چه جارا  
 که باشد این سخن عین حماقت  
 مشو منکر تو بر احوال ایشان  
 بخود نتوانی این ره را بریدن  
 بود مکشوف و گردد بر تو احوال  
 اگر کشف نمیکرد میسر  
 که تا آزاد گردد از کبایر  
 لباس مغفرت پوشی در آن حال  
 یوقت مرگه دانی آن معانی  
 کز آن حضرت کرامتها چه دیدی  
 چوپر کردی ز حضرت جام وصلت  
 هر آنکس کر کند بر تو سلامی

که آرد در نظر آن جمله مستور  
 که این توحید میباید نهفتن  
 بگفتم شرح ادرا جملگی باز  
 نشانی زینکه گفتم دریابی  
 ازین ره نه یکی باشی نه بیش  
 که یابی از خودی خود رهائی  
 که یابی در ره دین زان ثباتی  
 بدانی یکسر آن راز نهائی  
 رساند اعتقادات با معادی  
 نخست اندر بیابی رستگاری  
 نباشد آن نباشد پادشا را  
 مشو مستغرق شین حماقت  
 که تادینت نکرد زان پریشان  
 بسر باید بر ایشان دویدن  
 شوی فارغ هم از جاه و هم از مال  
 بنه رخ را بر آن خاک مطهر  
 بیخشندت همه سهو و صغایر  
 ولی پوشیده باشد بر تو احوال  
 که روشن گردد راز نهائی  
 چو شربتهای معنی را چشیدی  
 نماند در درونت هیچ علت  
 اگر او خود بود محروم و عامی

سعادت یابد و اقبال و توبه  
 بسی دارم ازین در معانی  
 زیادت زین نمی‌آرم دگر گفت  
 اگر محرم شوی روزی بدانی  
 ز آرایش دماغت چون شود پاک  
 شود معلومت آنکه سرّ این کار  
 چو منکر باشی این افسانه خوانی  
 چو برستی بخود فرزانی را  
 منم دیوانه ای‌مرد یگانه  
 چو دلم ای برادر این فسون را  
 طلاق عقل دادم علم بر سر  
 مبارک بر تو این فرزانی باد  
 تو این معنی ندانی ای برادر  
 بمسکینی توان دانستن این راز  
 چو برستم در فرزانی من  
 اگر اهلی ز من این نکته بشنو  
 مثال او چو قرص آفتابست  
 ز نورش اهل معنی را قوام است  
 حجاب از جانب شخص است دائم  
 از آن جانب همیشه نور و تاب است  
 اگر یکدم حجابی پیش گردد  
 محیط بحر او موجی برآرد

که چون بروی رسد از یار و روضه  
 نمیکویم که تونه اهل آنی  
 درین معنی در تصدیق را سفت  
 شود مکشوف بر تو این معانی  
 کل تحقیق را بوئی ازین خاک  
 نماند در درونت هیچ انکار  
 درین گفتن مرا دیوانه دانی  
 ندانی ذوق این دیوانگی را  
 نخواهم ترك کردن این فسانه  
 بجان و دل خریدم این جنون را  
 که باشد این جنون ما را میسر  
 قرین عالم این دیوانگی باد  
 ارادت دار و خوش بر خوان و بگذر  
 چو مسکین نیستی رو کار خود ساز  
 بگویم رمزی از دیوانگی من  
 بگوش دل یقین ای‌مرد رهرو  
 وجودش دائماً پر نور و تابست  
 زبانش اهل صورت را نظام است  
 که باشد از غذای نفس قائم  
 چه جای پرده و جای حجاب است  
 هزاران فتنه ظاهر بیش گردد  
 هزاران در و کوه بر سر آرد



|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| ز بحر شبح حیوان چون روان کرد  | بهر قالب که در شد جان جان کرد    |
| بجای هر کلی دلجوی باشد        | چو بینی آب او زین جوی باشد       |
| الف یکتاست لیک اندر معانی     | ندانی هیچ تا او را ندانی         |
| معانی جمله موقوفست بروی       | نهایی جمله مکشوف است بروی        |
| از آن خالی نباشد هیچ حرفی     | معانی دان وجودش را چو ظرفی       |
| بیاطن زو بود ترتیب کلمه       | ازو ظاهر شود ترتیب کلمه          |
| نباشد يك الف یکحرف یکطرف      | نه معنی و نه صورت بس کن اینمحرّف |
| که این از فهم هر غیر بیید است | قریب این سخن اهل سعید است        |
| اگر زین شیوه گویم تا بمحشر    | بود يك قطره از آن بحر اخضر       |
| از این شیوه بیردازم سخن را    | بنوعی دیگر آغازم سخن را          |

#### در مناجات و ختم کتاب فرماید

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| خداوند! چو توفیقم فزودی    | ره تحقیق را با من نمودی      |
| همی خواهم بدین راهم بداری  | بفضل خویش آگاهم بداری        |
| که تا گردد نهانیها عیانم   | بفضل خویش گویا کن زبانم      |
| بنور حق چو بینا شد مرا چشم | بیاید باطمینان دیگر فرا چشم  |
| بحکمتها مزین کن دلم را     | کشاده کن تمامت مشکلم را      |
| بده در راه شرعم استقامت    | که تا یابم در آن امن و سلامت |
| مرا منعم کن از مال شریعت   | میوشان بر من احوال شریعت     |
| بر اسرار شریعت ده وقوفم    | مکن موقوف یکسر در حرفم       |
| منور کن بنور شرع چشمم      | مقدر از عبودیت کن اسمم       |
| ز چرك شرك صافی کن تودینم   | زیادت کن تو هر لحظه یقینم    |
| مگردانم مقید در خیالات     | بفضل خود رسان جانم بحالات    |

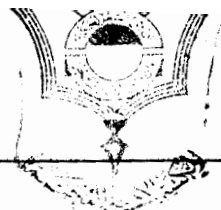
که تا بفزایدم هر دم هدایت  
 رهائی ده مرا از خودپرستی  
 که تا باشم ز ارباب معانی  
 بفضل خود مرا میدار آگاه  
 که هست او گوهر کان حقیقت  
 که برد اودر جهان از سالکن گو  
 یقین دان کان رونده واصل آمد  
 که بس آلوده می بینم دهانم  
 درین امت نباشد شد یقینم  
 که از دوزخ بیابم زان رهائی  
 مجبان خدا را دوست دارم  
 سرم باشد بزیر پای ایشان  
 گناهم را مکر ایشان بخواهند  
 بحال و حرمت ایمان خواجه  
 نگهداری مرا از تاب آتش  
 اگر بیگانه و کر آشنایند  
 ز ترسا و یهود و کبر و کافر  
 به نیکی کن بدل احوال ایشان  
 برحمت نیز کن بازار هر یک

رفیق راه من گردان عنایت  
 جدائی ده وجودم را ز هستی  
 حیاتم بخش از آب معانی  
 ملغزان پای جهدم را در این راه  
 شناسم ده بسلطان حقیقت  
 شناسا کن مرا با حضرت او  
 کسی را کوشناسش حاصل آمد  
 یسار نام او بردن زبانم  
 ز من عاصی تری چندان که بینم  
 نکردم يك عمل هر گز خدائی  
 بجز کان اولیا را دوست دارم  
 کنم بر دیده دل جای ایشان  
 تمامی عاصیانرا چون پناهند  
 خداوند با بحق جان خواجه  
 بفرزندان و پاكان صحابش  
 کسانی را که اندر عصر مایند  
 ز مشرق تا بمغرب بر و فاجر  
 بفضل خود نکو کن کار ایشان  
 بلطف خود بر آور کام هر يك

### تاریخ نظم کتاب

شهور سال راند در آخر کار  
 که مدفون کردم اندر دفتر این گنج

بسال پانصد و هفتاد و دوچار  
 ز ذی الحجه گذشته بد و پنج



ز هفته بود روز جمعه آخر  
تو ای خواننده این نظم دلکش  
قرین معرفت بادا ترا دل  
بفکرت خوان تو مفتاح ارادت  
چو بکشایند ابواب فتوح  
بسی گفته شد اسرار معانی  
هم از ارشاد خاصان کزیده  
هم از اوقات ارباب بدایات  
هم آن از کشف وقت و حال ایشان  
تأمل میکن اندر هر مقامی  
تسامت باز جو بنیاد معنی  
بود جلوه کند بر تو معانی  
بسا رمزا که آن پوشیده گفتم  
بده جان تا معاینه بدانی  
هر آن چیزی که ماند بر تو مشکل  
یکایک باز جو از روی معنی  
به نیکی نام ما را یاد می آر  
ترحم چون فرستی بر روانم

که شد منظم این عقد جواهر  
که بادا وقت تو پیوسته زین خوش  
که تا گردد مراد تو بحاصل  
که تا بکشایدت باب سعادت  
از آن معنی شود آسوده روح  
هم از ایمان عینی هم عیانی  
که باشند از خودی خود بریده  
هم از احوال اصحاب نهایات  
مقامات بلند احوال ایشان  
تفکر میکن اندر هر کلامی  
که تا چون دادم ایجان داد معنی  
که تا تحقیق هر معنی بدانی  
در او راز نهانیها نهفتم  
همان راز نهانی را بدانی  
فرد مگذار اگر هستی تو عاقل  
اگر آبی خوری از جوی معنی  
بگو یارب برحمت شاد عطار  
ز انفاست شود آسوده جانم

فزون از قطره های برف و باران

که بارد در شتا و در بهاران

## فهرست این مجموعه

### ۱- پندنامه

| صفحه | موضوع                 | صفحه | موضوع                   |
|------|-----------------------|------|-------------------------|
| ۱۱   | اثر مجالست فقرا       | ۳    | در نعت حضرت ختمی مرتبت  |
| «    | چهار چیز نشان بدبختی  | ۴    | مناجات                  |
| ۱۲   | سبب سربلندی و خواری   | ۵    | اوصاف عاقل و مؤمن       |
| «    | مبارزه با نفس اماره   | «    | نتیجه عزت               |
| ۱۳   | در صفت فقر و صبر      | ۶    | فوائد خاموشی            |
| «    | در بیان کاهلی نفس     | ۷    | بیان اصل ایمان          |
| ۱۴   | « « تواضع             | «    | در بیان زیان چهار خصلت  |
| ۱۵   | در علامت ابلهی        | ۸    | چهار چیز دلیل بزرگی است |
| «    | عاقبت اندیشی          | «    | چهار چیز باخطر است      |
| ۱۶   | در احتراز از چهار چیز | ۹    | چهار چیز دلیل نیکبختی   |
| ۱۷   | در صفت رستگاری        | «    | عاقبت در چهار چیز است   |
| «    | در ترغیب بذکر خدا     | ۱۰   | نصایح متفرقه            |

## فهرست پندنامه

| صفحه | موضوع                           | صفحه | موضوع                           |
|------|---------------------------------|------|---------------------------------|
| ۲۵   | در چهار چیز که نیکوست           | ۱۸   | در بیان چهار خصلت نیکو          |
| «    | « « « که مفسد است               | «    | در صفت اخلاق ذمیه               |
| «    | در چهار چیز که خطاست            | ۱۹   | چهار چیز علامت ادبار            |
| «    | در چهار چیز که عمر را می افزاید | «    | چهار چیز بزرگ که در نظر         |
| ۲۶   | در فزاینده گان عمر              |      | حقیر آید                        |
| «    | در پنج چیز که عمر را کم کند     | ۲۰   | چهار چیز که از چهار چیز تولید   |
| «    | در پنج خصلت که آبرو را می برد   |      | یابد                            |
| ۲۷   | در شش چیز که اصل ایمان است      | «    | چهار چیز که بقا ندارد           |
| «    | در پنج چیز که آبرو را می فزاید  | ۲۱   | چهار چیز که از چهار دیگر اتمام  |
| ۲۸   | در دو صفت که نشان ابله‌ی است    |      | یابد                            |
| ۲۹   | در پرهیز از دو کس               | «    | چهار چیز که پس از رفتن باز      |
| ۳۰   | در چند خصلت که مایه خوارى       |      | آوردن آن محال است               |
|      | است                             | ۲۲   | چهار چیز که از چهار چیز متولد   |
| «    | در شش چیز که بکار خلق آید       |      | شود                             |
| ۳۱   | در اینکه پنج چیز در پنج کس      | «    | چهار چیز که زیان از چهار فعل    |
|      | یافته نشود                      |      | زاید                            |
| «    | در بیان اهل سعادت               | ۲۳   | در بیان اینکه باید عاقل از چهار |
| «    | در رستگاری                      |      | چیز دور باشد                    |
| ۳۲   | در چهار چیز از کرامتهای حق      | «    | در بیان آنکه رستگاری در سه      |
| «    | در حذر کردن از چهار چیز         |      | چیز است                         |
| «    | در بیوفائی جهان                 | ۲۴   | در ترغیب بذکر خدا               |
| ۳۳   | در ترغیب بر معرفت و سلوک        |      |                                 |
| «    | در فضیلت احتراز از دنیا         |      |                                 |

فهرست پندنامه

| صفحه  | موضوع                       | صفحه | موضوع                    |
|-------|-----------------------------|------|--------------------------|
| ۴۶    | در بیان رعایت یتیم          | ۳۲   | در فضیلت ورع             |
| ۴۷    | در صلۀ ارحام                | «    | در بیان تقوی             |
| ۴۸    | در حقیقت و معنی فقر         | ۳۵   | در حسن خدمت              |
| «     | در بیان انتباه از غفلت      | «    | در اکرام مهمان           |
| ۴۹    | خاتمه کتاب                  | ۳۶   | در سه علامت احمق         |
|       | فهرست بیسرنامه              | ۳۷   | در سه خصلت آدم فاسق      |
| ۵۳-۵۰ | مناجات                      | «    | در سه علامت بخیل         |
| ۶۰-۵۲ | نعت حضرت ختمی مرتبت         | «    | در علامت قساوت           |
|       | فهرست بلبل نامه             | «    | در بیان طلب حاجت         |
| ۶۲    | رفتن مرغان نزد سلیمان (ع)   | ۳۸   | در صفت قناعت             |
| ۶۴    | رفتن باز بطلب بلبل          | «    | در بیان سخاوت            |
| ۶۵    | گفتار بلبل با گل            | ۳۹   | در چهار خصلت شیطانی      |
| «     | حکایت گفتن بلبل             | «    | در سه علامت منافق        |
| ۶۶    | نصیحت باز بلبل را           | ۴۰   | « « متقی                 |
| ۶۷    | جواب دادن بلبل              | «    | در نصایح                 |
| ۶۸    | درشتی نمودن باز بلبل را     | «    | در آداب خواب             |
| «     | عجز بلبل به پیش باز         | ۴۱   | در فضیلت صبر             |
| ۶۹    | پیغام بلبل بادست باد صبا    | ۴۲   | در سه خصلت برای اهل بهشت |
| «     | فغان نمودن گل در هجر بلبل   | ۴۳   | در صدقه                  |
| ۷۰    | آوردن باز بلبل را           | «    | در حزن و فرح             |
| «     | منع کردن سلیمان بلبل را از  | ۴۴   | در تجرید و تفرید         |
|       | خوردن شراب                  | «    | در فضیلت همنشینی صالحان  |
| ۷۱    | حکایت هاروت و ماروت         | ۴۵   | در اوصاف دوست            |
| ۷۳    | گفتار بلبل بحضرت سلیمان (ع) | ۴۶   |                          |



## فهرست بلبلی نامه

| صفحه | موضوع                         | صفحه | موضوع                        |
|------|-------------------------------|------|------------------------------|
| ۹۹   | دگر پرسى حدیث عاشقان را       | ۷۲   | تمثیل بلبلی منصور و انا الحق |
| ۱۰۰  | دگر پرسى طریق فقر درویش       |      | گفتن او را                   |
| ۱۰۱  | دگر پرسى که منصور از کجا گفت  | ۷۵   | ملاطت سلیمان (ع) مرغان را    |
| ۱۰۴  | دگر پرسى ز قاضى و ز مفتى      | ۷۵   | حکایت گربه و موش و باده      |
| ۱۰۷  | دگر پرسى که حق را دیده است او | ۷۶   | پاسخ دادن گربه به موش        |
| ۱۰۹  | دگر پرسى مسلمانی کدام است؟    | ۷۷   | آمدن مرغان بدیوان            |
| ۱۱۱  | دگر پرسى چرا انسان فنا شد     | ۷۷   | جواب بلبلی سلیمان (ع)        |
| ۱۱۲  | ز من پرسى طریق اولیا را       | ۷۸   | آمدن سیمرخ بخدمت سلیمان      |
| ۱۱۴  | دگر پرسى که دارد زهد و تقوى؟  | ۷۹   | حکایت                        |
| ۱۱۶  | دگر پرسى که راه حق کدام است؟  | ۸۲   | مجادله بلبلی با باز          |
| ۱۱۷  | دگر پرسى که ناجی کیست در راه؟ | ۸۲   | خطاب بلبلی با طوطی           |
| ۱۱۹  | دگر پرسى که علم دین کدام است؟ | ۸۵   | مجادله بلبلی با طاوس         |
| ۱۲۱  | دگر پرسى زمن این چرخ فیروز    | ۸۶   | نصیحت بلبلی طاوس را          |
|      | ز بهر چیست گردان در شب و روز؟ | ۸۶   | مجادله بلبلی با موش خوار     |
| ۱۲۳  | دگر پرسى که لذات جهان را      | ۸۷   | نصیحت پذیرفتن موشخوار        |
|      | نمایم بر تو اسرار نهان را     | ۸۸   | آمدن هدهد در نصیحت بلبلی     |
| ۱۲۴  | دگر پرسى که عدل شاه چون است؟  | ۸۹   | جواب هدهد بلبلی را           |
| ۱۲۶  | دگر پرسى بیان بحر و قطره      | ۹۱   | در ختم حکایت                 |
| ۱۲۷  | دگر پرسى ز سر کشتی نوح        | ۹۱   | مناجات باری تعالی و خاتمه    |
| ۱۲۸  | دگر پرسى ز احوال سلیمان       |      | کتاب                         |
| ۱۲۹  | دگر پرسى ز حال احتسابم        |      |                              |
| ۱۳۰  | دگر پرسى عوام الناس چبود      |      | فهرست سی فصل                 |
| ۱۳۱  | ز سر اولیا پرسى تو احوال      | ۹۲   | آغاز کتاب                    |

## فهرست سی فصل

| صفحه | موضوع                                            | صفحه | موضوع                        |
|------|--------------------------------------------------|------|------------------------------|
| ۱۶۱  | آوردن باد صبا بلبل را بنزد گل                    | ۱۳۳  | بگویم با تورا حق کدام است    |
| ۱۶۲  | آمدن باغبان در بوستان و چیندن گل و نوید شدن بلبل | ۱۳۵  | کجا دارد تو گوئی عشق منزل    |
| ۱۶۳  | نالیدن بلبل در فراق گل                           | ۱۳۷  | دگر از من ز پیر راه پرسى     |
| ۱۶۴  | در مناجات و ختم کتاب                             | ۱۳۹  | دگر پرسى کدام است زندگانی    |
| ۱۶۵  | پایان نزهت الاحباب                               | ۱۴۰  | بگویم با تو اسرار سجودش      |
|      | فهرست ارشادالبیان                                | ۱۴۱  | که چو با حقتعالی بود رازش    |
|      | یا مفتاح الاراده                                 | ۱۴۵  | دگر پرسى که علم دین کدام است |
|      |                                                  |      | پایان سی فصل                 |
|      |                                                  |      | ***                          |
| ۱۶۸  | آغاز کتاب در توحید                               |      | فهرست نزهت الاحباب           |
| ۱۷۰  | در نعت حضرت سید المرسلین (ص)                     | ۱۴۷  | دیباچه                       |
| ۱۷۳  | آغاز سخن                                         | ۱۴۸  | آغاز کتاب                    |
| ۱۷۹  | در توحید                                         | ۱۴۹  | بردن صبا نامه بلبل نزد گل    |
| ۱۸۱  | در شرح دل                                        | ۱۵۱  | بردن صبا نامه گل به پیش بلبل |
| ۱۸۳  | در بیان و شرح عقل                                | ۱۵۲  | آمدن قمری نزد بلبل           |
| ۱۸۴  | در شرح عشق                                       | ۱۵۳  | نو میدی بلبل از گل           |
| ۱۸۵  | در شرح نفس                                       | ۱۵۴  | غزل از قول بلبل              |
| ۱۸۷  | در بیان مواظبت بر طاعات                          | ۱۵۵  | ندامت گل                     |
| ۱۸۸  | « ایمان و اسلام                                  | ۱۵۶  | غزل از قول گل                |
| ۱۸۹  | « شرف علم                                        | ۱۵۷  | آوردن باد صبا مؤده بلبل      |
| ۱۹۲  | « مرد دین و شرح پیر                              | ۱۵۸  | پشیمان شدن بلبل از عمر ضایع  |
| ۱۹۴  | « نمایش و روش و کشش                              | ۱۵۹  | شکایت گل از بلبل به باد صبا  |





## فهرست مطالب کتاب مفتاح الاراده

| صفحه | موضوع                        | صفحه | موضوع                        |
|------|------------------------------|------|------------------------------|
| ۲۱۴  | در بیان مواظبت ریاضت و       | ۱۹۵  | در بیان ادب                  |
|      | چهار اربعین                  | ۱۹۶  | « خرقه ارادت                 |
| ۲۱۵  | در دستور اربعین اول          | «    | « ریاضت                      |
| ۲۱۷  | در بیان اربعین ثانی          | ۱۹۷  | « رعایت ادب                  |
| ۲۱۸  | « اربعین ثالث                | ۱۹۸  | « نصیحت و نگاهداشت           |
| ۲۱۹  | « دستور اربعین رابع          |      | صحبت                         |
| ۲۲۱  | « سماع و کیفیت آن            | ۲۰۰  | در تحقیق صحبت                |
| ۲۲۲  | « شاهد بازی                  | ۲۰۳  | در تحقیق مقامات اهل سلوک     |
|      | « اولیائی که تحصیل علم       | ۲۰۵  | در بیان اقسام اهل ایمان      |
| ۲۲۳  | کرده‌اند                     | ۲۰۷  | در بیان نیستی و موتوا قبل ان |
|      | در بیان اولیائی که امی باشند |      | تموتوا                       |
| ۲۲۴  | در شرح کشف اولیا             | ۲۰۹  | در تحقیق و بیان ارواح خاص-   |
| ۲۳۰  | در مناجات و ختم کتاب         |      | الخاص                        |
| ۲۳۱  | تاریخ نظم کتاب               | ۲۱۱  | در توحید و بیان آنکه باب     |
| ۲۳۲  | پایان کتاب                   |      | توبه نبندد                   |
|      |                              | ۲۱۳  | در بیان قوتهای معنی          |

کلیه حقوق چاپ و عکسبرداری دائم برای ناشر محفوظ است